

رمان تک برده ارباب

نوشته پریاحسینی

[www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com)

@novels\_dl

رمان تک برده ی ارباب انوشته پریا حسینی

خلاصه ی رمان:

دختر داستان، دختری ۱۹ ساله است؛ که به اجبار خانوادش، باید با مردی ۴۹ساله، ازدواج کنه. ولی اون زیر بار حرف زور نمیره و شب عقد، فرار میکنه. هنگام فرارش توسط فردی برده فروش، دزدیده می شه و به کشوری غریب برده می شه ....  
با صدای مامان که گفت:زودباش دختر رخت عروسی ک نیست، یه چادرسفیده!  
کلافه شدم.

ادامه داد:خوبه تا دیروز نه نه ها و مخالفتات، داشت مارو دیوانه میکرد حالاداری خودتو اینطوری واسش درست میکنی.

زد زیرخنده با خوشحالی گفت:

\_دیدی مادر دیدی باید خوشحال باشی، زندگیشو ببین!چه خونه ای داره بین...

با کلافگی گفتم:مامان جان برو من دارم میام حواسم و پرت نکن!

با خنده گفت:ای من فدات بشم، چشم عزیزم.

یه قطره اشک از چشمم ریخت حالا بدون تو کجا برم مامانی؟

سرم و تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره بیرون.الان مهم اینه ازین بدبختی خلاص شم!

سریع شالمو کشیدم جلوی صورتم. رفتم طرف تراس کوچیکی که تو اتاق بودو از اول نقشه کشیده بودم برای فرار هولناکم.

از بالا ب پایین نگاهی انداختم.

سایت مهد رمان

ایشالا چیزیم همیشه خداروشکر ارتفاع چندانی نداشت.

درسته خورش دوبلکسه ولی خیلی نقلی و جمع و جوره!

خندم گرفت ب این میگن پولدار درسته از ما بالاتره ولی اونجور ک مامان بابامیگن نیست.

سریع دستمو گرفتم ب میله های مربعی تراس و ازش اویزون شدم. همه توخونه منتظر من بودن کسی بیرون نبود.

یهو دستمو ول کردم و پرت شدم پایین، با درد چشمو بستم. پاهام پیچ خورده بود. اه لعنتی.

به سختی بلند شدم، درد داشت خیلی ولی نمیتونستم جیغ بزنم. چون ممکن بود کسی بفهمه من اینجام.

لنگان لنگان شروع ب حرکت کردم. با این تیپی ک من زدم هیچکس منونمیشناسه!

اروم و لنگان نزدیک ب در بودم که دوست داماد اجباری و رو که همسن وسال خودش بود و با کت شلوار مشغول دود کردن سیگار بود دیدم. با تعجب بهم نگاه کرد ولی منم سعی کردم عادی و با احتیاط راه برم!

شالمو بیشتر کشیدم رو صورتم، مثلا هوا سرده و منم سردمه! از در به ارومی بیرون رفتم..

بعد اینکه از در خارج شدم و یکم از خونه ی کذایی فاصله گرفتم، باهمون پای لنگون شروع ب دویدن کردم.

بعد نمیدونم ده دقیقه یا یک ربع بی وقفه دویدن، رسیدم به یه کوچه ی تنگ و خلوت.

سریع رفتم به گوشه نشستم و شروع کردم ب نفس نفس زدن.  
نفسم بریده بود، گلوم خشک شده بود و میسوخت. نیاز ب اب داشتم.  
چشمم ب مغازه ی اول کوچه خورد دلم به اب معدنی سرد یخچالی خواست.  
ولی اون مغازه دار ازمن پول میخواست، منم ک پول نداشتم .  
با خستگی بلند شدم تا کی اینجا بشینم؟  
اروم اروم شروع ب راه رفتن کردم.  
نمیدونستم کجا، ولی میرفتم تا بینم ب کجا میرسم..  
یه لحظه پشیمون شدم از فرارم، ولی از فکر اینکه الان عقد اون مردک خرفت بودم  
برعکس خیلی خوشحال میشدم و نظرم برمی گشت.  
سرم پایین بود دیدم زیر کفشام خیس شد. سرمو بلند کردم، یه خانمی رو دیدم که  
با شلنگ بلند سبز رنگی داشت دم خونشو اب می کشید.  
با خوشحالی به طرفش رفتم .  
-سلام ببخشید میشه یکم ازین شلنگ یکم اب بخورم؟  
یکم نگاهم کرد و سری تکون داد :بیا دخترم.  
لبخندی زدم :مرسی.  
با ولع سرشیلنگ و نزدیک دهنم بردم و شروع کردم ب اب خوردن ،سوزش گلوم  
برطرف شد..  
برای اولین بار از ته دلم گفتم:  
-سلام بر حسین...  
خانمه با لبخند گفت:حسین نگهدارت باشه.

لبخندی مهربون بهش زدم، گرسنم بود خیلی خیلی زیاد، چند وقت بود درست حسابی چیزی نخورده بودم.

پررویی کردم و گفتم:

-خانم میشه یه تیکه نون به من بدید؟

با تعجب نگام کرد: گدایی؟!

تند گفتم: نه! نه! من اینجا غریبم، گمشدم تلفن هم ندارم، مرسی نون نمیخوام.

گفت: نه نه صبر کن الان برات یه چیز میارم بخوری، بیا تو خونه.

-نه خانم. مرسی! ببخشید پررویی کردم من میرم.

-بیا تو تعارف نکن یه تیکه نون هست توی خونم که تو بخوری گلم.

لبخندی پر از تشکر زدم: ممنونم ازتون. ببخشید که زحمت دادم.

رفت شلنگ رو جمع کرد گذاشت گوشه ای از حیاط. لنگون لنگون پشتش راه افتادم تا یه چیز بده بخورم.

خدایا هیچکس رو خار و زلیل نکنه تا دستش جلوی بقیه دراز بشه. الهی آمین!

برگشت و با یه حالتی نگاهم کرد: پاهات چیشده؟

-افتادم، پیچ خورده!

-دررفته؟

-نه خانم. در میرفت که از درد میمردم نمیتونستم همینقدر راه رو هم برم.

با لبخنده اره ای گفت و ادامه داد:

-بیا تو خونه بشین برات یه چیز بیارم.

-نه مرسی من رو همین ایوون میشینم.

-هرطور راحتی عزیزم.

تشکری کردم و رفت تو

مخم یکم به کار افتاد تازه .حالا چیکار کنم اخه؟ من چقدر بی فکرم بلند شدم زدم بیرون ک چی؟ الان کجا برم؟ اونا الان دارن چیکار میکنن؟

اگه میموندم حتما تا الان زن اون مردک عوضی هیز بودم. الان حتما فهمیدن من فرار کردم؛ نکنه مامان چیزیش بشه؟

کلافه بودم انقدر غرق افکارم بودم نفهمیدم کی اون خانم با سینی اومد نشست روبروم، باتکون های دستش به خودم اومدم.

-جانم؟ ببخشید!

-حواست کجاست دختر جون؟ برات غذا اوردم بخور نوش جونت یه فاتحه هم برای امواتم بفرست.

-دستتون درد نکنه لطف کردید، چشم حتما، ببخشید من مزاحمتون شدم.

-مراحمی، غذا تو بخور.

بیچاره بلند شد رفت تا من ساختم نباشه به سینی نگاه کردم یه لیوان دوغ و سه تا کتلت با چند تیکه نون بربری.

حمله کردم به سینی غذا، در عرض چند دقیقه همش رو خوردم .سریع لیوان دوغم رو سر کشیدم و اخیشی گفتم.

چند وقتی بود چیزی نخورده بودم، از استرس زیاد نمیتونستم غذا بخورم، ولی به جاش از بابا خوب کتک خورده بودم.

بیخیال فکر و خیال شدم و سعی کردم فکر کنم تا دنبال راه چاره ای باشم تاکی میخاستم برم خونه ی مردم غذا درخواست کنم؟

پوووف. الانم بهتر بود بلند شم برم، تا کی بمونم خونه ی مردم؟

یا علی گفتم و بلند شدم و خانمه رو صدا زدم.

-خانم؟ خانم؟

سریع از خونه او مد بیرون و گفتم:

-جانم؟ عه کجا؟ میخوای بری؟

-اره من بهتون خیلی زحمت دادم دستتون درد نکنه باید برم.

-عمرا من بزارم بری، بشین دختر. یه ده دقیقه بشین فقط.

با تعجب به اصرار هاش گوش دادم، من دختر زرنگی ام متوجه بو دار بودن اصرار هاش شدم.

حدس کردم ب پلیس زنگ زده!

بلند شدم و درو باز کردم .

-من باید برم مادرم نگرانه..

بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه از در رفتم بیرون و شروع کردم دویدن.

وقتی رفتم کوچه ی بغلی، از صدای شنیدن اثریر ماشین پلیس شکم ب یقین تبدیل شد.

پس بگو از کنارم بلند شد رفت زنگ بزنه به پلیس، فکر کرد من دزدم .

واقعا همیشه ب هیچکس اعتماد کرد.

پکر بلند شدم به ساعت درب و داغون تو دستم نگاه کردم.

دو ساعت از عقده گذشته ساعت ۲ قرار بود عقد کنیم الان ساعت ۴:۰۵ دقیقه بود.

آهی بلند و از ته دل کشیدم شروع کردم به راه رفتن.

کاری جز این نمیتونستم بکنم، انقدر راه رفتم که سرمو بلند کردم دیدم تو یه پارک کوچیکم.

با خوشحالی رفتم داخل پارک، خیلی پارک دوست داشتم، چه پارک خوشگل و با امکاناتش، چه پارک مسخره ای که هیچی نداشته باشه.

اروم رفتم رو یه صندلی نشستم و دور و ورم نگاه کردم به مردمی که در حال راه رفتن یا دویدن یا خندیدن بودن.

شماها غصه هاتون تا چقدره؟

به درخت روبروم خیره شدم و رفتم تو خیال خودم به زندگیم تو این مدت فکر کردم.

از وقتی یادم میاد، مادرم در حال پخت و پز بود.

پدرم دستاش سیاه و مشغول تعمیر ماشینای مردم.

زندگیمون فقیری نبود ولی شبایی هم بود که یه قرون پول نداشته باشیم.

ولی اونجورم نبود بریم از گرسنگی، گدایی کنیم.

منم دنبال درس و کتابم بودم رشتم انسانیه داشتم واسه کنکور میخوندم که یه شب بابا با یه ماشین مدل بالا اومد خونه.

با اه و ناله گفت به زور اینو تا خونه آورده ارباب رجوعش گفته تا فردا صبح باید تحویل بده بهش.

از مغازه تا خونه راهی نبود..بالاخره بابا اون شب تا ۴ صبح بیدار بود و ماشینش رو درست کرد.

صبح میخاستم برم خونه سحر دوستم کتاب تستایی ک میزنه رو بخونم و منم چارتا چیز یاد بگیرم.

چون وضعشون خوب بود کلاسای خوبی میرفت میتونست کمکم کنه.

صبح چهارشنبه بلند شدم برم خونه ی سحر .



چون چهارشنبه ها ما پشت کنکوری ها تعطیلم برای درس خوندن منم میرم اونجا.  
رفتم تو حیاط دیدم مرده اومده دنبال ماشینش تا چشمش بهم خورد چشاش برق زد.

یه اقای ۴۵ یا ۵۰ ساله بود.

ترسیدم ازش یه لحظه چشم غره ای رفتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم.  
مامان تو اشپزخونه بود بهش صبح بخیر گفتم و یه لقمه رو از دستش گرفتم و سریع از خونه زدم بیرون.

رفتم اونجا بیخیال از نگاه اون مرد و پیشنهادی که ب پدرم میده داشتم تست میزدم با سحر و کلی خوشحال بودیم و خندیدیم .

اما وقتی غروب برگشتم با شنیدن حرف مادرم هیجانم برای کنکور و تستایی که بلد بودم ازبین رفت و آیندم سیاه شد.

من ۱۹ ساله رو میخاستن بدن به یه مرد ۴۹ ساله اسمش روزبه دوتا زن داره و دوتا مغازه طلافروشی داره.

با گیجی ب مادرم نگاه کردم!

فقط جوابم یک کلمه بود "نه!"

با گفتن این حرف مادرم خشک شده بهم خیره شد .

منم بی توجه بهش دویدم طرف اتاق کوچولوم و در چوبی رو محکم بستم.

تا اینکه شب شد بابا اومد اونم گفت گفت تا دید حرف نمیره تو سرم شروع کرد با کتک فهموندن بهم میگفت و با شدت میزد .میگفت و با حرص میزد.

که یه شب قبل اون عقد کوفتی گفتم:

منو چند باهاتون معامله کرد،باشه قبول میکنم

دیدم بابا خیلی ناراحت شد ولی وقتی روز بعدش خونه ی دوبلکس و حیاط بزرگش و دید ناراحتی یادش رفت منم اونروز با دیدن دوباره روزبه تصمیم گرفتم فرار کنم تا بدبخت نشم.

اون روز روزبه قبل وارد شدن ب اتاق و پوشیدن لباسم گفت:

لیانا خیلی خوشگلی، بااینک نداشتی ب صورتت دست بزنی ولی مَث یه الماس میدرخشی دوست دارم هرچه زودتر لمست کنم.

اون روز با نفرت تو صورتش خیره شدم و عهد بستم که نزارم این لجن دستش به من بخوره.

ازش متنفر بودم تا اینکه به قولی که به خودم داده بودم عمل کردم و فرار کردم و الانم اینجام.

من، لیانا صابر دختری که تازه وارد سن ۱۹ سالگی شد، از همین الان به بخت شومم اعتراف میکنم.

من خیلی بدبختم.

ولی نمیدونستم اینا دربرابر بدبختیایه پیش روم خوشبختیه..

اصلا حواسم نبود کی رو نیکمت پارک خوابم برد.

وقتی از خواب پریدم دیدم هوا تاریک شده با تعجب به ساعت نگاه کردم چشمم گرد شد!

ساعت نه شب بود منم معلوم نبودکی خوابم برد از جام بلندشدم که حس کردم تمام هیکلم چوب شده.

یه اخ گفتم و مچ دستمو چرخوندم یکم در جا زدم بدنم به حالت عادیش برگرده.

طبق روال عادی امروزم بلند شدم شروع کردم به راه رفتن.

گیج بودم دقیقا الان چیکار کنم؟ من احمق و باش نقشه ی فرار و خوب تونستم بکشم ولی دیگه به بعدش فکر نکردم.

زدم تو سرم، احمق! احمق!

پیچیدم تو یه کوچه بن بست بود!

خواستم برگردم که از کوچه برم بیرون که صدای ماشین شنیدم.

قلبم شروع کرد به تند تند زدن. این موقع، تو کوچه ی خلوت و تاریک، یه ماشین پشت سرمه!

نکنه میخواد بلایی سرم بیاره.

حس کردم ماشین ایستاد صدای قدم هایی که سریع به سمتم برداشته میشد و میشنیدم از ترس چشمام گرد شده بود فقط به روبرو خیره بودم.

تا خواستم برگردم بینم کیه یه پارچه ای روجلوی بینم حس کردم ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و چشم بسته شد و از حال رفتم.

با سردرد شدیدی چشممو باز کردم، گیج بودم با گیجی صدا زدم

-مامااان؟

بلند شدم نشستم با تعجب به اطرافم نگاه کردم، تازه یکی یکی داشت همه چی یادم میومد تو کوچه بودم یهو نمیدونم چیشد که الان اینجا با تعجب از جام پریدم با حیرت ب اطرافم نگاه کردم سر برگردوندم من رویه تخت دو نفره ی خوشگل سلطنتی بودم.

دوتا مجسمه یدونه طلایی یدونه سفید کنار تخت و روبروی تخت کنار میزرایش بود اتاق خیلی شیکی بودیخیال این چیزا شدم کی منو آورده اینجا؟

سریع بلند شدم رفتم طرف در اتاق محکم کوبیدم به در

-کی اونجاست؟؟

دوباره محکم کویدم.

-هااااا، یکی درو باز کنه، اینجا کجاست؟

محکم با دست و پا افتادم به جون در و شروع کردم به جیغ زدن.

بالاخره صدای داد یکی اومد مرد بود.

-چخبرته؟ صبر کن بابا... صبر کن

از در فاصله گرفتم با تعجب منتظر بودم بینم کی میاد تو!

یه مرد قوی هیکل اومد تو با اخم زل زد بهم

-چی؟ چته؟ خونه رو گذاشتی روسرت؟

با جیغ جیغ گفتم: یعنی چی؟ من کجام؟ کی منو آورده اینجا؟ تو کدوم خری هستی؟

یهو یه سیلی خوابوند زیر گوشم.. گوشم سوووت کشیدیه اخ گفتم، با تعجب بهش

خیره شدم، دستمو گذاشتم رو صورتم با صدای بلند فریاد زد: معلومه چی داری

میگی؟ دختره ی پررو فکر میکنی کی هستی؟ هاااان؟

با ترس بهش خیره شدم

با من من گفتم: خوب.. خوب.. اینجا کجاست؟

دستشو آورد جلو یقه ی لباسمو گرفت و کشید دنبال خودش..

با جیغ گفتم: منو کجا میبری

-خفه شو راه بیافت..

با ترس پشتش میرفتم از در اتاق که خارج شدیم وارد یه سالن بزرگ شدیم اینجا

کجا بود اخه؟؟

خیلی خوشگل بود مشغول دید زدن خونه بودم یادم رفته بود سیلی ای که خورده بودم رو، دستمو کشید که گیج رفتم سمتش.

منو برد سمت پله ها از پله ها داشت میرفت پایین منم مجبور بودم پشت سرش برم.

خونه دوبلکس بود. نهههه!!! وارد بهشت شده بودم!

باز سالن پایین فوق العاده بهتر از سالن بالا بود وسایل برق میزد از تمیزی!  
اینجا کجا بود؟

-اممم .

اصلا منو ادم حساب نکرد.

-اممم، ببخشید! اینجا کجاست؟

اصلا انگار دیوار بیشتر حس میشد تا من.

زیر لب گفتم: عجب ادمیا.. ایا نیاز ب سمک داره؟

بهش نگاه کردم، چقد خشک! مرتیکه غول احمق تشن.

یهو یادم افتاد: یادم نمیره دست روم بلند کردیا!!!

نیم نگاهی بهم کرد.

-پس چرا نمیرسیم، اخی خونه هم انقدر بزرگ میشه؟

دستمو کشید گفت: خیلی حرف میزنی.

با اینکه ترس تموم وجودمو پر کرده بود اما سعی میکردم طبیعی رفتار کنم تادوباره وحشی نشه، بیافته به جونم.

رسیدیم جلوی یه در بزرگ یه تقه ب در زد که صدای خشنی گفت:

-بله؟

از ترس اب دهنمو قورت دادم.

-منم اقا، دختره رو اوردم.

-بیا تو!

دستگیره رو گرفت و در و باز کرد رفتیم تو با ترس سرم پایین بود. استینمو کشید و برد جلوتر میدیدم جلوی یه میز ایستادیم.

اروم سرمو بلند کردم با دیدن پسر روبروم از ترس سکته کردم.

از دیدن قیافه خشنش، لبخند مرموزش، قلبم شروع کرد ب تند تند زدن.

یه پسر با پوستی برنزه ابروهای پرپشت مشکی و شمشیری، چشم های کشیده که برق میزد و دماغ استخوانی و لب های باریک.

دستشو آورد بالا ب اون غول تشن علامت داد بره بیرون.

اونم سری تکون داد تعظیمی کرد و رفت بیرون.

سیگاری روشن کرد گذاشت گوشه لبش پک عمیقی زد و خیره خیره بهم نگاه کرد.

-خوشگلی!

با تعجب نگاهش کردم.

-خیلیم خوشگلی!

چن تا پلک پشت سر هم زدم از ترس معدم به سوزش افتاده بود.

تمام نیرومو جمع کردم:م..من کجام؟ شما کی هستی!؟

لبخندی زد بلند شد از جاش اومد روبروم ایستاد

شونمو گرفت پرتم کرد رو صندلی.

باترس بهش خیره شدم

خدایا چه بلایی میخواد سرم بیاد؟

خودشم اومد صندلی کنارم لم داد فقط بهم خیره شده بود

کم کم نگاهش رفت رو لبام سرشو آورد نزدیک.

چشمام ازین گرد تر نمیشد .

-هییی داری چیکار میکنی؟

بهم نگاه کرد دوباره ریلکس گفت:

-ببوسمت!

با تعجب و عصبانیت گفتم: بلههه!؟

پوزخندی زد. بلند شد

-میشه بدونم که الان کجام؟

-مهم نیست کجایی؟ ولی اینو بدون از الان ب بعد اینجا کلفتی. خدمتکاری!

ته مونده سیگارش و تو زیرسیگاری فشرد و خاموش کرد.

-یه جورایی برده ی منی..

با تعجب گفتم: میدونی چی میگي؟ ینی چی خدمتکار و برده و کلفت؟ اینا یعنی

چییی؟

-احمقی؟ نمیفهمی؟ من بیشتر از بن نمیتونم توضیح بدم چون زیادی خوشگل بودی

لشت واز تو کوچه اوردم اینجا برو خداروشکر کن.

گیح فقط بهش نگاه کردم.

-راستی. وظیفه ی مهمی رو دوشته!

سوالی نگاهش کردم: باید بهم سرویس بدی.

گنگ و متعجب خیره بودم بهش.

-ینی هرشب میام اتاق خابت و..

بعدش قهقهه زد

اشک توچشام جمع شده بود.

-خفه شو اشغال عوضی. معلوم نیست کدوم خری هستی. معلوم نیس چی میگی اصلا؟ من میخام برم خونم. بگو بیان منو ازینجا ببرن  
یهو محکم زد زیر گوشم از دردش جیغ بلندی کشیدم گونم از درد داغ شده بودو  
میسوخت.

شالم رو از سرم کشید و پرت کرد روی زمین. چنگ زد توموهام و سرمو کشید  
طرفش.

با درد جیغ میکشیدم: ولم کن. توروخدا ولم کن

-توله سگ! دختره ی ه\*ر\*ز\*ه تو روی من وایمیستی و به من فحش  
میدی؟ حرومزاده ی عوضی.

با اشک و جیغ گفتم: تو چرا اینجوری میکنی؟ مگ تو کی هستی؟ هااا! فکر میکنی کی  
هستی که دست روی من بلند میکنی؟

پوزخند ترسناکی زد صورتش و آورد جلو صورتم با لحن چندشی  
گفت: اربابتممم.

با حرص بهش خیره شدم

-بعد اینو کی به شما گفته که ارباب منید؟

با بیخیالی بلند شد: زبونت خیلی درازه، امشب کوتاهش میکنم، به بچه ها میسپرم  
یه لباس خوب پوشی برای شب امشب باهات خیلی کارا دارم  
با تعجب نگاهش کردم: چیکار؟!

اومد روبروم زل زد تو صورتم یهو نزدیک شد شروع کرد به گاز گرفتن



گردنم جیغ بلندی زدم و تقلا کردم تا از دستای کثیفش آزاد بشم. اونم محکم و وحشیانه خودشو چسبونده بود به من و از گردنم گاز میگرفت. با هق هق و گریه زار زدم: ولم کن. تورو خدا ولم کن! دست از سرم بردار من که کاری نکردم. ببخشید دیگه بهت بی احترامی نمیکنم. ولم کن خواهش میکنم. ولی بدون توجه به خواهشام کار خودشو میکرد. بعد از چند دقیقه جیغ زدن و تقلا کردن سرشو بلند کرد با صورت و سرخ و چشمای خمار گفت:

-مثل عسل شیرینی لحظه شماری میکنم واسه امشب. با هق هق زار زدم: میخوای بدبختم کنی؟ مگه خودت مادر نداری؟ مگه غیرت نداری؟

بلند بلند خندید: برای امشب خوب خودتو آماده کن، من خیلی بی قرارم به رابطه. یه دو هفته ای میشه با کسی نبودم.

با لحن چندشی گفت: امشب کولاک میکنم. از گریه نفسم بالا نمیومد

خدایا داری با من چیکار میکنی؟ خدایا همه چیمو بگیر ابرومو بگیر. یهو بلند داد زد: معصومهههه؟ معصومهههه؟

صدای دویدن یکی پشت در اومد و سریع درو باز کرد. یه خانم قد کوتاه لاغر و سن بالا اومد تو اتاق.

سریع گفت: بله اقا شاهین؟

با سر به من گریون اشاره کرد: بیرش اتاق بالایی امادش کن بهش غذا مذا بده تقویتش کن بعد یه لباس خوشگل بده بهش برای شب.

لبخند موزی زد: برای امشب نیازش دارم!

زار زد: تو روبرو قران بزار برم، من میخوام برم خونمون خواهش میکنم، بخدا من هیچ کاری نکردم، من فقط...

بی توجه به من و به حرفای من رو کرد طرف معصومه گفت: ببرش همون کارای که بهت گفتم و بکن.

معصومه: چشم اقا.

اومد طرفم بازو مو گرفت شروع کردم التماس کردن بهش: تو رو خدا شمانزارین سرم بلایی بیاره، خواهش میکنم، من دخترم، من بدبخت میشم، خواهش میکنم.

معصومه با غم توچشاش گفت: بلندشو دختر بلند شو.

به زور منی که زار میزدم رو از اتاقش برد بیرون.

اون بی رحم رزل بی توجه به من و حرفام نشست به بود رو میزش داشت یه چیزی و میخوند.

با اون قیافه اش مردک عوضی کثیف.

دوباره رفتیم توهمون اتاق که از خواب بیدار شده بودم توش مستقر بودم.

نالان رو تخت نشستم و سرم تو دستام گرفتم شروع کردم حرف زدن:

—خدایا غلط کردم. اصلا میرم زن همون روزبه میشم، اشکال نداره ۴۰ سالشه،

اشکال نداره. بخدا راضیم حداقل این بلا سرم نیاد.

خدایا من و ببخش خدایا خواهش میکنم.

با زجه داشتم حرف میزدم از ترس داشتم میمردم.

از ترس امشب.

از ترس از دست دادن دختر و نگیام.

از ترس بدبخت شدنم.

از ترس بی ابرو شدنم.

از ترس ندیدن دوباره ی پدر مادرم.

از همه چیز میترسیدم از همه چیز. ولی میدونستم اگه سر دختر و نگیم بلایی بیاره من خودمو میکشم.

با چشمای اشکی سرمو بلند کردم معصومه خانم چشماش قرمز بود و با غم و ترحم خیره شده بود به من.

معصومه خانم: گریه نکن دخترم، چی بگم اخه؟ من از موقعی که ۱۵ سالم بود اینجا کار میکردم.

خانوادگی همینطورن عزیزم، اینا بی رحمن. اخه تو کجا بودی که اینا گیت آوردن؟ دلم برات میسوزه.

با صدای بغض الود گفتم: من خیلی بدبختم خانم. من تازه ۱۹ سالمه کلی ارزو داشتم. حالا به راحتی میخواد دختر بودنمو ازم بگیره. بقران من خودمو میکشم.

محکم زد رو دستش: کفرنگو مادر خدا قهرش میگیره، خودکشی برای ضعیف هاست. تو باید صبر داشته باشی تا خدا یارت باشه.

با زجه گفتم: اخه چقدر؟ چقدر صبر؟ خسته شدم. از نداشتی هام، از بی پولی هامون، از خجالت کشیدنم، از زور گفتنم، از اجبار کردنم، حالا که به راحتی دارم بدبخت میشم.

معصومه خانم: نگران نباش، صبور باش. خدا یارته، بزار برم برات یه چیز بیارم بخوری!

–نمیخورم، نمیخوام بخورم میخوام اروم اروم بمیرم.

معصومه خانم با ناراحتی و سکوت از اتاق بیرون رفت.

دوباره شروع کردم به گریه کردن هر لحظه برام لحظه ی مرگ بود. انگار داشتم جون میدادم. نفسم بالا نمیومد از گریه. اخه جز گریه چیکار میتونستم بکنم؟ هر لحظه انگار به موقع بدبخت شدنم نزدیک تر میشد و بدبختی به زندگیم نزدیک تر..

انقدر گریه کردم نمیدونم کی خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم از شدت سردرد داشتم دیوونه میشدم.

بخاطر گریه های زیادی که کردم بود مثل افسرده ها نشسته بودم روی تخت ، زانوهام و بغل کرده بودم و به روبرو خیره بودم.

اروم سرمو چرخوندم به ساعت نگاه کردم ، ۶:۳۵ دقیقه.

پوزخندی زدم بهش. به ساعت لعنتی که انگار حواسش نبود اگه شب و بیاره من بدبخت میشم.

نرو لعنتی انقدر جلو نرو.

داشتم از همه چی متنفر میشدم.

از خودم. از حس بودنم. از وجودم. از مادر و پدرم که باعث در به دریم شدن.

از هر کسی که منو به این روز انداخت کسایی که باعث شدند تو سن ۱۹ سالگی باید منتظر بشینم تا شب بیاد و بهم تجاوز شه. هه ! مسخرس.

یعنی امشب .. حتی تصور اینکه من زیر اون عوضی رزل باشم و گریه کنم ولی اون بی توجه بهم کارشو بکنه حس مرگ رو بهم القا میکرد.

قلبم تند تند میزد استرس و ترس داشت منو از پا در می آورد.

چه بدی کردم بهت خدا که انقدر عذابم میدی؟

چه عذابی بدتر از اینکه مهم ترین چیز دختر و ازش بگیرن؟

ارزشمند ترین چیزی که برای دختره باکرگیشه اونم تو این جامعه.  
تو جامعه ی ما اگه امشب این اتفاق برام بیافته من میشم هرزه. نمیگن بی گناه بود.  
نشیدن صدای جیغ های دخترایی رو که به اجبار بی حیثیت شدن. ولی میگن اشتباه  
از دختره.

چیکار کنم خدایا؟

خودت یه راهی جلو پام بذار.

غرق آینده ی نامعلومم بودم و گاهی به گذشتم هم فکر میکردم.

اینکه الان مامان و بابا دارن چیکار میکنن؟

دنبالم میگردن؟

نکنه یه بلایی سرشون اومده باشه.

خدا لعنتت کنه لیانا ببین چه گندی زدی.

من اصلا نمیدونستم کجام!

کدوم شهرم؟

کجای این کشورم؟

انقدر تو فکر و خیال غرق بودم متوجه گذر زمان نشدم .

چشمم که به ساعت خورد چشمم گرد شد.

ساعت ۱۰ شب بود با دلهره از جا پریدم رفتم سمت در اتاق سرکی بکشم تاببینم

چخبره.

در اتاقو باز کردم اروم سرمو از لای در بردم بیرون اینور اونور و نگاه کردم.

چرا من تو این همه ساعت که اینجا غصه میخوردم بلند نشدم ببینم کجام؟

چرا از معصومه خانم نپرسیدم اینجا کجاست؟

محکم زدم تو سرم ،ای احمق!

با شنیدن صدای پا از پله ها رنگم پرید سریع سرمو بردم تو در و بستم ،پریدم رو تخت و نشستم.

نکنه اون پسر شاهین داره میاد حرفشو عملی کنه نفسم تند شده بود.

خدایا خودت رحم کن بهم خودت به پدر مادرم رحم کن خدایا اگه شاهین نیادمن بتونم فرار کنم به همین جوونیم قسم میرم با روزبه ازدواج میکنم.

قول میدم مشغول راز و نیاز بودم که اروم دستگیره ی در کشیده شد پایین.

صدای ضربان قلبم از بس بلند بود تو گوشام اگو وار پخش میشد.

در باز شد و قامت بلند و قیافه ی ترسناک شاهین تو چارچوب در نمایان شد.

از ترس حس کردم دارم بیهوش میشم .شاهین با صورتی سرخ و چشمای خمار اومد داخل اتاق و در روبست.

با دیدن صورت سرخ و چشمای خمار شاهین اب دهنمو با ترس قورت دادم.

به سر تا پام نگاهی انداخت و با صدای کشیده که حاصل از مستی بود داد زد:

-چرا لباسی که گفته بودم و نپوشیدی؟هاااان؟

دوباره داشت گریم میگرفت ادامه داد:تو حرف ادم تو کتت نمیره دختره ی اشغال؟

بلند خندید و تلوتلوخوران اومد نزدیکم.

باترس عقب عقب میرفتم باز شروع کردم به التماس کردن ولی انگار هیچ کدوم از

حرفامو نمیشنید انقدر رفتم عقب که پام گیر کرد به تخت و افتادم روش..

با لبخندی عمیق گفت:افتادی تو لونت خر گوش کوچولو.

اروم اروم اومد روم منم از ترس فقط عقب میرفتم محکم نگهم داشت حالاکاملا روم

خیمه زده بود از ترس به سکسکه افتاده بودم.

سایت مهد رمان

اروم سرشو آورد جلو که لبامو ببوسه سرمو برگردوندم.

با حرص سرمو نگه داشت و با وحشی گری لباشو فشرد روی لبهام منم شروع کردم

تقلا کردن سعی میکردم سرمو برگردونم تا جیغ بکشم.

با وحشی گری لباسامو چنگ میزد و سعی می کرد اون هارو پاره کنه.

من فقط هق هق میکردم نفسم بالا نمیومد.

از ترس و گریه داشتم خفه میشدم با تقلا شروع کردم مشت زدن.

با دیدن صورتم گفت:

-چیه؟ چه مرگته؟

با نفس نفس گفتم: دا..رم خف..ه میشم.

پوف بلندی کرد: به درک. من الان حالم خوش نیس.

من از شدت نفس تنگی داشتم کبود میشدم. دست برد به سمت لباسام.

دیگه سرنوشتمو پذیرفته بودم. منتظر بودم زودتر کارشو بکنه و گورشو گم کنه. با

این فکر خفگیم کمتر شد. انگار بدنم منتظر اجازه ی من بود.

نفس نفس، میزد از صدای نفساش حالم بهم میخورد تا اومد لباسمو در بیاره صدای

بحث و گفتگو تو سالن بلندشده بود.

ماتتو مو در آورده بود یه لحظه دست از در آوردن تیشترتم کشید ولی باز

اومد تیشترتم در بیاره که در اتاقمو زدن.

بلند با صدای بم داد زد: چیه؟

صدای مرد بود خیلیم زخمت: اقایه مشکلی پیش اومده میشه بیاید بیرون؟ خیلی

مهمه اقا.

با غرغر بلند شد از روم. انگار دنیای رو بهم دادن.

خدایا شکر، از خوشحالی زیاد پتوی کنارمو گرفتم تو دستم و فشردم .  
سریع لباسشو درست کرد دوتا دکمه ای که باز شده بود و بست و رو کرد بهم  
و گفت:

\_فکر نکن تموم شده، برمیگردم.

نفس عمیقی کشید و رفت در اتاق رو باز کرد. به مرد پشت  
در گفت: چیه؟ چیشده؟ چی میگی؟

مرده رو دیدم از ترس سگته کردم خیلی درشت و هیکلی بودشاید بیست سانت از  
این عوضی بلند تر بود..

یه چیزی زیر گوشش گفت که رنگش پرید "

سریع از اتاق رفت بیرون و درو بست.  
با یادآوری اینکه اگه پنج دقیقه دیر تر میومد من الان دختر نبودم و بدبخت میشدم  
لبخندی روی لبم اومد..

خدا هیچ وقت تنهام نمیزاره.. کم کم اشکام شروع کرد به باریدن پلاک روگردنمو  
که طرح الله بود و تو دستم فشردم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: خدایا تنهام نزار. هیچ وقت. خدایا یه راهی پیش روم بزار  
تا بتونم ازینجا برم و پیش خانوادم برگردم منو ببخش خداجونم.

شونم از زور گریه میلرزید دلم به درد اومده بوداز دست تقدیر و سرنوشت.  
از دست بی عقلی خودم.

از بی وفایی روزگار.

هق هق میکردم پلاک و تو دستم فشار میدادم به زجه افتاده بودم خدا تورو به  
فاطمه ی زهرات.



خدایا تورو جون عزیزات.

خدایا تورو خدا.

اشکام میریخت و ناتوان فقط نام خدارو زمزمه میکردم.

چقدر سخته که از بدبختی خدارو به خودش قسم بدی.:

رو تخت نشستم و اشک هامو پاک کردم. این اشک ریختنا هیچ فایده ای نداره..

نه دردی ازم درمان میکرد نه دل کسی ک به رحم میاورد.

فقط باعث سردرد و داغون تر شدن خودم میشد.

با باز و بسته شدن در نگاهم به اون سمت کشیده شد

یه خانم چهارشونه و قدبلند چشم و چهره ی سبزه با چشمای عسلی.

فکر کنم خدمتکار بود نگاهش جور خاصی بود

خشن و دقیق.

انگار وجود ادمو داشت کنکاش می کرد. به طرفم اومد و گفت:

-بلندشو باید حاضر شی.

دستامو مشت کردم و گفتم: برای چی؟

-اقا امشب مهمان دارن. سریع باش!

با حرص گفتم: اقاتون امشب مهمان دارن.. به من چه؟

با خشم گفتم: زیادی حرف میزنی. مثل اینکه اینجا خدمتکاری نکنه فکر کردی

سوگلی اقایی! بلند شو بینم. بلندشو تا نگهبان و خبر نکردم!

با خشونت گفتم: شما تا زورتون نمیرسه یاد نگهبان میافتین؟ درضمن، کی گفته

من خدمتکارم؟ مگه منو خریده؟ من تا چند روز دیگه میرم پیش خانوادم.

پوزخندی زد: اهل ایرانی؟

چپ چپ نگاهش کردم: نه پس اهل امریکام!  
-چجوری میخوای از دبی بری ایران خوش خیال؟  
یا حیرت نگاهش کردم: چی؟ تو... تو.. چی گفتی؟ دبی؟؟!!  
پوزخند بلندی به روم زد: لباستو بپوش بابا.  
رفت سمت کمد یه پیراهن درآورد پرت کرد رو تخت.  
من هنوز مات حرفش ایستاده بودم و نگاهش میکردم.  
-این لباسو بپوش تو باید امشب پذیرایی کنی. دستورا اقااست. سعی کن به  
دستوراتش گوش کنی وگرنه برات خیلی گرون تموم میشه.  
بغض کرده بودم: تو.. تو داری جدی میگی؟؟ واقعا اینجا دیهه؟  
با تعجب گفت: اره خب. چیه مگه؟  
با زانو نشستم زمین سرمو گرفتم تو دستام  
چجوری از اینجا برم ایران بعد برم شهر خودم.  
ای خدا من خسته شدم.  
باز داشت اشکام سرازیر میشد که جلوشونو گرفتم.  
درسته سنم کمه اما میتونم مقاوم باشم. وقتی سرکشی و لجبازی کنم از دست من  
عاصی میشن میفرستنم ایران.  
اره مطمئنم.  
چه خیال خوشی داشتم اونموقع برای خودم.  
نمیدونستم که چه چیزایی در انتظارمه.  
چند لحظه نگام کرد بعد هم به طرف میز ارایش رفت و گفت:  
-بیا اینجا باید امادت کنم اقا منتظره عصبانی میشه.

-گفتم که نشنیدی؟ نمیام!

-خیلی خب منم نگهبان و صدا میزنم با زور و کتک کار اقا رو برسه.  
نگام کرد.مجبور بودم ساکت شم و حرف گوش کنم.خودمم کنجکاو بودم ببینم  
پایین چخبره!

-لباستو عوض کن.

-مگه همین که تنمه چشه؟

-اقا ازینجور لباسا خوششون نییاد.

-به درک.به من چه؟حتما اقاتون اون لباسایی و دوست داره که کلا از سر تا پا  
نیم مترم پارچه نبرده؟

بی توجه به حرفای من رفت سمت کمد و درشو باز کرد یکم به لباسا نگاه کرد  
و یه لباس به رنگ طلایی که سر تا سرش سنگدوزی و منجوق کاری شده بود  
و در آورد و رفت جلوی تنم و داشت با نگاهش انالیزم میکرد.

لباسش خیلی خوشگل بود.ولی باز بود سرشونه و بازوهام کاملا مشخص  
بودن..یقش هم که چه عرض کنم،دولا شم تمام دار و ندارم معلومه.  
با حرص رومو برگردوندم:من اینو نمیپوشم.

بدتر از من با حرص و صدای بلندش گفت:دست تو نیست که نظر میدی.اینجا  
اقا شاهین نظر میدن.ایشون برای عمارتشون قانون دارن اگه کسی گوش نکنه  
بد تنبیه میشه پس سرپیچی نکن.

خشن نگاش کردم میدونستم خشم تو چشمای طوسیم برق میزنه.

چند لحظه مات نگام کرد ولی بعد اخمی کرد و گفت:

-اگه نمیخوای اقا اذیتت کنه پس سعی کن گوش کنی.الانم کارایی که گفتم و

بکن ارایش کن و لباس و پیوش تا ببرمت پایین اقا مهمانای مهمی دارن.  
 زل زدم تو چشمات و با بی پروایی گفتم: کسی حق نداره به من زور بگه. من  
 برده کسی نیستم.  
 پوزخند پرتمسخری زد: اینجا اقا دستور میده.. به هر کی هم دلش بخواد زور  
 میگه. یادت نره تو برای اقا شاهینی. جزو اموالش حساب میشی میدونی که تو  
 این دورو زمونه ادم هرچی پیدا کنه برای خودش میشه؟ بهتره خودتو دست بالا  
 نگیری. تو اینجا برده ای. پس خفه شو و پررویی نکن.  
 از حرفایی که زد از خشم و نفرت به خودم میلرزیدم.  
 از همشون متنفرم.  
 دستامو مشت کردم با حرص فشارشون دادم. از تون متنفرم از همتوون.  
 از تون انتقام میگیرم. انتقام این خفتی و که میکشم رو میگیرم.  
 نشستم رو صندلی گذاشتم هر کاری که میخواد بکنه.  
 اونا دارن بازی میدن.  
 منم میذارم بازی کنن.  
 ولی بهشون نشون میدم با بد کسی بازی کردن.  
 همون لباس و پوشیدم با اینکه قسمت بازو و یقه باز بود ولی روی شکم و سینه  
 پوشیده بود و زیاد هیکلم تو دید نبود.  
 سنگ های براق خوشرنگی که روی لباس بودن زیبایی لباس و چند برابر  
 میکرد و چشم هارو خیره میکرد.  
 ولی هنوز نمیدونستم دلیل رفتن من برای چیه.  
 اینکه لباس پیوشم و برم پایین.

میدونستم ازین هم پپرسم جوابمو نمیده پس باید صبر کنم برم پایین تا ببینم  
چخبره.

دور بازوم بند طلایی رنگی بست که از تو فکر اومدم بیرون.

-این چیه؟

بی توجه به سوالم بندشو گرفت دور بازوم و سفتش کرد..

با غیض نگاش کردم.زنیکه ی تخس!

بازومو گرفت از روی صندلی بلندم کرد دستمو با حرص از تو دستش کشیدم  
بیرون.

چیزی نگفت فقط نگاه پر حرصی بهم کرد.

حتی به خودم تو اینینه نگاهی نکردم.برام مهم نبود.ولی با بالای لباس مشکل  
داشتم خیلی رو اعصابم بود.

لختی شونه هام و دستم اذیتم میکرد نمیدونستم چیکار کنم.

ولی چشمم خورد تو اینینه بین اون همه پلاک الله روی گردنم میدرخشید .

لبخندی به پلاکم زدم اروم تو دستم گرفتم و بوسه زدم به روی اسم خدا.

خدایا ببخش که اینطور دارم جلوی کسایی که اون پایین و نمیدونم کین ظاهر  
میشم.

خودت پشت و پناهم باش.

اون خدمتکار که هنوز اسمشو نمیدونستم کناری ایستاده بود و چپ چپ نگان  
میکرد

گفت:دنبالم بیا بسته دید زدن.

نفس عمیقی کشیدم پشت سرش راه افتادم

-اسمت چیه؟

نیم نگاهی بهم کرد و اروم گفت:مهناز.

ابروهای پرید بالا سری تکون دادم.منتظر بودم اسممو پیرسه ولی چیزی نگفت.

شونه ای بالا انداختم.از طبقه ی پایین صدای اهنگ میومد.

با مهناز از پله ها رفتیم پایین وسط پله ها ایستادم اینجا چخبر بود؟ مهمونیه یا سالن رقص؟

نزدیک به ۱۰ - ۱۵ تا مرد عرب با لباس سفید و ۷ یا ۸ نفر مردایی با کت و شلوار تو دستاشون لیوان بود و داشتن گوشت میکردن.

صدای هرهر خندشون فضا رو پر کرده.

چند تا زن هم خودشونو چسبونده بودن به عرب ها و مردا با کت و شلوار.

صدای خنده هاشون رو اعصابم بود من برای چی اینجام؟

اون شاهین منفور بالای سالن نشسته بود دو تا دختر هم کنارش بودن اون داشت میگفت و میخندید..

فکرشو نمیکردم خندیدن بلد باشه..

کم کم نگاه ها متوجه ی من شد.از نگاه های خیره و پرلذتشون داشتم اب میشدم و پاهام میلرزید.

نمیدونستم منو برای چی آورده اینجا؟

که چی بشه؟

این جماعت الکی خوش و کثیف و نگاه کنم؟

سنگینی نگاهشون اذیتم میکرد .اروم سرمو چرخوندم بعضی از مردای عرب

بد جور زل زده بودن بهم.

حس میکردم لختم اونام دارن دیدم میزنن صورتم سرخ شده بود.

باز بغض گلومو گرفته بود .

اروم همراه مهناز یه گوشه ای رفتم و نشستم.

با صدای لرزون به مهناز گفتم: منو برای چی آوردی اینجا؟

-خفه شو خودت میفهمی.

پس کی؟ ای خدا!!!

-بلندشو اقا اومدن .

از جام تکون نخوردم مهناز به زور بلندم کرد .

شاهین اومد روبروم همه نگاه ها به سمت ما بود.

شاهین نگاهی به سرتا پای من کرد و سرشو به معنای رضایت تکون داد.

اخمی غلیظ کردم که بی توجه بهم روشو برگردوند.

یکی از مردای عرب به عربی تند یه چیزی گفت که نفهمیدم فقط جماله و

احسنت و فهمیدم.

از اولم عربیم خوب نبود. ایناهم که انقدر غلیظ حرف میزنن بلد هم بودم

نمیفهمیدم.

سرم و انداختم پایین. یکی دیگه یه حرفی زد که شاهین خندید پشتش چن نفر

دیگه هم خندیدن.

مشغول خنده بودن که در باز شد و یه پسر قد بلند هیکلی با قیافه ی فوق العاده

زیبا ولی خشن اومد تو.

با اومدنش همه از جا بلند شدن و یکی یکی خم شدن و سلام کردن.

اومد روبروی شاهین ایستاد.

• شاهین: خوشحالم اومدی.

پسر با پوزخند گفت: دست خودم بود نمیومدم تا خوشحالت و نبینم.

شاهین لبخندشو جمع کرد و اخمی نامحسوس کرد.

پسر بهم اشاره ای کرد و پوزخند دیگه ای زد: بازم برده فروشی؟

با شنیدن این حرف رنگم پرید و چشمم گرد شد.

با حیرت و بغض گفتم: چ..چی؟؟ ب..برده فروشی؟

شاهین با حرص به پسر نگاه کرد اونم پوزخندی نزد و با تمسخر نگاهم کرد.

بی توجه به نگاه شاهین رفت و نشست رو مبل و پا روی پا گذاشت.

رومو طرف شاهین کردم: یعنی چی؟ تو میخوای منو بفروشی؟

سری به معنای اره تکون داد و اخمی کرد

-باید از تو اجازه بگیرم؟

چشم ازین وقاحت گرد شد کم کم اشک به چشم راه افتاد.

-توروخدا این کار و باهام نکن.

نیم نگاهی کرد ولی تونگاهش بیخیالی بود.

کم کم اشک از چشمم سرازیر شد.

-داری چیکار میکنی؟ بزار برم ایران..خواهش میکنم.توروخدا.بزار برم کشور

خودم.بخدا من به کسی چیزی نمیگم.بزار برم.

با تمسخر گفت: میدونی با فروش تو چقد پول میدن بهم این عرب ها؟ اینا دله ی

دخترن.اونم دختری به خوشگلی تو.در عرض این چند دقیقه کلی خوششون

اومد ازت.



با حرص و بغض گفتم: ولی من کالا نیستم که چشمشونو بگیرم. تو که این همه مال داری. یکم پول برای من کجات و میگیره. بی توجه به حرفام رو کرد سمت یکی از عرب ها یه چیزی به عربی گفت که اون عرب با لذت نگاهی بهم کرد از نگاهش چندشم شد.

نمیتونستم خودمو کنترل کنم، اشکام بی اختیار میریختن رو گونه هامو خیس میکردن..

اونا داشتن قیمت روی من می داشتن.

منو کرده بودن کالا هر کی روی من قیمت بیشتری بگه.

سست شده بودم نمیتونستم سر پا و ایستم و این شرایط و تحمل کنم.

خدایا من چه گناهی در حقت کردم؟

فقط ایستاده بودم و به این بازی نگاه می کردم.

به رقابت این مردای کثیف و نابودی کم کم وجودم.

دختر بودنم.

زندگیم.

اعتراف میکنم من هیچ قدرتی ندارم.

من هیچ کاری جز گریه از دستم بر نمیاد.

من ضعیفم.

ضعیف.

این کلمه تو گوشم زنگ میخورد.

\*\*\*\*

از آن سو پدر و مادر لیانا حیران به دنبال فرزند خود بودند.  
یک هفته از آن روز شوم می گذشت ولی لیانا نبود.  
مادرش شبانه روز با گریه منتظر بود در خانه به صدا در بیاید و دخترش  
رابیند.  
پدرش حیران به بیمارستان ها سردخانه ها سر زد.  
ولی دخترش را نیافت.  
روزبه به آنها طعنه میزد و می گفت دخترشان با کسی قرار گذاشته بود و با او  
فرار کرده.  
این حرف هایش دل آنها را به درد می آورد.  
دردی عمیق .  
درد بی ابرویی.  
آن روز همه منتظر در پذیرایی نشسته و منتظر لیانا بودند تا خطبه عقد جاری  
شود..  
همه خوشحال بودند مخصوصا پدر و مادرش.  
غافل از اینکه دخترکشان ارزوهای دیگری دارد و این زندگی را نمیخواهد.  
اما گذشت.  
دقیقه ها می گذشتند ولی خبری از لیانا نبود.  
یکی از فامیل های روزبه داماد امشب که کمی فیس و افاده ای نیز بود رو به  
مادر لیانا لایلا خانم کرد و گفت:  
- دخترتون خیلی ناز داره ها لایلا خانم.. نکنه باید بریم دنبالش?  
بعدم با طعنه خندید. لایلا خانم لبخندی تصنعی زد و گفت:

-نه خانم جون ناز چیه؟ الان میرم بالا ببینم چیشده؟

رفت بالا به سوی اتاق در زد و گفت:

-دختر؟ تو کجا موندی؟ بیا پایین همه منتظرتن؟

صدایی از جانب لیانا نشنید نگران در اتاق رو باز کرد ولی دخترکش را در اتاق ندید.

با دیدن لباس سفید برای جشن عقدش و در بالکنی که باز مانده رنگش پرید.

حیران گفت: لیانا؟ لیانا مادر؟

محکم زد روی صورتش و آرام به لب پله ها رفت تا همسرش را صدا کند.

-احمد اقا؟ احمد اقا؟

پدر لیانا به سمت پله ها رفت

-چیشده زن؟ پس این دختر کجا مونده؟

لیلا خانم با دلهره گفت: بیا بالا اقا. بیا بالا ببینم چه خاکی به سرمون شده.

احمد اقا فکر کرد اتفاقی برای لیانا افتاده نگران به سمت پله ها رفت که روزبه گفت:

-احمد اقا مشکلی پیش اومده؟

احمد اقا: نه پسرم بشینین ما الان میایم.

روزبه ابروهایش بالا پرید ک سری تکان داد احمد اقا به سوی لیلا خانم رفت

وقتی لیلا خانم گفت که لیانا نیست لباس هایش را نشان داد و در باز مانده ی بالکن را.

احمد اقا محکم بر روی پیشانی اش زد و با حرص گفت: دختره ی

چموش. میدونستم یه نقشه ای داره که اینقدر سریع قبول کرده عقد روزبه

شه. حالا چی بگیم؟

لیلا خانم زد زیر گریه: دختره ی احمق. خدایا ابرومون میره، حالا بریم پایین

چی بگیم؟ ای دختره ی بی ابرو. فکر مارو نکردی؟ حالا چیکار کنیم؟

احمد اقا: ساکت شو لیلا بینم چه خاکی به سرم کنم.

از انطرف صدای پیچ پیچ ها از سالن پایین می امد و ازارشان میداد.

ان ها صحبت میکردند و دنبال دروغی بودند تا به مهمان ها بگویند اما غافل

از اینکه روزبه پشت در ایستاده است و به حرفشان گوش می دهد.

در را باز کردند تا از اتاق بیرون بروند با روزبه روبرو شدند که با صورتی

سرخ از خشم ایستاده است احمد اقا رنگش میپرد و سرش را پایین می اندازد..

جشن خراب میشود فامیل های پر فیس روزبه با غرغر و طعنه از خانه خارج

می شدند.

لیلا خانم با گریه روی مبل نشسته بود و زیر لب با خود حرف می زد.

ان روز روزبه با طعنه و تهمت به دخترشان انها را از خانه بیرون کرد.

و الان یک هفته بود که از دخترشان خبری نداشتند.

همه کارهایشان را ول کرده بودند و فقط داشتند به دنبال لیانا میگشتند.

از جمله پدر لیانا، عمویش، شوهر عمه و شوهر خاله هایش، پسر عمویش.

همه به دنبال او بودند در همه جای شهر حتی به فرودگاه هم رفته بودند اما دریغ

از نشانه ای از او.

\*\*\*

بی رمق ایستاده بودم به قیمت هایی که روم گذاشته بودند گوش میدادم.

- ۳۰۰۰۰ درهم

شاهین با لبخند نگاه می کرد

- کسی هست ازین قیمت بالا تر؟

- ۳۵۰۰۰ درهم

شاهین قهقهه ای زد و از شادی چشماش برق می زد.

سرم درد میکرد.

تمام وجودم درد می کرد.

هیچ کاری از دستم بر نیومد فقط منتظر بودم من بدبخت و بخرن و ببرن بینم

چه بلایی سرم میاد.

یهو یه شیخ چاق با دماغ گوشت کوبی و سییل مشکی با خنده ای چندان گفت:

- ۱۰۰۰۰۰ درهم

کل سالن و سکوت گرفته بود. همه با تعجب نگاه میکردن.

شاهین با حیرت نگاهش کرد کم کم خوشحالی تموم وجودشو گرفت و با صدای پر

از شوق گفت:

- کسی هست ازین قیمت بالاتر؟

همه ساکت بودند. یه قطره اشک از چشمم ریخت، لبخند تلخی زدم، فروخته شدم.

برده شدم.

برده ی واقعی.

سرمو بلند کردم چشم تو چشم اون پسر که با شاهین لج بود شدم.

با نگاه پر از غم نگاهی بهش کردم.

زل زده بود تو چشمم و با ابهت سیگار می کشید.

سرمو انداختم پایین.

شاهین: فروخته شد به جابر خان بزرگ.

دست منو گرفت و کشید سمت جابر .

جابر با خنده ی کریهه ی به من و هیکلم نگاه کرد.

جابر: ماشالله ماشالله. هذّه بنت جمیله. هذّه لجابر.

بعدم قاه قاه خندید شاهین هم پشت بندش خندید و من فقط از ترس میلرزیدم.

بعد از اینکه خنده هاشون تموم شد از ته سالن یکی با صدای بلند داد زد.

-من ۲۰۰۰۰۰ درهم میدم و میخرمش.

با تعجب همه به اون سمت نگاه کردن.

من خالی از هیچ حسی توی نگاهم سرمو بردم به اون سمت که با دیدن همون

پسر تعجب وجودمو در بر گرفت.

جابر به چیزایی به عربی گفت که شاهین در جواب یه چیزی پروند و با خنده به

سمت همون پسر رفت.

-رادمان تو واقعا ۲۰۰۰۰۰ درهم برای این دختر میدی؟

پسر که فهمیدم اسمش رادمانه سری پر غرور تکون داد و با چشمای یخیش

گفت: وقتی میگم ۲۰۰۰۰۰ درهم میدم یعنی میدم.

شاهین رو به جابر کرد و به عربی فکر کنم گفت: شما میتونی بالاتر از این بدی؟

که رادمان گفت: تمومش کن این مسخره بازی و ۲۰۰۰۰۰ درهم میخوای یا کاری

کنم هیچی گیرت نیاد؟

شاهین رنگش پرید و اخمی کرد.

بلند رو به من گفت: بیا اینجا اربابت اینه.

از شدت عصبانیت سرخ شدم.

با حرص گفتم: ارزوی مرگ و نابودیت و دارم شاهین.

خنده ای کرد: به ارزوی گربه سیاهه بارون نمیباره.

با خشم دستامو مشت کردم دوست داشتم بکوبم تو صورتش دوست داشتم  
بکشمش

خفه اش کنم.

خودش اومد بازومو کشید برد پشت مبلی که رادمان نشسته بود هولم داد.

اروم گفتم: این اربابته هرچی گفت باید گوش بدی. اینجا وایسا.

با بغض و حرص گفتم: برو گورت و گم کن از تو عوضی تر ندیدم.

با حرص دستاشو مشت کرد و قرمز شد:

-حیف دیگه دستم نیستی وگرنه انقدر میزدمت تا صدای سگ بدی.

رادمان: چی میگی بهم؟ میسپریم به جلال دارم میرم پولتو بده حالام برو.

شاهین سری تکون داد و باشه ای گفت و رفت طرف جابر.

بعد اینکه این مهمونی کوفتی تموم شد. رادمان با سر اشاره کرد که بریم.

اروم گفتم: ببخشید، جناب؟

با چشمایی خالی از هر حسی برگشت و نگاه کرد سری به معنای چیه تکون داد.

-من، من..میشه لباسمو عوض کنم با این سخته.

ابروهاش بالا پرید به سرشونه های لخم نگاهی کرد که معذب شدم.

-کجا میخوای بری لباستو عوض کنی؟

سرمو بلند کردم به سقف اشاره کردم: طبقه ی بالا. همونجایی که اول منو برده

به معنای باشه سری تکون داد و اشاره کرد که برم.  
 سریع لبه ی پیراهنو گرفتم و تند تند به سمت بالا حرکت کردم.  
 مهناز با تعجب نگاهم میکرد رفتم تو اتاق و سریع مانتو و شلوار و شالمو که کنار  
 تخت افتاده بود گرفتم خواستم بپوشم که در باز شد.  
 سریع برگشتم طرف در که مهناز با قیافه ی حق به جانبش اومد داخل اتاق .  
 -اینجا چیکار میکنی تو؟ تو برده ی یکی دیگه ای به چه حقی اومدی تو این اتاق.  
 با حرص گفتم: برده برده نکن اولاً، دوماً من اومدم لباسامو عوض کنم و گرنه بمیرم  
 هم پامو تو این خراب شده نمیزاشتم.  
 با خشم نگاهم کرد: بهتر، وجود نحست ازینجا پاک شه. پس زودتر بپوش برو.  
 من: تو کاری که به تو مربوط نیس دخالت نکن. شاهین چیزی نگفت تو چی میگی  
 این وسط. برو بیرون از اتاق زود باش.  
 با عصبانیت و چشم هایی که آتش خشم ازش شعله میکشید دست هاشو مشت کرد  
 و با قدم های عصبی از اتاق بیرون رفت.  
 در و هم محکم بست.  
 منم شروع کردم زیر لب غرغر کردن.  
 پرروها منو به زور آوردن اینجا دو قورت و نیمشون باقیه.  
 منو کردن سیب زمینی و پیاز گرفتن فروختن.  
 تند تند لباسامو عوض کردم شالمو گذاشتم روسرم موهامو چوندم توش .  
 سریع از اتاق زدم بیرون و از پله ها سرازیر شدم.  
 حس میکردم امنیتم پیش رادمان بیشتر از پیش شاهینه.



شاهین از همون اول وحشی بازیشو نشونم داد.

اما رادمان مغروره اذیتم نمیکنه

حتی شده بخاطر غرورش.

رفتم پایین دیدم رادمان نیست.

چقدر بیشعور مثلا منم همراهش بودم معلوم نیس کجا رفته؟

دلهره گرفتم تنها بودم حالا کجا برم.

یهو دیدم یه اقایی اومد روبروم حدود ۴۰ - ۴۵ سالش بود بهم گفت:

-با من بیا.

من:بله؟! کجا بیام؟ شما؟

-راننده ی اقام.

با خنگی گفتم:اقا کیه؟

مرد با صبوری و مهربونی گفت:اقا رادمان سالاروند.

چن تا پلک زدم و باشه ای گفتم و شروع کردم پشت سرش راه رفتن.

سرمو بالا گرفتم من تو حیاط خونه ی شاهین و اصلا ندیده بودم.

همش تو خونه بودم اصلا بیرون نرفته بودم من.

خداروشکر حداقل ازینجا اومدم بیرون.

ولی خدایی چه حیاط شیک و خوشگلی داره .

انقدر خوشگل که حتی نمیتونم وصفش کنم.

بالاخره رسیدیم به در بزرگ خروجی.

مرد همراهم اومد درو باز کنه که کنجکاو شدم اسمشو بدونم.

-ببخشید اقا؟

-جانم دخترم؟

اولین کسی بود که اینجا باهام مهربون برخورد کرد. لبخند خوشگلی به روش زدم.

-میتونم اسمتونو بدونم؟

-جلالم، راننده و کمک حال اقا

تند تند سری به علامت فهمیدن تکون دادم اونم لبخندی زد.

دسته ی در بزرگ اهنی رو گرفت و کشید

در باز شد و ما رفتیم بیرون. جلال اقا رفت سمت ماشینی که یکم جلوتر از خونه

ی شاهین پارک بود

با دیدن ماشین فکم افتاد، چشمم گرد شد.

اعهههه چه ماشین توپییی. خدایا دمت گرم انگار فقط به ما گشنگی دادی اینورا

خرپولا دارن حال میکنن.

یه ماشین شاسی بلند مشکی خفن.

شیشه های دودی خیلی ناز بود. یعنی من میخوام سوار این ماشین شم؟

جلال اقا خودش رفت به سمت در راننده به منم علامت داد جلو بشینم.

اروم گفتم: نه اقا جلال زشته من جلو بشینم، اقا رادمان باید جلو بشینن.

خندید: دختر جان ادم حساییا صندلی عقب میشینن بیا بشین دخترم، بیا.

ما چقد از غافله عقیمیم. خاک تو سر من که ۱۹ سال سن دارم هیچی حالیم نیست .

در کمک راننده رو باز کردم و نشستم رو صندلی ک دروبستم.

صندلیش حتی از تخت اتاق تو خونه ی شاهین هم نرم تر بود.

وایی نصف تنم رفته بود تو صندلی اروم از ایننه به رادمان نگاه کردم سرشو

تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشاشو بسته بود.

خوب الان راحت میتونم فضولی کنم.

به ساعت دیجیتال نگاه کردم ساعت 11:26 دقیقه بود.

ابرویی بالا انداختم یکم پایین تر به یه صفحه خورد که توش نقشه رو نشون میداد..

دنده اتومات بود ایول.

چه عجب یه چیزی و بلد بودم با فضولی چشم میچرخوندم دیدم صدای خنده ریزی میاد..

سرمو بلند کردم جلال اقا رو دیدم یه چشمش به منه یه چشمش به جاده اروم میخنده.

مث ادم نشستم سرجام که ابروم بیشتر از این نره.

چشمم خورد به نقشه یه نقطه قرمز رو نقشه بود که داشتیم به اون نقطه نزدیک میشدیم.

فکر کنم خونه این کوه یخ اونجا بود. این خیلی یخ و بی خیاله فکر کنم باهاش حرف بزnm بزاره برگردم پیش پدر و مادرم.

از شدت ذوق محکم دستمو مشت کردم. خدایا فکر کنم دارم ازاد میشم خدایا شکرت.

بالاخره رسیدیم خونه رادمان از پشت شیشه ی ماشین به خورش نگاهی کردم.

نفسم گرفت از این همه زیبایی، یه خونه ی دوبلکس با نقشه کشی فوق العاده خدایا چطور بگم ازش.

ده هزار برابر خونه ی شاهین قشنگ تره.

یه خونه با دیوار تماما کرم و هاله های سفید که دوبلکس بود در ورودی خونه

بلند و کشیده ستون های کوچک که طبقه بالا رو به پایین وصل میکرد.  
پنجره های خوشگل مشکی، فوق العاده بود، فوق العاده!  
با باغچه های خوشگل کوچک که بغل این قصر خوشگل بودن.  
نفسم داشت بند میومد خودش تنهایی اینجا زندگی میکنه اینجا باینکه شبه اینقدر  
خوشگله روز چطوری میشه.  
با اینکه شب بود ولی لامپ ها دور تا دور خونه روشن بودن انگار میدرخشید.  
به خودم که اومدم دیدم رادمان و جلال اقا پیاده شدن.  
جلال اقا زد به شیشه ی ماشین و اشاره زد پیاده شم.  
لپام از خجالت سرخ شد من خنگ سه ساعت داشتم جلوی اینا وحشی بازی در  
میاوردم..  
اروم در ماشین و باز کردم از ماشین پیاده شدم. جلال اقا با خنده ی مهربونی  
گفت:  
- بیا بریم تو بابا جان. چشاتم نگه دار یه وقت نیافته.  
بعدم زد زیر خنده. لبمو محکم گاز گرفتم خاک تو سرت لیانا.  
جلال اقا سوار ماشین شد تا بیره پارک کنه جای مخصوصش منم با اون تنه ی  
درخت راه افتادم سمت خونه.  
تا وارد شدیم نزدیک بود کف کنم. توش چقد قشنگه ای خدااا.  
سعی کردم جلو این تنه درخت خودمو کنترل کنم تا بعد تنها شدم پیام فضولی رفت  
سمت پله ها و از پله ها رفتیم بالا.  
رفت سمت یه اتاقی و گفت: ده دقیقه دگ تو اتاقم باش باهات حرف دارم.  
من: بله اقا رادمان.

با تاکید گفت: فقط ارباب و یا اقا.

چن تا پلک زدم و بغض کردم: بله ارباب.

سری تکون داد به معنای رضایت و در سلطنتی چرم اتاقشو با پرستیژ باز کرد و رفت تو اتاقش.

سعی کردم بغضمو قورت بدم و فراموش کنم تحکم صداشو تحقیر نگاهش رو. شروع کردم فضولی کردن تو طبقه ی بالا.

یه راهروی باریک با دیوار های کرم رنگ که دو جای دیوار دوتا مجسمه ی اسب خوشگل داشت و یه مجسمه ی پری دریایی داشت.

فرش طلایی سفید باریکی کع زیر پام پهن بود زیبایی رو دو چندان میکرد. تابلوهای خوشگل سلطنتی نصب دیوار بود انقدر محو تزئینات بودم که متوجه گذر زمان نشدم.

به خودم اومدم دیدم رادمان با اخم وحشتناکی دم اتاقه و دست به سینه منتظر نگام میکنه

رادمان با اخم گفت: خوبه گفتم ده دقیقه دیگه تو اتاقم باش، هوش نیستی؟ معلوم نیس

کجا سیر میکنی؟ بیا تو اتاق.

لبم و گزیدم و گفتم: ببخشید.

چشم غره ای رفت بهم که چارستون بدنم لرزید، چقدر خشن.

رفت تو اتاقش منم پشت سرش.

باز اتاقش و دیدم نزدیک بود باز غش کنم از خوشگلیش که جلومو گرفتم.

سرم و انداختم پایین که رفت طرف میز سمت چپ اتاقش. اتاق که نه اندازه حیاط

نشست رو صندلی پشت میزش یه صندلی بلند چرمی تکیه داد بهش و گفت: اینجا قوانین خاص خودشو داره.

اروم سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و ادامه داد: قانون هایی که شاید خوشتر نیاد.

تم لرزید، نکنه اینم یکی باشه مثل شاهین؟

شاید من اشتباه فکر میکردم. شاید اونم به دنبال جسم منه.

گفت: خونه ی من همه چیش باید روی نظم باشه. من برات پول دادم و خریدمت پس انتظاراتم از تو بیشتر از خدمتکارای دیگس.

زمزمه کردم: درسته.

ابروهاش خوش حالتش و بالا برد و چشای طوسیش و ریز کرد: همه چی تو خونه ی من باید سر ساعت باشه.

-وقتی بهت میگم نیم ساعت دیگه تو اتاقم باش، یعنی نیم ساعت دیگه تو اتاقم باش. من خیلی دقیقم ساعت دارم حتی یه ثانیه اونطرف تر تنبیه به دنبال داره.

چشمامو اروم بهم فشردم، پشت پلکم میلرزید، حسش میکردم!

-همه ی خدمتکارا به وظیفه ی خودشون اشنان. و باید هم اشنا باشن باید همه

کاراشونو درست انجام بدن. چون این خونه بخش های زیادی داره و همه جاش باید مرتب باشه.

اروم گفتم: میتونم یه سوال بپرسم؟

نگاهی کرد و سری تکون داد: بپرس.

-چرا یهو وسط مهمونی گفتید که ۲۰۰۰۰۰ درهم برای من میدید تا منو بخرین؟

سکوت بینمون جاری بود. بعد از چند دقیقه صداشو صاف کرد.

-نمیدونم، ولی حس میکنم برای لجبازی با شاهین.

-اهان، ممنون.

-داشتم میگفتم.

-بفرمایید.

-سرپیچی کردن از دستورم عاقبت بدی به دنبال داره، میتونی نوع تنبیهات منو

بینی ته عمارت سمت چپ در کوچیک مشکی برو اونجا یه وقت بیکار شدی

بین تنبیه ن چطوریه. یه بار یکی از خدمتکارا به سگم گوشت مونده داد و سگ

مسموم شد و مرد من اون خدمتکار و به مرگ دچار کردم، اونم رفت پیش سگم.

چشمامو گرد کردم. انقدر وحشیه؟ خدای من چی فکر میکرده و چی شد.

گفتم: وظیفه ی من چیه؟

-سر ساعت ۷ باید بلندم کنی، وان حموم و پر از اب کنی، اب ولرم حتی یه ذره از

ولرمیش اونطرف تر نره. بهم صبحانه بدی اون صبحانه ای که من میخامم.

با تاکید و غرور این جملات و میگفت. نمیتونسم دهن جوابی کنم، ازش به شدت

میترسیدم و حساب میبردم.

-و روزانه تغییر کار بده، یه روز حیاطو جارو کن. یه بار سرامیک کف خونه رو

تمیز کن. فقط، من نینم بیکار باشی.

بلند شد زل زد تو چشمم و گفت: همه اینا در ازای اینه که من کاری به جسم

خدمتکارام ندارم. اونا بدنشون اگه ارزش داشت فروخته نمیشد.

و پوزخندی زد که قلبم و به اتیش کشید. من بی ارزش نیستم. من بازیچه ی دست

روزگارم.

اروم و با صدای لرزون گفتم: همه بدنشون بی ارزش نیست. من اسیر دست سرنوشتم، اون داره منوبازی میده. و هر کی بدنش برای خودش باارزشه. برخلاف شما که همه چیو با پول اندازه میگیرید.

این جملات اخر از دهنم پرید بعد از، گفتنش تازه فهمیدم چی گفتم. وای خدایا خودت به خیر بگذرون.

اروم بلند شد و با قدمای اهسته اوند به سمتم. ارامش قبل از طوفانه، حتما میخواد بکشتم.

خدایا نه داره نزدیکم میشه. اب دهنمو قورت دادم. اومد روبروم ایستاد. دستاش تو جیب شلوار تنگش بود. اروم خم شد روم و دم گوشم گفت:

-این حرفارو میزارم بر حسب بی تجربگیت و آشنا نبودن با راه و روش اینجا و جدی نمیگیرم، چون مطمئنا جدی میگرفتم اتفاقات خوبی نمیافتاد.

کنار گوشم بلند داد زد: حکیمههه، حکیمهههه.

میتونم شرط ببندم پرده ی گوشم پاره شد. شرط، میبندم.

چشامو محکم از صدای نکرش که کنار گوشم داد زده بود روی هم فشردم. در اتاقش زده شد. چشم سریع با تعجب باز شد.

حتی به ثانیه هم نکشید که صدا زده، اینا آماده باش دم در منتظرن؟

رادمان: بیا تو.

سرم و بر گردوندم یه خانم قد کوتاه تپل و سفید رو با صورت بامزه و مهربون اوند داخل.

چقد دلم برای مامانم تنگ شده بود.

یه لحظه انگار یکی چنگ زد به قلبم. الان دارن چیکار میکنن؟ خدایا خودت



مواظبتشون باش و بهشون صبر بده.

-بله اقا؟ کاری داشتید؟

رادمان: ببرش اینو اتاقشو نشون بده پیش بقیه خدمتکارا.

حکیمه خانم: اقا طبقه پایین منظور تونه؟ همون انباری کوچیکه که بچه ها هستن؟

-بله، مگ عجیبه؟ بقیه خدمتکارا مگ تو پر قو میزاشتم؟

-نه اقا، نه ببخشید.

رو کرد به من: بریم دخترم با من بیا.

به سمت حکیمه خانم رفتم که قبل از خارج شدن از در رادمان گفت: حرفایی که گفتم فراموش نشه.

از اتاق رادمان خارج شدیم با حکیمه خانوم داشتم از پله ها پایین میومدن که صدای حکیمه خانوم و شنیدم که میگفت:

-تو چقدر خوشگلی مادر. بدون بزک دوزک دخترای امروزی تو انقدر خوشگلی  
ارایش کنی چی میشی. ماشالله ماشالله.

خنده ای کردم با مهربونی گفتم: مرسی شما لطف داری.

صورتمو نوازش کرد: وای پوستت چه نرمه دختر. توفرشته ای یا ادم؟

دیگه از تعریفاش داشتم خجالت میکشیدم لپام داغ شده بود و لبخند خجالتی روی لبم بود.

-فداتشم الهی؛ حکیمه بلا بگیری بین دختره رو چجوری سرخ کردی از خجالت.  
-خدانکنه.

با ذوق گفت: بیا بیا بریم اتاقو نشونت بدم.

پشت سرش راه افتادم در بزرگ عمارت و باز کرد ازش رفتیم بیرون.

با تعجب گفتم: اتاق بیرون از عمارته؟

-اره مادر اونور حیاطه عمارته.

-اهان. صبحا چجوری تو ساعت ۷ که هوا سرده تو زمستون خدمتکارا میان بیرون

ازینجا میرن عمارت؟

-والا چی بگم! عادت کردیم دیگه. کارمون همینه!

-حقوقم میگیرید؟

-واا دختر جان. حقوق نگیریم پس چجوری زندگی و بگذرونیم؟. بیا بیا رسیدیم

اونجاس.

یه در چوبی به رنگ قهوه ای کمرنگ که روش کلی نقاشی و خط خطی کرده

بودن.

-اینجاست؟

-اره همینجاست.

-خوب عمارت به اون بزرگی هست اونجا، یه جای بهتر می دادن به ما خوب.

خندید و گفت: دختر ما اینجا خدمتکاریم. راستی اینجا خبرچین زیاد هست مواظب

حرفایی که میزنی باش.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم در چوبی و باز کرد و رفتیم یه اتاق بزرگ، که

دور تا دورش تخت های دو طبقه چیده شده بود.

یه لحظه خندم گرفت. شبیه پادگان بود. ماهم اومدیم سربازی. خاک تو سر من که

کارم به اینجور جاها کشیده شد.

-حکیمه خانم؟

-جانم؟

- شما خدمتکار اولی؟

- یعنی چی دختر؟

- یعنی سر خدمتکار شمایی؟ شما بقیه رو هدایت میکنید برای کار کردن.

خندید و گفت: نه عزیزم. من خودم زیر دست یکی دیگم من پیرزن و کی ادم حساب میکنه؟ سر خدمتکار حمیده خانمه.

- اونم مثل شما مهربونه؟

- مهربووون؟ حمیده؟ جلاده جلاددد.

جلاد و با صدای اروم گفت تا کسی نشنوه.

- به همه دستور میده، لجبازه الکی گیر میده، گیرای بیخود.

- اهان عقده ایه.

- جلوش نگی اینارو ها. وای خدا به داد برسه.

من: شما از کی پیش رادمانید؟

حکیمه خانوم: هییییی، مادر رادمان چیه؟ یا بگو اقا، یا بگو ارباب. اینو جلوی کسی نگیا.

اوه سوتی داده بودم، انگار پسر خالمه راحت صداش میزنم رادمان.

من: بله ببخشید. حالا جواب منو بدین.

حکیمه خانوم: من از وقتی که اقا ۵ سالشون بود اومدم پیششون.

من: توهمین خونه؟

حکیمه خانوم: نه مادر جان. اینجا تازه ۴ ساله ساخته شده، خونه ی مادری و اصلی

اقا یه جای دیگس. اینجا خونخ مجردیه اقااست.

من: خونه مجردیش انقدر بزرگ و خوشگله. خونه ی اصلیش چجوریه؟

حکیمه خانوم خنده ای کرد: مادر پولداری و خوشبختی. ولی هر که بامش بیش  
برفش بیشتر.

من: حالا شغلشون چیه که انقدر پولدارن؟

تا حکیمه خانوم اومد جواب بده یه صدایی از پشت گفت:

-نیومده میخوای زیر و بم همه چیزو دراری. سرت به کار خودت باشه!

با تعجب برگشتم سمت صدا، یک خانم که چهل یا چهل و خورده ای سنش بود، با

اخم بزرگی روی پیشونی و هیکل درشت که هیچ ظرافت زنانه ای تو وجودش

نداشت تو چارچوب در اشپزخونه ایستاده بود.

یهو حکیمه خانم با ترس گفت: سلام حمیده خانم. کی اومدید شما؟

از این انقدر میترسن؟ تو دلم پوزخندی زدم. خدایا کیارو بزرگ کردی و مقام

بهشون دادی.

حمیده: چیه بچه مچه دور خودت جمع میکنی؟ هاان؟ داری کار یاد میدی؟ یا امار

میدی؟

حکیمه خانوم: ام.. امار چیه؟ چند تا سوال پرسید جوابشو دادم.

از این قلدری و بزرگ کردن الکی خودش حرصم در اومد. زنیکه ی پررو. خوبه

خدمتکاره، ارباب نیست!

من: شما چرا عصبانی شدی؟ مگه امار شما رو داد که داغ کردی؟ برای هرکسی

لازمه تا جایی که کار میکنه بدونه چجور جاییه.

با اخم وحشتناکش برگشت سمت من و گفت: تو چی میگی این وسط بچه؟ امار

خونه رو داشتی میگرفتی امار منم گرفتی؟ بهت گفته من کیم یا نه همینطور

ندونسته داری باهام اینجور حرف میزنی؟

من: نه نپرسیدم ولی حدس میزنم چیکاره اید. ببخشید ولی باین کلاس و قلدری شما فکر کنم بهتون بیاد ملکه انگلیس یا همسر یکی رئیس جمهورای امریکا باشی! یا نه چیز دیگه ای هستین؟

با چشم های گشاد شده از حرص و نفس های مثل گرازش بهم خیره شد. جوابی نداشت به من بده، قشنگ ترورش کرده بودم.

حقشه. فکر کرده کیه؟

اونم یک خدمتکار ساده اس. جو گرفتتش!

دیدم با عصبانیت گفت: با بد کسی در افتادی بچه جون. از الان منتظر هر فرصتی باش تا به زمینت بزوم.

برق تو چشمات و نفرت تو صدات منو ترسوند.

با قدم های بلند از اشپزخونه رفت بیرون. رو کردم سمت حکیمه خانوم دیدم با ترس ایستاده. لبخندی بهش زدم.

حکیمه خانوم: دختر این چه کاری بود کردی؟ وای. این چه حرفی بود زدی؟ تو هنوز اینو نمیشناسی نکنه بلایی سرت بیاره.

من: نه حکیمه خانوم. هیچ کاری نمیتونه بکنه نگران نباش!

بی توجه به حرف من رو کرد سمت گاز و با خودش حرف میزد و کار میکرد. خندم گرفت.

استرس داره. الهی!

رفتم سمتش تا کمکش کنم که دیدم صدای حمیده پشت سرم میگه:

- بلندشو بیا کل سالن و تمیز کن. مگه خدمتکار نیسی؟ چیه اینجا ایستادی؟

اهان. بازی شروع شد. میخواد اذیت کنه. کل سالن و هیچ وقت یه خدمتکار تمیز

منم هیچ حرفی نزدم، نمیخواسم بهونه دستش بدم. برای همین چیزی نگفتم و سطل مخصوص و جاروی خشکی که حکیمه خانوم اول کار بهم جاش رو نشون داده بود رو گرفتم.

حکیمه خانوم با استرس نگام میکرد که لبخند شیطونی بهش زدم. دست به سینه وسط سالن ایستاده بود و باخم منتظر من بود.

منم رفتم جلو و گفتم: از کجا باید شروع کنم؟

حمیده: از اونجا، از هر کجا فقط کف زمین باید برق بزنه. هیچ اشغالی نباید رو زمین باشه.

من: باشه. همین الانشم زمین برق میزنه.

بلند داد زد: همین که گفتم. زمین و باید برق بندازی فهمیدی؟

من: باشه.

باز داد زد: باشه نه چشم.

چپ چپ نگاهش کردم خواستم چیزی بگم که با صدای رادمان که از بالای پله ها اومد جلو خودمو گرفتم و چیزی نگفتم.

رادمان: چخبره خونه رو گذاشتین رو سرتون؟ حمیده چرا صدات همیشه رو سرته؟

حمیده با هول گفت: اقا ببخشید. این خدمتکار یکم سرپیچی میکنه.

چشمام گرد شد، با چشمای گشاد شده بهش نگاه کردم. من سرپیچی میکنم؟!

رادمان ابروهایش و بالا انداخت و با جدیت نگاهی بهم کرد.

\_درست میگه؟

من: معلومه که نه. اگه به حرفش گوش نمیدادم الان با جارو و دستمال وسط سالن

نبودم تا تمیزش کنم .

یه اخمی کرد و با حالتی که انگار حق بامنه سری تکون داد.

حمیده: ولی اقا از وقتی اومده دهن جوابی میکنه. نمیدونین چه چیزایی گفته به من!  
با تعجب نگاهش کردم: جلوت وایستادم اینطوری دروغ میگی! جلوت نبودم چیکار میکردی؟

چشم غره ای بهم رفت و باخم نگاهی بهم کرد رو کردم سمت رادمان و گفتم:

-شما حمیده رو برای چه کاری استخدام کردید؟

حمیده جلز و ولز کنان گفت: به من میگی حمیده؟ به من میگ..

رادمان حرفشو قطع کرد و گفت: منظورت چیه؟ یعنی چی حمیده برای چی اینجاس؟

-یعنی دقیقا کارشون اینجا چیه؟

سرشو چرخوند یه دور، دور سالن و دوباره بهم نگاه کرد.

-منو دست میندازی؟

من: نه اقا سوال پرسیدم میشه جواب بدین؟

گفت: خدمتکاره، مسئول منظم نگه داشتن خونه و زندگیم.

من: شما تو مسئولیتی که دادین گفتین امر و نهی به بقیه خدمتکارا هم لازمه؟

گفت: اگه کارشونو درست انجام ندن و نیاز باشه اره.

حمیده پوزخندی بهم زد.

من: اما وقتی بهونه الکی برای گیر دادن باشه چی؟

رادمان: منو قاطی خاله زنک بازیای خودتون نکنین. اینجا همه باید کارشونو

درست انجام بدن. مخصوصا تو لیانا.

از تعجب، چند بار پلک زدم و گفتم:

- تا حالا کسی به من دستور نداده. حالا هم نمیخام هرکی از راه رسیده به من دستور بده. شما منو از اونجا نجات دادین ممنونم ازتون منم به حرف شما گوش میدم ولی اجازه نمیدم باینکه کارم ایراد و بهونه ای نداره کسی بهم گیر بده. حمیده: اینجا فرق میکنه دخترجون! تو اینجا خدمتکاری مثل بقیه ی خدمتکارا. باید چشم بگی به بزرگتر و قدرتمند تر از خودت.

رو کردم سمتش: اصلا اینطور نیس..

رادمان حرفمو قطع کرد: نمیخوام خونم جای دعوا ک بحث الکی زنونه باشه! صداتون بالابره خودتون میدونین. حمیده تو که میدونی چی میگم. حمیدع باترس بله ای گفت و صاف ایستاد.

دستشو کرد تو جیبش با قدم های محکم به طرف در خروجی رفت.

تا رادمان از خونه رفت بیرون حمیده پارچه ی دستشو پرت کرد رو سینم که پارچه افتاد پایین.

حمیده: میدونم باهات چیکار کنم دختره ی پرروی بی حیا.

با بی حوصلگی چشم چرخوندم، ادم انقدر کسل کننده؟

دو ساعت و چهل و پنج دقیقه از وقتی که شروع به کار کردم میگذشت.

تا حالا تو عمرم انقدر کار نکرده بودم و خسته نشده بودم.

سالن به این بزرگی و من به تنه تمیز کردم.

تمام تنم درد میکرد مخصوصا بازو هام و مچ دستام.

خدمتکارا با ترس و لرز و اروم به کاراشون انجام میدادن.

حمیده ی عقده ای هم همش با حرص سر این بدبختا داد و هوار می کرد.



دو سه بار اومد بالا سرم ازم ایرادای بنی اسرائیلی گرفت که جواب دندون شکن بهش دادم. وقتی دید حریف همیشه بیخیالم شد. به اندازه دو متر مونده بود که تمیز کنم بعد پنج دقیقه سالن کاملا تمیز کرده بودم. با لبخند بلند شدم و دستمو تکون دادم یه کش و قوسی هم به بدنم دادم. اخیش تموم شد.

برگشتم رو به سالن که دیدم وسط سالن ردپای کفش گلی شده. دورتا دور سالن رد پای گل مونده بود. با حیرت به سالن دسته ی گلم نگاه کردم که با جون کندن تمیزش کرده بودم. با عجز داشتم نگاه میکردم ببینم کی این بلا رو سر سالن آورده. رد پارو دنبال کردم دیدم رادمان دستش تو جیبشه و روی اولین پله ایستاده و داره به دست گلش که روی زمین و به گند کشیده بود نگاه میکنه. یهو کنترل از دستم خارج شد بلند جیغ کشیدم: -ببین چه بلایی سر کف زمین آوردی؟ مگه اینجا جنگله با کفش میای توو؟ اول چشمماش از تعجب گرد شده بود بخاطر صدای بلندم و حرفی که بهش زدم. کم کم خشم تو چشمماش جای تعجب و گرفت. با دیدن رنگ قرمز صورتش ناشی از عصبانیتش تازه فهمیدم چی گفتم! ولی الان که دیگه فایده نداشت. حالا چه غلطی کنم؟ سعی کردم ماست مالیش کنم. با من من گفتم: ام...ام منظورم این بود من تازه تمیز کردم چرا حواستون نیس.. آقا!

چشماشو ریز کرد یهو دهنشو باز کرد و سرم انچنان عربده ای کشید که پارچه ای که تو دستم بود و باهش زمین و تمیز کرده بودم از دستم افتاد.  
گفت: تو مگه اینجا خدمتکار نیستی؟ اگه من پیام و روزی ده بار هم اینجا رو کثیف کنم تو وظیفه داری اینجا رو تمیزز کنی. من اهل بی احترامی نیستم دختر. ولی اگه بینم پا از حدت فراتر گذاشی جات میشه در کوچیک مشکی ته باغ. خر فهم شدی؟

تند تند چند تا پلک زدم تا به خودم پیام. قلبم از ترس تو دهنم می زد.

با ترس تند تند سر تکون دادم.

گفت: نشنیدم؟

من: ب..بله اقا.

گفت: حالا شدد!

با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت: حالا دوباره تمیزش کن.

با حرص چشمامو بستم. من از پوزخند زدن و دستور دادن متنفرم.

بدبختانه این عزرائیل جفتشو داره و من الان حس میکنم میخوام خفش کنم.

از لج من یه دور، دور سالن چرخید و بعدم از پله ها رفت بالا.

دولا شدم با حرص پارچه رو گرفتم و تو دستم فشردم از شدت حرص و

عصبانیت پارچه رو گرفتم و محکم پرت کردم رو زمین.

یکی از پاهامو زدم زمین شبیه بچه ها و با چشمای پر از حرص و نفرتم به مسیر

پله ای که اورانگوتان طی کرده بود نگاه کردم.

دوباره پارچه رو گرفتم و خیسش کردم سطل و با حرص بلند کردم رفتم اول

سالن و شروع کردم به تمیز کردن.

هرچی حرص داشتم رو پارچه و کف سالن خالی میکردم.  
جفت دستامو گذاشته بودم رو پارچه همونطور که زیر لب غرغر می کردم پارچه  
رو هم فشار بالا و پایین می کردم.  
من: مردک پررو. چهارساعت داشتم اینجا رو تمیز می کردم میاد به گند میکشه بعد  
چی؟

میگه وظیمه. ای کوفت و وظیفمه ای درد. ای خدا تین چه بدبختی بود سرم  
اومد؟ الان خونه اون روزبه کچل بودم چارتا بچه هم داشتم. خاک تو سرت لیانا  
با این گند کاریات! فقط بلدی گند بزنی. همش بی فکر کار انجام میدی. حالا بخور  
بیا تحویل بگیر. حقته.

یهو یه صدا از کنارم اومد.

-الهی! اقا دعوات کرد؟ ضایع شدی؟

حمیده بود. بعد این حرفش زد زیر خنده.

مثل اینکه همگی میخواستن برن رو اعصابم و منو حرص بدن.

با چشم غره نگاش کردم و گفتم:

-به تو چه؟ مفتشی مگه؟ ببین من الان اعصاب ندارم یه چی بهت میگمااا.

ابروهاش توهم گره خورد و اخم کرد بهم.

-هی دختره ی بی کس و کار بفهم چی از دهننت میندازی بیرون! و گوه اضافه

نخور.

چشمام ازین بددهنی و بی ادبی گرد شد.

با خشم بهش گفتم: اولاً بی کس و کار هفت جد و ابادته من کس و کار دارم خیلی

بیشتر از یه تبار توی پرروی بددهن. دوما تو اینجا رو اعصابم نباشی من کاری

باهات ندارم.سوم..

وسط، حرفم پرید و گفت:خفه شو اولاً و دوماً برای من نکن کارت و درست انجام بده.فهمیدی؟

یه برو بابایی گفتم و به کارم مشغول شدم.بلند شد و بافیس و افاده رفت.

وسطای سالن بودن که یهو دلم هوس یه کاری رو کرد.

دلم برای اواز خوندن تنگ شده بود.اروم شروع کردم به خوندن:

حتی فکرشم نکن،تنها بری هر جا بری هستم

یه تیکه از قلبمی درد میکنی اروم بگیر خستم

نوازش با دستات جوړه ولی حیف که دستات دوره

الان نرو که درگیر پاییزم.

تنهام نزار بی تو به هم میریزم.

بارون میاد تو باید باشی باهام. بارونیمو بندازی رو شونه هام.

عشق توعه که نترسم میکنه.

هوای تو منو ادم میکنه.

میبیتی که من تو ایشم نرو.

نه وقتش نیست الان از پیشم نرو.

با من بمون اگه یه برگ خسته دست بادم.

حتی اگه کسی نمونده که بیافته به یادم.

رفته بودم تو حس اهنگ و مشغول کارم بودم همینطور که تمیز می کردم قیافه ی

مادرم روبروم میومد.

خاطراتش، خنده هامون، بابام و کتک هاش، خندیدناش، خستگی هاش، زندگی سه

نفره

ی قشنگمون.

دلم تنگ بود برای خانوادم از دست خودم عصبی بودم، پشیمون بودم.

ولی اون زندگی روهم نمیخواستم. من اون مرد و برای زندگی نمیخواستم.

ثروتشو نمی خواستم. مامان بابا نباید می گذاشتن کار به اونجا بکشه!

من گفتم ناراضیم من بهشون گفتم که نمیخوام! گفتم من زنش نمیشم!

ولی خواستن بازور حرفشونو به کرسی بنشونن!

حواسم به اشکام نبود به خودم که اومدم صورتم خیس بود از اشکام.

پشیمون بودم و نبودم.

ناراحت بودم و نبودم.

دلتنگ..

ولی من دلتنگ بودم خیلیم دلتنگ بودم، دلم برای مادرم خیلی تنگ بود.

با صدای حکیمه خانوم به خودم اومدم.

حکیمه خانوم: چقدر صدات قشنگه دختر.

برگشتم سمتش و لبخندی زدم و ممنونی بهش گفتم.

حکیمه خانوم: حواست نبود ولی صدات اوج گرفته بود خیلی آرامش بخشه

صدات.

سرم و انداختم پایین.

حکیمه خانوم: چرا گریه می کردی؟

با تعجب نگاهش کردم: شما یسره حواستون به من بود؟

خنده ای کرد و گفت:اره حواسم پی تو بود.

همراهش خندیدم که گفت:بحث و نیچون بچه.بگو گریت برای چی بود؟

من:شاید یه روزی بهتون بگم.

باشه ای گفت و یهو یه اقایی مسنی که موهای وسط سرش ریخته بود و نیمه کچل

بود با قیافه ی مهربون و بدنی لاغر اومد داخل.

دیدم حکیمه مث جت از جاش پرید و رفت طرف پیرمرده ابرو هام پرید. بالا

حکیمه خانومم بعلهههه!!

چن تا لکه بیشتر نمونده بود با خنده از جام بلند شدم و به طرف حکیمه خانوم که

داشت با پیر مرده حرف می زد رفتم.

گفتم:حکیمه خانوم نامزد داشتی و به ما نگفتی؟

حکیمه خانوم لپاش گل انداخت و برگشت طرف من.

-واا مادر نامزدم کجا بود علی شوهرمه.

بعدم لبخندی به علی جوون زد.داشتم از خنده میمردم قیافش خیلی باحال بود.

گفتم:ایشالله به پای هم پیرشین.سلام اقا علی.

علی اقا:دیگه پیر تر از این؟ سلام باباجان.خوش اومدی.

-نفرمایید شما تازه اول چل چلی تونه.

باهم زدیم زیر خنده علی اقا گفت کار داره و رفت از سالن بیرون فقط اومده بود

به حکیمه خانوم سر بزنه..واعو چه عاشق.

من:حکیمه خانوم اینجا همه ایرانی ان؟برام خیلی عجیبه هرکی و میبینم بااینکه

اینجا دیبه ولی بازم اسم ایرانی، زبون ایرانی و هم وطن منن.

-اره دختر.اقا فقط ایرانی میزاره بیاد توخونش حتی دوست دختراشم سعی میکنه

ایرانی باشن. از خارجی ها خوشش نمیاد.

چشمام گرد شد و گفتم: این کوه یخ دوست دخترم داره؟

-اوو تا دلت بخواد.

بعدم خندید و ادامه داد: ماشالله از بس خوش بر و روعه . بزخم به تخته.

چشمش خورد به لکه هایی که هنوز تمیز نکرده بودم و گفت: بدو بدو اینارو تمیز

کن بعد بیا تو اشپزخونه سوالاتت رو بپرس.

باشه ای گفتم سریع پارچه رو گرفتم و افتادم به جون لکه ها. حس فضولی منو

فرز کرده بود.

بعد پنج دقیقه کارم تموم شد. سریع پارچه رو انداختم تو سطل و جارو رو برداشتم

و سریع به سمت اشپزخونه رفتم.

سطل و جارو و پارچه تو دستم بود رفتم کنار حکیمه خانوم که با دیدن من و

سطل تو دستم چشماش گرد شد.

حکیمه خانوم: تموم شد؟

نیشمو باز کردم و گفتم: اره.

حکیمه خانوم: جدی میگی؟ چقدر سریع و قشنگ تمیز کردی باز نیاد ایراد بگیره؟

-نه نه تمیز شد. حالا میشه سوالاتمو بپرسم؟

یکم نگاهم کرد و یهو بلند زد زیر خنده و گفت: بسوزه پدر فضولی پس بگو چرا

انقدر فرز شدی.

هم پاش شروع کردم به خندیدن. بعد اینکه خنده هاشو خوب کرد گفت:

-حالا سوالت چی بود؟

من: اومم اقا علی شوهرت چیکارس؟

-تو شرکت اقا سرایدار و باغبون اینجاس.

ایول ایول چه فعالن اینا.

من: بچه ندارین شما؟

یهو قیافش رفت توهم و تو چشمش اشک جمع شد با ترس گفتم:

-چیشد حرف بدی زدم؟ حکیمه جونم چرا اینطوری شدی؟

اروم یه فس کرد و دماغشو بالا کشید گفت: نه مادر تقصیر تو نیست. بزار برات بگم. من بچه دار نمیشم اون اوایل زندگیمون سه بار باردار شده بودم، فقط رحمم تا سه ماهگی توان نگه داری بچه رو داشت سه ماه و چند روز روز می شد بچه میافتاد.

با قیافه ی ناراحت گفتم: ای وای. چقدر بد. حتما حکمتی توش بود فدای سرت ناراحت نباش فکر کن من دخترتم الان.

لبخندی زدوگفت: تو این خونه فقط با تو جور شدم اونم یه روزه.

لبخندی زدم. ازون لبخند ملوسا که بابام لپمو گاز می گرفت. حکیمه خانوم محو لبخندم بود.

-دختر تو خیلی خوشگلی، با مزه و نازی.

با اعتراض گفتم: باز شروع کردی تعریف کردن؟ خوب من خجالت میکشم حکیمه جونم.

خنده ای کرد و رفت سمت گاز ساعت ۷ شب شده بود و ما فقط حرف زده بودیم تند تند شروع کردیم به آماده کردن غذا امشب.

غذای امشب سوپ برای پیش غذا و قرمه سبزی بود.

قرمه سبزی سخت بود میترسیدم خراب کنم قرمه سبزی و دادم دست حکیمه



خانوم خودم رفتم سمت یخچال و وسایل لازم و اوردم بیرون.  
 هویج، سیب زمینی، استخون گاو یا همون قلم. یکم برنج ریز و حبوبات لازم و  
 رشته ی آشی، سبزی و ...  
 حبوبات و خیس دادم و شروع کردم تیکه تیکه کردن هویج و سیب زمینی نگینی  
 و ریز با دقت مشغول کارم بودم و سریع کارا رو رسیدم بعد ده دقیقه سبزی و  
 ریختم و یکی یکی مواد سوپ و ریختم توی دیگ.  
 غرق کارم بودم رشته رو ریختم و نمک و فلفل زدم بهش درشو گذاشتم منتظر  
 موندم خوب بپزه.  
 بالاخره شام آماده شد طبق گفته ی حکیمه جونی ساعت ۹ موقع شام خوردن اون  
 اورانگوتان بود که الان ساعت هشت و نیم بود.  
 غذاها رو مرتب رو میز چیدیم دوغ و نوشابه و سالاد هم واسش آوردیم.  
 میز که چیده شد رفتیم عقب با دیدن میز دهنم اب افتاد و معدم به قار و قور.  
 اوف این بشر هرروز اینجوری غذا میخوره؟  
 کوفتش بشه الهی چه حالی میده به شکمش .  
 سرکار اورانگوتان تشریف آوردن پایین و با اخم و غرور به طرف اولین صندلی  
 بالای میز رفت و نشست.  
 خواستم برم طرف اشپزخونه تا غذاشو کوفت کنه که وسط راهم گفت:  
 -هی؟  
 با تعجب برگشتم طرفش. با من بود؟ به اطرافم نگاه کردم کسی نبود فقط من بودم.  
 دوباره گفت: هی با توام.  
 من: با منی؟

-نه پس با دیوارم، کجا داری میری بیا برام شام بکش.

با چشمای گشاد شده گفتم: من بکشم؟

بلند داد زد: نه پس. عمه ام بکشه. بیا بکش دیگه. زود باش!

با صدای دادش ترسیدم سریع با دست لرزون بشقاب و از روی میز گرفتم که

بخاطر لرزش دستم نمیتونستم سوپ بریزم براش.

یه نفس عمیق کشیدم و سوپ و ریختم تو بشقابش.

گذاشتم جلوش، میترسیدم بیاد بگه قاشق، قاشق بزار دهنم.

که خداروشکر نگفت سوپشو کوفت کرد براش برنج ریختم. یه کف گیر ریختم

خواستم یکی دیگه هم بریزم که گفت کافیه.

یه ذره خورشت ریختم براش و گذاشتم جلوش و گفتم:

-حالا میتونم برم؟

-به سلامت، تموم شد صدات میکنم جمعش کنی.

با حرص دستمو مشت کردم و فشار دادم. مرتیکه ی نقطه چین.

بی حرف با حرص داشتم میرفتم طرف اشپزخونه که باز دهن گشادشو باز کرد و

گفت:

-نشنیدم بگی چشم!

چشامو روی فشردم. بخدا میرم میکوبونم تو ملاجش هوووووف.

-چشم.

بعدم قبل اینکه دوباره حرف بزنه سریع با قدم های عصبی به طرف اشپزخونه

رفتم.

تا رفتم تو منفجر شدم. شروع کردم غرغر کردن داشتم خودمو خالی می کردم.

-مردک خرس وحشی الاغ فکر کرده کیه! من برات غذا بکشم؟ مگه خودت  
چلاغی؟ مگ فلجی؟ بکش برای خودت اون هیکل واموندت و تکون بده پررو. عقده  
ای یه ادم تماما عقده ای. رادمان عقده اییییییی.

بالاخره بعد از چند دقیقه حرصم خالی شد و نفس عمیقی کشیدم تا برگشتم با دوتا  
خدمتکار دیگه تو اشپزخونه روبرو شدم.

یکی اخم کرده بود و یکی انگار داشت از خنده می ترکید.

رنگم پرید وای الان میرن امارمو میدن.

با من من گفتم: امم امم م..من منظ..ظورم این بود ک. که..

اب دهنمو قورت دادم که اون بغلیه زد زیر خنده جلوی دهنشو گرفته بود تا صدای  
خندش بیرون نره.

با ترس نگاهشون کردم و گفتم: شما که چیزی به رادمان..امم ینی ارباب نمیگید؟  
اون اخموعه گفت: کی گفته نمیگیم؟ این نره نگه من میرم میگم. هرکی هرکیه مگه.  
رنگم شد رنگ زردچوبه. با وحشت گفتم:

-نه نرو نگو ترو خدا. خوب از دستش عصبی بودم یه چیزی گفتم منو میبره اون  
در مشکی ته حیاط خواهش میکنم!!

باز با اخم گفت: یعنی اینجا هرکی عصبیه باید به اقا بد و بیراه بگه؟ من میرم  
امارت و میدم. فکر کردی!

اشکم نزدیک بود دراد من ازین بشر میترسم.

-نکن دیگههه بابا قول میدم دیگه نگم. ببین من اشتباه کردم. اصلا اقاتون ماهه  
خوش اخلاق و مهربونه. نگو جون من باشه؟

دیدم باخم همینجوری نگام میکنه اون بغلیشتم نیشش بازه.

با التماس نگاهش کردم کف دستامو چسبوندم بهم گرفتم جلوش شبیه هندیا بالا

پایین

کردم.

یهو دیدم جفتشون باهم زدن زیر خنده. با تعجب نگاهشون کردم. بلند بلند میخندیدن

سریع جلو دهنشون و گرفتن تا صدای خندشون بیرون نره.

از تعجب چند تا پلک زدم. اینا چشونه؟ دیوونه ان یا روانی؟

اومدن طرفم زدن رو دوشم با چشای گرد شده به دوشم نگاه کردم!

اون اخموه که الان داشت می خندید گفت: قیافشو. چقدر خنده دار شده بودی به

زور تونستم خودمو کنترل کنم و نخندم.

بعدم چشمکی زد.

من: ی... یعنی الان داشتی شوخی می کردی؟

خندید و شونه ای بالا انداخت. چشمامو رو هم فشردم.

اون بغلیش که یسره از اول میخندید گفت: خیلی باحالی دختر عاشقت شدم من. اسم

من نرگسه اسم اینم مهلا. اینجا خدمتکاریم مثل تو. از اول تورو زیر نظر داشتیم

فهمیدیم بچه باحالی هستی و خواستیم یکم اذیت کنیم.

با حرص گفتم: این چه مدلشه بابا قلبم پرید تو حلقم. داشتم سگته می کردم.

مهلا گفت: ماهم همینو میخواستیم.

بعدم قاه قاه خندیدن. منم باهاشون همراه شدم زدم رو دوش مهلا و خندیدم.

یهو صدای نکره ی رادمان بلند شد که گفت: بیا شامم تموم شد. جمعش کن.

با ترس گفتم: من برم جمع کنم. فعلا فعلا.

با خنده گفتن: فعلا ترسو خانم.

مهلا قبل اینکه از اشپزخونه برم بیرون گفتم:

-حداقل اسمتو بگو!!

همینطور داشتم می رفتم گفتم:لیانا.

باهم گفتن اووووو.

خندم گرفت همینطور با خنده وارد سالن شدم و به طرف میز غذا خوری رفتم.

این همه غذا اضافه اومده بود؟

چقدر این بشر بی رحم و اسراف گره!

این همه غذا اضافه اومده روی میزش بود.ولی اون بیرون یه عالمه ادم گرسنه بودن.

بی خیال لم داده بود روی صندلی و سرش توی گوشیش بود.

شروع کردم بشقابارو جمع کردن گذاشتم یک کنار برنجای تو بشقاب و ریختم رو سفره یه بار مصرف روی میز.

بشقابا رو گرفتم تو دستم و داشتم می رفتم سمت اشپزخونه که وسط راه گفتم:  
-صبر کن.

برگشتم طرفش و نگاش کردم.

-با حمیده لج و لجبازی نکن.اون سر خدمتکاره باید به حرفش گوش بدی.

-زور میگه!بهونه میگیره! لجم و در میاره.

-تو باید اینجا خیلی چیزا رو تحمل کنی.اینجا خونه ی خاله و بخور و بخواب نیست.

-ولی اچه...

-همین که گفتم!

سری تگون دادم و بشقابا رو گرفتم و رفتم سمت اشپزخونه. حرف که حرف  
توعه!چی بگم من ولی من جلوی حمیده کم نمیارم.  
بالاخره سفره رو جمع کردم اون اورانگوتان هم رفته بود بکپه.  
با قیافه ی زار به ظرفا نگاه کردم. چجوری این ظرفا و دیگ و کوفت و زهرمارو  
با این خستگی بشورم.  
تا حالا تو عمرم انقدر کار نکرده بودم. استینامو زدم بالا و نفس عمیقی کشیدم.  
باید تمومش کنم. کار را که کرد انکه تمام کرد!  
شیر اب و باز کردم دنبال اسکاج بودم که خیسش کنم و روش مایع بزمن که  
صدای حمیده خفن و از پشتم شنیدم.  
میخندید نمیدونم چرا بعدش گفت:  
-دختره ی دهاتی اینجا ماشین ظرفشویی هست. چرا میخوای با دست  
بشوری؟! شبیه زنای عقب مونده. تا حالا ماشین ظرفشویی ندیده بودی نه؟  
انچنان بهم برخورد که با شدت برگشتم طرفش و با خشم نگاهش کردم.  
باز این انگل عوضی شروع کرد دهنمو و باز کردم و گفتم:  
-من مٹ شما کثیف نیستم که این ظرفارو برای راحتی خودم بندازم تو یه ماشین  
که معلوم نیس تمیزش میکنه یا نه! من کارامو خودم انجام میدم و تنبل و بی  
مسئولیت نیسم خانم.  
حالا نوبت اون بود که با حرص نگاهم کنه. از چشماش خشم شعله می کشید لبخند  
پیروزمندانه ای زدم و ابرویی بالا انداختم.  
سعی کرد خودشو کنترل کنه و گفت:  
-باشه ما تنبل تو کاری. پس ازین به بعد در هر شرایطی شستن ظرفا با توعه

دیگه. از ماشین ظرفشویی استفاده نمیکنیم ما خودمون یه ظرف شور ماهر داریم.  
 بعدم پوزخندی زد و از در بیرون رفت.  
 با چشمای گشاد شده به راهی که طی کرده بود خیره شدم.  
 یعنی چی از این به بعد همه ظرفارو من بشورم؟  
 یعنی همیشه من بشورم؟ هرشب با این همه خستگی که کشیدم باید منفورترین کار  
 دنیا یعنی ظرف شستن و انجام بدم؟  
 ای خدااااا.

این چه غلطی بود من خوردم این چه زری بود من زدم؟  
 حالا کی میخواد این همه ظرفو بشوره نزدیک بود بشینم وسط اشپزخونه جیغ  
 بزنم!  
 داشتم با خودم کلنجار می رفتم و به خودم فش میدادم که حکیمه اومد تو با دیدن  
 قیافه ی من با نگرانی اومد جلو گفت:  
 -چیشده مادر؟ چرا قیافت این ریختیه؟ اقا بهت حرفی زده؟ هان؟  
 من با ناله گفتم: حکیمه جونى بدتر از اون خیلی خیلی بدتر!  
 محکم زد تو صورتش و گفت:  
 -خدا مرگم بده! چی کار کردی دختر؟ چیشده؟ بلایی سر اقا اومده؟ دعوات کرده؟  
 چیشد بگو!

من: حکیمه من چیکار کنم؟ چطوری هرشب اینکارو انجام بدم!  
 با چشمای گشاد شده گفت: چ..چی کار؟ اقا ازت چی خواسته؟ ها؟  
 -نه حکیمه اونى که تو فکرته کاملا غلطه!  
 محکم زد روی بازوم و با حرص گفت:

- بگو چیشده دیگه جون به لبم کردی دختر. سکتتم دادی.

-وایی خدا. من نمیتونم من نمیخام. حکیمه میخواستم ظرف بشورم حواسم به ماشین ظرفشویی نبود. بعد حمیده اومد تو مسخرم کرد منم لجم گرفت جوابشو دادم گفت باید ازین به بعد من همیشه ظرفا رو بشورم.

چند ثانیه فقط خیره خیره نگام کرد بعد یهو انچنان زد رو بازوم که شیش متر پریدم و جیغ خفه ای کشیدم.

دستش چقدر سنگینه انگار اهن داغ گذاشتن رو بازوم. دستمو گذاشتم رو بازوم و تند تند مالیدم با عجز نگاش کردم.

حکیمه: سه ساعت من اینجا انواع و اقسام فکر ها رو تو مخم جا دادم اونوقت تو میگی میخوای ظرف بشوری؟ حفته اصلا.

بشور تا جونت دراد. من و بگو به اقای بیچاره تهمت زدم.

همینطور که غرغر می کرد و قربون صدقه ی اون اورانگوتان می رفت. از

اشپزخونه خارج شد. دوبار محکم زدم تو سرم ای خدا منو از دست اینا نجات بده.

بالاخره با هزار مکافات ظرفارو شستم. بدبختیش اینه، من از ظرف شستن بدم میاد و این کار چندش، به من سپرده شده.

دستمو شستم و با حوله ی کنار در اشپزخونه خشکش کردم.

برگشتم و یه نگاه کلی به اشپزخونه کردم؛ تا چیزی و جا نداشته باشم.

دیدم نه چیزی جا نمونده. از اشپزخونه اومدم بیرون. به ساعت تو سالن نگاه

کردم. ساعت یازده بود کسی هم تو سالن نبود.

به طرف در سالن رفتم. از عمارت اومدم بیرون و به سمت اتاقی که مخصوص

خدمتکارا بود و حکیمه نشونم داده بود رفتم.



اروم در زدم که کسی جواب نداد. در و باز کردم و سرم و بردم تو همه نشسته بودن و مشغول به یه کاری بودن.

اروم رفتم داخل و بلند سلام کردم. همه ی نگاه ها به طرف من برگشت .  
یکم با تعجب نگاهم کردن که یهو نرگس از تخت پرید بیرون و رو به بقیه گفت:  
-چتونه؟ خشکتون زد؟ خدمتکار جدیده! اسمشم لیاناست.

بعضی ها لبخند زدن بعضی ها سری تکون دادن و باز به کار خودشون، مشغول شدن.

رفتم سمت تختی که حکیمه جونی نشونم داده بود و گفتم، این تخت خالیه و تخت توعه.

تا نشستم نرگس و مهلا پریدن رو سرم.  
با خنده نگاهشون کردم. اینا دیوونه تر از خودمن.  
نشستم کلی با چرت و پرت های نرگس خندیدیم با خیال راحت پشت سر رادمان حرف زدیم و از اخلاق گند و قیافه اش گفتیم.  
بعد اینکه صدای خندمون با داد چند نفر اومد پایین یهو مهلا پرسید:

-چطور اومدی اینجا؟

-من؟

-نه پس. نه ی من.

خنده ای کردم و گفتم: کسی نفهمه بچه ها باشه؟

نرگس و مهلا با هیجان اومدن نزدیک تر و سرشون و به معنای باشه تکون دادن.  
منم شروع کردم به گفتن از اجبار خانوادم به ازدواج با اون مردک پیر، قبول نکردنم، ارزوهاییی که داشتم.

کتک هایی که از بابام خوردمو اونا هم باناراحتی گوش دادن.

نر گس: چطور شد اومدی اینجا؟

من: اواره و فراری کوچه ها بودم که یهو یه ماشین اومد پشت سرم یه پارچه اومد رو صورتم و با نفسی که کشیدم از حال رفتم.

مهلا: خوب؟

-بیدار شدم دیدم تو یه اتاق خوشگل رو یه تخت خواب دونفره ی طلایی ام جیغ و داد کردم، به در کوبیدم تا یکی بیاد بگه من کجام!

نر گس: خوب خوب؟

-بعد یه هر کول اومد در و باز کرد یه چک خوابوند زیر گوشم منو کشوند طرف یه اتاق!

مهلا: واییی خووووب؟

من: زهرمار و خوب، کوفت و خوب، بزارین بگم دیگه.

خندشون گرفت جلوی دهنشونو گرفتن تا کسی از خواب بیدار نشه. اخیه تمام لامپ هارو خاموش کرده بودن و رفته بودن جاشون که بخوابن. دو سه نفری هم رو زمین خوابیده بودن.

نر گس: داشتی میگفتی!

-اره. البته اگه اجازه بدین.

نیششون و وا کردن و نگام کردن. تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

-منو برد اتاق ارباب اون خونه ی خوشگل. یه پسر وحشی با قیافه ای شبیه

سگ. تو قیافشو می دیدی سخته می کردی. ابروهای بلند که اولش کلفت بود بعد

دنبالش نازک تر میشد. که همیشه تو هم گره خورده بودن؛ چشمای کشیده ی

ترسناک.قیافه ی فوق العاده خشنی داشت.

چشم خورد به قیافه ی اون دوتا.

مث بچه کوچیکا دستاشونو زده بودن زیر چونشونو داشتن با ذوق گوش میدادن.

خنده ی ارومی کردم.

مهلا اروم گفت:بگووو ادامشو.

من:بعد رفتم تو اتاقش اشاره کرد به هرکول که از اتاق بره بیرون اومد نشست

کنارم خواست منو ببوسه.

نرگس یهو بلند گفت:نهههه!

که صدای نرگس مساوی شد با داد بقیه که فش میدادن و میگفتن گمشین بیرون،

میخوایم کپه مرگمونو بزاریم.

ما سه تاهم سریع بلند شدیم میخواستیم جیم بزیم که من بخت برگشته پای یکیو

که

وسط دراز کشیده بود و لگد کردم.

نعره اش بلند شده بود.ترسیده چند تا پلک زدم که اون دختره بااینکه تو تاریکی

بودیم ولی چشمای عصبیش داشت منو قورت می داد.

تا اومدم عذرخواهی کنم دستمو کشیدن رفتن ما مساوی شد با بالشت پرتاب شده

که به در اتاق برخورد کرد.

تا اومدیم بیرون ناخوداگاه زدیم زیرخنده.

دلامونو گرفته بودیم،میخندیدیم.

نرگس که خندش بند اومده بود گفت:بیا دختر،بسته ادامشو بگو مردم از فضولی.

حالا که تو حیاط بودیم، راحت با هیجان و اب و تاب شروع کردم به تعریف

-میخواست بیوستم، من کشیدم عقب. اونم گفت تو مال منی و فلان. منم گفتم من برای کسی نیستم و کلی کل کل کردیم باهم. یهو یکیو صدا زد گفت بیاد تو اتاقش. نرگس: کیییی بود؟

با خنده گفتم: نترسین حوری نبود. خدمتکارش بود. هر دو تا باهم گفتن: اهههه.

با خنده ادامشو گفتم: بعد گفت یه لباس برای امشب بده به من تا بپوشم. مهلا: چه لباسی؟

من: لباس خواب.

مهلا: برای چیییی؟

-برای سرویس دادن.

سه تایی بلند زدیم زیر خنده.

گفتم: اره من رفتم تو اتاقی که همون اول بیدار شده بودم. نشسته بودم هی گریه می کردم دعا می کردم بلایی سرم نیاد. ساعت یازده شب شد و اون اومد تو اتاق! نرگس: هییی!

-بعد اومد جلو و میخواست کارشو شروع کنه که...

مهلا: بمیری لیانا! که چی؟ من که مردم دختر.

-هیچی یهو یه هرکول اومد تو اتاق یه چیزی پچ پچ کردن اونم با هول لباسش و پوشید رفت پایین. بعد یکی اومد لباس مجلسی و بزور تنم کرد.

رفتم پایین دیدم کلی عرب نشسته ان و هی میخندن. بعد یهو رادمان اومد تو. نرگس: جون اقامون اومد.

غش غش خندیدیم و زدیم تو سرش با این حرفش خیلی باحال گفته بود. دستاشو مشت کرد و با لحن با حالی گفت اقامون اومدد.

نر گس: خوب، بسته دیگه نخندین. بگو ببینم چیشد مشنگ!

من: وقتی اومد داخل مستقیم اومده بود طرف شاهین، شاهین خیلی خوشحال شد

دیدتش ولی رادمان زد تو ذوقش و بادش خالی شد!

اروم خندیدن. ادامه دادم:

- بعد رادمان حرفی زد که من؛ دنیا روی سرم اوار شد.

نر گس: چی گفته بود؟

-گفت بازم میخوای برده فروشی کنی؟ من اونموقع تازه فهمیده بودم که برای چی

گفته این لباسا رو بپوشم و پیام پایین! اون لحظه قلبم شکسته بود داغون شده بود.

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. از فکر اینکه تن و بدن منو داره به حراج

میزاره تا اون عربای چندش و هیز ازش لذت ببرن تمام تنم مورمور می شد.

مهلا: الهی.

لبخند غمگینی از یاد اوری اون روز زد.

-شروع شد، قیمت گذاشتن رو تن و بدنم شروع شده بود. اونا قیمتمو می گفتن و

شاهین از خوشحالی یه جا بند نبود. انقدر گفتن که رسید به یه مردک عرب که

بالترین قیمت و گفت، اسمش جابر بود. با یه قیافه ی وحشتناک و چندش اور.

نر گس: پس وقتی اون بالاترین قیمت و گفته بود باید تو، تو خونه ی اون باشی. اینجا

چیکار میکنی؟

من: صبر کن خو بزار بقیشو بگم.

نر گس: بگو بگو.

من: شاهین منو داشت می برد طرف جابر که صدای بلند رادمان از ته سالن اومد.

مهلا: اوه مٹ این فیلما!

-اره واقعا هم مٹ این فیلما شده بود.

ادامه دادم: بعد شنیدم که یه قیمت از جابر بالا تر رو پیشنهاد داده بود برای

خریدن من.

مهلا: نه!

-بخدا. غیر قابل باور بود اولش برای من، اما وقتی شاهین با ذوق بازومو گرفت

کشوند طرف رادمان تازه فهمیده بودم که نه واقعا رادمان میخواد منو بخره.

نرگس: تا بحال اقا برده ای رو نخریده بود. اولین بار بود ما روهم که اینجا میبینی

هممون حقوق میگیریم خودمون به اقا گفتیم مارو خدمتکار عمارتش کنه.

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: یعنی من اولین برده ی این خونه ام؟

نرگس: اره تو اولین برده ی عمارت سالاروند هایی.

خندیدم و گفتم: بیخیال بردگی من. من اولین برده و بدبخت ترین برده ام. گوش

کن

حالا!

اون دوتا فقط نگاهم کردن و سکوت کردن.

-بعد من پیش خودم داشتم از ذوق میمردم. گفتم این مرد مغروریه به من احتیاجی

نداره میزاره من برگردم ایران.

نرگس: احمق جون برات پول داده. مگ عاشق چشم و ابروت بوده؟ همین ادم

مغرور هزارتا دوست دختر داره!

-چه جالب، بهش نمیاد.

سایت مهد رمان

مهلا: مثل اینکه اربابه، نه پس، شل و ول یا وا رفته باشه؟

نر گس با ذوق یهو دستاشو بهم کوید و گفت: ولی سیروان فوق العادست اون

عالیه، عالی!

متعجب گفتم: سیروان؟ کیه؟

مهلا: داداشش.

من: اوه این کوه یخ داداش هم داره!؟

نر گس: یه داداش داره، شاه داره. صورتی داره، ماه نداره! از خوشگلی تا نداره. به

کس کسونش نمیدم! به همه کسونش نمیدم.

غش غش خندیدیم من با هیجان گفتم: خوشگله؟

نر گس: فوق العادست. عالیه! خیلی نازه خیلی مهربونه!

من: از رادمان هم ناز تر؟

مهلا: اره. از اون هم ناز تره. با مهربونیش به قیافش خوشگلی می بخشه.

من با ذوق گفتم: کو؟ کجاست؟

مهلا و نر گس زدن زیر خنده و گفتن: اون ایرانه اینجا نیست.

بادم خالی شد: پس شما چجوری میشناسینش؟

نر گس: میاد به داداشش سر میز نه اینطوری نیست که اصلا نیاد ولی یهویی میاد

زمان اومدنش مشخص نیست.

من: آهان.

مهلا: حالا تو چرا انقد هیجان داری که بینیش؟

من: اون ایران زندگی می کنه. به قول شما مهربونه! شاید بتونم کاری کنم تا مخ

داداششو بزنه تا ازادم کنه.

نرگس با صدای بلند ناشی از هیجان گفت: مطمئن باش عملی میشه. اون خیلی مهربونه اون میتونه این کارو انجام بده.

تا اومدم حرفی بزنم یکی از خدمتکارا از داخل اتاقک اومد بیرون با حرص گفت: بیاین بکپین دیگه سر مارو بردین هی هر هر کرکر، هی داد، هی جیغ! با صدای عصبانیش ما سه تا موش شدید سریع رفتیم تو و خودمون رو پرت کردیم رو تختامون و سه سوته خوابمون برد.

#رادمان

متاسفانه اون سه تا دختر، حرفاشون زیر پنجره ی اتاق من بود و همه ی حرفاشونو شنیدم.

اولش میخواستم داد بزنم تا خفه شن. چون نمیتونستم با صدای ور ور شون بخوابم. اما با شنیدن حرفاشون کنجکاو شدم و ادامه ی حرفاشونو بشنوم. وقتی لیانا داشت از اون شب، تو خونه ی شاهین تعریف می کرد یاد چشماش افتادم وقتی تو سالن با التماس نگاهم می کرد.

اون دوتا خدمتکار درست می گفتن. لیانا اولین برده ی عمارت من بود. اولین کسی بود که براش پول داده بودم و به همین دلیل برای خدمتکارها عجیب بود. اون نگاه پر از التماسش تو سالن برای اولین بار دل منو به درد آورد. وقتی پرسیدم از بقیه و گفتن دختری ایرانیه متوجه پاکیش شدم. چون ترسش و معذب بودنش کاملا مشخص بود.

هرچند من با دیدن دخترای افعی این دور و زمونه به این چیزا اعتقاد ندارم و یه دلم میگه اون کاراش فیلم بود تا منو جذب کنه، یه طرف دلم میگه نه! اون واقعا ترسیده بود.



شونه ای بالا انداختم وقتی از سیروان می گفتم حرصم در اومده بود. سیروان فقط به احمق بود که اینقدر به این دخترای وحشی محل می داد و باهاشون مهربونی می کرد.

برای همین انقدر با ذوق ازش تعریف می کردن. اه، افعی های کثیف!  
وقتی لیانا نقششو گفت پوزخند عمیقی زدم. فکر کرد میتونه با سیروان منو تحت تاثیر قرار بده شاید اگه از نقشش خبر نداشتم میزاشتم بره ولی الان..  
لبخند مرموزی زدم و طاق باز دراز کشیدم رو تخت و دستمو گذاشتم رو پیشونیم.  
شماها هنوز منو نشناختین!

یعنی زوده که منو بشناسین.

\*\*\*

-اقا؟ اقا؟

صدای وزوز یکی تو گوشم بود. پوووف. بی توجه پتومو کشیدم رو صورتم.  
صدای غرغر بلند شد:

-خدایا یا این مردنی رو بکش، یا منو! میاد میگه صبح منو بیدار کنین بعدش بیدار نمیشه.

از غرغراش خندم گرفته بود فهمیدم لیاناست. ولی برای ترسوندنش بلند داد زدم:  
-دهنتو ببند و برو وان رو پر آب کن.

ساکت شد حتی صدای نفس کشیدنشم نمیومد. دوباره خندم گرفت. پتو رو اروم از روی سرم گرفتم و خواستم بلند شم دیدم با چشمای گرد شده و ترسیده داره بهم نگاه میکنه.

اخم کردم و باتشر گفتم: از اون موقع اینجا ایستاده ای؟

با من من و ترسیده گفت: اقا حمومتون کدومه؟؟  
چشم غره ای رفتم و با دست بهش در حمومو نشون دادم که با هول رفت طرف  
در.

با دیدنش یاد مکالمه ی دیشبش با دوستاش افتادم.

لجم گرفت، منو میخواد خر کنه.

الان باهاش لج دارم دوست دارم اذیتش کنم. لبخند بدجنسی زدم.

دم در حموم بودم. نمیدونم در حمومو ببندم اون تو بمونه یا یه جور دیگه اذیتش  
کنم.

نه! در حموم رو ببندم، بالاخره در و باز میکنن ولی یه کار میکنم ته دلش همش  
بلرزه. دوست داشتم با صدای بلند از این نقشه ای که کشیدم بخندم، ولی نمیشد!  
داخل حموم بود رفتم تو رختکن لباسمو به جز لباس زیر در اوردم.  
رفتم قسمتی که وان بود. مشغول تنظیم کردن گرم و سرد اب بود.  
وسط حموم ایستادمو گفتم:

-کارت تموم نشد؟

سرشو سریع برگردوند با دیدن من چشماش گشاد شد یه جیغ بلند کشید و سریع  
از جاش بلند شد.

من: چه مرگته ساختمون اومد پایین؟ میگم تنظیمه یا بندازمت زیر دوش اب سرد؟  
همینطور که چشماشو از روی بدنم می دزدید با ترس گفت: اقا... قا شما چرا  
اینطوری اومدین تو؟ برید بیرون من اب و تو وان پر کردم صداتون میکنم!  
من: نه! نمیخواد. همینجا میمونم تا تنظیم کنی، فقط زودتر.

گفت: ول.. ولی اقا؟

-زهرمار، زود باش یخ کردم بدون لباس.

گفت: خوب منم همینو میگم، میگم برین بیرون جاتون گرم باشه یه وقت سرما نخورین. منم وان رو پر کردم صداتون میزنه مستقیم برین تو اب.  
من: لازم نکرده! زود باش فقط. نمیخواد تو نگران سرما خوردن من باشی. کارتو درست انجام بده.

به اجبار سری تکون داد و شیر اب رو دوباره باز کرد. حواسش نبود که شیر اب داغو باز کرده دستشو برد زیر شیر که از داغیش جیغی کشید.  
دستشو سریع کشید عقب با هول یه نگاهی بهم انداخت و شیر اب سرد رو باز کرد.

بعد چند ثانیه اب تنظیم شد و وان در حال پر شدن بود بلند شد و گفت:  
-اقا تموم شد. با اجازتون.

من: کجا؟ مگه قراره تو جایی بری؟

با تعجب نگاهم کرد. نمیدونست چی بهم در برابر این حرفم بگه. شوکه شده بود!  
من: یادم رفت بهت بگم. اون لحظه که گفتم برم حموم. برم نه! بریم.  
چشماش دوباره مث توپ فوتبال گرد شد و داشت از حدقه در میومد. لال شده بود و چیزی نمی گفت.

از نقشه ام داشتم لذت می بردم. از دیدن صورت رنگ پریدش، چشمای از حدقه در اومدش و ترس تو چشماش خندم گرفته بود.

با چشم به وان اشاره کردم و گفتم: برو توش دیگه منتظر چی هستی؟ اول تو تستش کن. بعد من بشینم یه وقت به پوست بدنم آسیبی نرسه.

با حیرت گفت: معلومه چی دارین میگین؟

من: برای من که معلومه. ولی برای تورو نمیدونم، شاید عقلت نمیکشه!  
 مثل اینکه حرصش در اومد، با حرص گفت:  
 \_منو مسخره میکنی؟ متوجه منظور تون نمیشم! اگه دارین شوخی میکنی. شوخی  
 بی مزه ایه.  
 با سردی گفتم: من با کسی شوخی ندارم، بهت میگم بتمرگ تو وان!  
 با لج گفت: خودت برو بشین، به من ربطی نداره!  
 بعدم سریع از حموم رفت بیرون. تا رفت بیرون زدم زیر خنده. دختره ی دیوونه.  
 نه به اولش که از شدت ترس شبیه گربه شده بود نه به الان که از حرص شبیه  
 ببر شده بود.  
 با خنده و انرژی که سر صبحی از این دختر گرفتم نشستم تو وان و با لذت  
 خودمو تو اب فرو بردم.  
 با حرص و قدم های بلند داشتم از پله ها پایین میومدم. پسره ی اشغال عوضی.  
 میمون بی قواره.  
 سر صبحی تمام اعصابمو بهم ریخت. میگه بیا باهم بریم تو وان! چشمم حتما.  
 همینم مونده بود که با تو پیام حموم.  
 مثلا میخواستم مخشو بزخم برم ایران. نمیدونستم چه جونوریه.  
 با حرص اداشو در اوردم.  
 به پوست بدنم آسیب میرسه ای ای ای.  
 مرتیکه چلغور، فکر کرده کیه! عه عه همینم مونده با تو برم تو وان بشینم.  
 پررو میاد لخت جلو من وایمیسته میگه وان هنوز آماده نشده؟  
 پسره ی بی حیا.

رفتم تو اشپز خونه. حکیمه خانوم تو اشپز خونه بود و سرش تو سماور بود.  
بلند بلند شروع کردم به حرف زدن: من دیگه بمیرم هم صبح بیدارش نمی  
کنم. پسره ی پررو. دارم بهش لطف می کنم اون وقت میاد منو مسخره میکنه  
میگه شاید تو عقلت نمیکشه!

حکیمه خانوم با هول گفت: چیشده مادر؟ باز چیکار کردی؟  
با داد گفتم: هیچی حکیمه خانوم، فقط مننن به اون چندش صبحانه نمیدم!  
حکیمه خانوم: مگه میشه ندی؟ تو مسئول این کاری. باید بدی مادر. چیشده بهم بگو  
تو!

من: هیچی هیچی یادم ننداز، فقط من دیگه نمیتونم قیافه ی اون جلبک رو ببینم  
همین. خودت برو بده بهش. من نمیرم.  
حکیمه خانوم: مادر اقا دعوا میکنه.

من: بکنه. منو بکشین حاضر نیستم دوباره ببینمش.  
باعجز گفت: خیلی خوب. میرم میدم، ولی اگه چیزی گفت به پای خودت.  
لبخند عمیقی زدم: اخیششش. عاشقتم حکیمه جون. چشم هرچی گفت خودم  
جوابشو میدم.

حکیمه خانوم چشماشو گرد کرد: یعنی چی جواب میدم؟ وای خدا بلا به دور.  
بعدم همینطور که زیر لب یه چیزایی میگفت رفت تو سینی وسایل صبحانه رو  
ریخت و برد طرف پذیرایی.

رو صندلی تو اشپز خونه نشسته بودم داشتم فکر می کردم.

این چه کاری بود این بشر کرد؟

اگه هرروز اینطوری اذیتم کنه چی؟

امروز می گفت بریم تو حموم پس فردا بگه بیا تو رختخوابم چی؟  
من چجوری جلوشو بگیرم؟  
سرمو گرفتم تو دستام. ای خدا بین کارام به کجاها کشیده شده!  
امروز صبحانه ندادم. فردا چی؟  
پوووف خدا اخر و عاقبت منو بخیر کنه معلوم نیست چی میشه. بهتره برم باهاش  
حرف بزنم! بهش بگم که از من اینجور چیزا رو نخواد.  
من دارم براش کار می کنم به ازای پولی که برام داد. دیگه نباید اذیتم کنه. اره  
همین درسته!  
بلند شدم با نیروی دو برابر شروع کردم به کار کردن. برنج و ریختم تو یه ظرف  
برای نهار تا بشورمش!  
سریع برنج و شستم رفتم رو دیوار لیست غذاهای هفته رو نگاه کردم! اووم  
امروز نهار چیه؟  
جالب این بود همه ی غذاها ایرانی بودن. فسنجون، قیمه، قرمه سبزی و ....  
چشمم به ساعت خورد. تازه ساعت ۹ بود. زوده یا شروع کنم؟ شونه ای بالا  
انداختم.  
برگشتم سمت در حکیمه خانوم دم اشپزخونه دست به سینه ایستاده بود.  
نیشمو باز کردم و بهش نگاه کردم  
-سیلام جیگرم.  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت: تو چقدر پررویی اخی بچه! جای اینکه بیای پرسه  
آقا چی گفته نیشتو به من نشون میدی؟  
خنده ای کردم و رفتم جلو لپش و بوسیدم و تو چشاش نگاه کردم و گفتم: خوشگل

خنده اش گرفته بود اما سعی می کرد جلوی خندشو بگیره!

-لپ گل گلی؟ ابرو کمون؟

دیگه نتونست خودشو کنترل کنه. زد زیر خنده و اروم به سرم زد.

-دختره ی دریده!

گفتم: خوب خووب، به جبران کار امروزت که منو نجات دادی، ناهار امروز با

من.

با اخم گفت: واه واه. لازم نکرده، خودم درست میکنم. تو درست کنی معلوم نیست

غذا چی در میاد. نمیخواد! نمیخواد!

تمام ذوقم کور شد

\_ عهه. حکیمه خانوووم نمیدونی من با چه ذوقی بلند شدم ناه..

حکیمه خانوم وسط حرفم پرید: ساکت! ساکت! حرف نباشه.

دیگه لال مونی گرفتم. چه میشه کرد؟ حرف، حرف خودشه دیگه!

-حالا چی گفت رادمان؟

با تعجب گفت: رادمان کیه؟

من: وایا حکیمه جونی؟؟

یه خیار از تو ظرف گرفتم و گازی بهش زدم و خرچ خرچ کنان ادامه دادم:

-رادمان دیگه. همون آقای خودتون.

حکیمه خانوم: لیانا. تو به چه حقی اقا رو به اسم کوچیک صدا میزنی؟ دختر اون

اربابته!

من: نخیرم. من اربابم خداعه و بابامه. من برده ی کسی نیستم. حداقل تو ذهن

سایت مهد رمان

خودم من اونو ارباب نمیدونم. از چشم بقیه رو نمیدونم.  
حکیمه خانوم: چی بگم من؟ من هرچی بگم حرف خودتو میزنی مادر.  
من: بیخیال عشقم. بگو چیشد؟ هیچی نگفت راجب من؟  
حکیمه خانوم: والا رفتم صبحانه رو گذاشتم جلوش. اولش منو دید یکم متعجب  
منو نگاه کرد بعد چیزی نگفت. من خیلی تعجب کردم از اینکه چیزی نگفت.  
وسط خوردن گفت اون دختره چرا نیومد؟ من ترسیدم گفتم اخ اخ ارامش قبل از  
طوفانه! با ترس گفتم که کار داشت دیدم سرش شلوغه من اومدم. گفت اهان بعدم  
خندید و صبحانشو خورد و رفت شرکت.  
من: خندید؟!

حکیمه خانوم با لبخند و با عشق گفت: اره پسرم خندید!

من: رادمان خندیددد؟!

حکیمه خانوم چپ چپی نگاهم کرد: رادمان و بلا. اره خندید، چیه؟

من: اون اورانگوتان خنده هم می کنه؟

حکیمه خانوم: به اقا گفتی اورانگوتان؟

من: اره دیگه.

بعدم نیشمو باز کردم واسش بوس فرستادم.

سریع چشم چرخوند پارچه ی کنار دستش و پرت کرد طرفم و داد زد: برو بیرون

دختر. برو بیرون تا نکشتمت.

با خنده از اشپزخونه بیرون اومدم. از حمیده خبری نبود. بهتر!

برم پیش نرگس و مهلا. الان کجان یعنی؟

برم بگردم اونا اصلا داخل عمارت نیستن، تو عمارت نمیبینمشون.



داشتم از پذیرایی می اومدم بیرون که یهو صدای مادر فولاد زره رو از پشتم شنیدم.

-هی؟

توجهی نکردم. میدونستم با منه، ولی من که اسمم هی نیست لیاناست. به راهم ادامه دادم که دوباره گفت:

-هوی با توام.

دیدم برنگردم بازم هی و هوی می کنه برگشتم طرفش مثلا با تعجب اینور و اونور رو نگاه کردم.

حمیده با غرور و اخم گفت: با خودتم. من: اشتباه بهت گفته شده.

حمیده: چیو؟

من: اسممو. من اسمم هی و هوی نیست.

چپ چپ نگاهم کرد: حالا هرچی!

-هرچی که همیشه، منم میتونم صدات کنم احمق.

قرمز شد و گفت: خفه شو پررو. دوباره بهت رو دادم پررو شدی؟

من: والا ما فقط یک روی شما رو دیدیم اونم گیر و غرغرای الکیت بود. اگه کاری نداری برم حوصله کل کل ندارم.

فیس کرد و رو شو برگردوند منم از عمارت خارج شدم و رفتم تو حیاط.

تا پامو گذاشتم رو سنگ فرش در حیاط باز شد یه خانم خوشگل و باکلاس اومد داخل.

با تعجب به خانمه نگاه کردم، با غرور سرشو دور حیاط عمارت چرخوند و با قدم

هایی عجیب غریبش که انگار ضربدری بود میومد طرف در عمارت.

وا. این کیه؟

عجب تپیی هم داره! ولی خیلی جلفه.

یه مانتوی سفید تا وسطای رونش شلوار لوله تفنگی قرمز با شال قرمز و کیف و کفش سفید قرمز.

عجب ستی کرده بود لباساش خوشگل بودن. هیکلشم خیلی ردیف بود.

ولی قیافش عملی بود کلا.

دماغ کوچولوی سربالا .

لبایی که نمیدونم پروتز بود یا مال خودش که روشن رژ قرمز هم‌رنگ شال و شلوارش کشیده بود.

موهای رنگ کرده که مسخره بود رنگش ولی بهش میومد.

ارایشی غلیظ..

خط چشم مشکیش خیلی تو چشم بود چشماش قهوه ای مایل به مشکی بود.

با اخم بین پیشونی، غرور و تکبر تو کاراش به سمت در اومد.

با دیدن من ابروهایش بالا پرید یکم نگاهم کرد.

منم بیخیال داشتم نگاهش می کردم که یهو چشماش گرد شد و داد زد:

—چیه همینطوری زل زدی به من؟ ادم ندیدی؟

من: خوب شماهم زل زده بودید به من!

با شنیدن این حرفم از حرص سرخ شده بود.

گفت: دختره ی پررو. میزنم تو دهنه یه بار دیگه جوابمو بدی، گمشو نبینمت!

عوضی تازه به دوران رسیده، فکر کرده کیه؟ از دماغ فیل افتاده.

دختره ی عملی پر فیس و افاده!

من از لجش سعی کردم ارامشمو حفظ کنم با ارامش گفتم:  
- شما نگفتی کجا وایستم که الان با حرف شما جامو عوض کنم.  
دستاشو با حرص مشت کرد که با تکون خوردن دستاش جواهراتی که تو دستاش  
بودن جیلینگ صدا دادن.  
بله دیگه خرپولیه و جیلینگ جیلینگ صدا دادن!  
خواستم به راه اولم، یعنی جایی که میتونستم پیش نرگس و مهلا باشم ادامه بدم که  
وسط راه دوباره گفتم:

- راستی! شما چه شخصی هستید که میخواید دست روی من بلند کنید؟  
صدای ساییدن دندوناش رو از شدت حرصش می شنیدم.  
با غیض بهم گفت: اشتباه کردی که دهن جوابی کردی. این کارت عاقبت بدی  
برات داره!  
بعدم انگشت اشارشو تکون داد و با کفش پاشنه بلندش تق تق کنان رفت تو سالن  
عمارت.

ابرویی بالا انداختم، دختره ی روانی معلوم نیست چش بود!  
علی اقا رو دیدم که مشغول تمیز کردن برگ های گل ها بود.  
رفتم طرفش و گفتم: علی اقا؟  
برگشت سمتم و با دیدنم لبخندی زد و گفت: جانم دخترم؟  
از صداش، مهربونی کلامش، بغض کردم. چون دلم برای پدرم تنگ شده بود.  
هر کار می کردم که بهشون فکر نکنم همیشه.  
با بغض سرمو انداختم پایین که گفت: چی شد دخترم؟ چیزی میخواستی بگی؟

من با صدای لرزون گفتم: خسته نباشین.

با تعجب از تو باغچه اومد بیرون و خم شد و به صورتم نگاه کرد.

با دیدن قرمزی چشمم گفتم: چرا اشک تو چشمت جمع شده باباجان؟

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم یه قطره اشک از چشمم چکید:

-هیچی علی اقا، دلم برای بابام تنگ شد یه لحظه. ببخشید!

لبخند تلخی زد و گفتم: فدای سرت. گریه نکن دخترم. گریه نکن! بگو چی

میخواستی که صدام زدی؟

سریع صورتمو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: میخواستم بپرسم شما میدونین

نرگس و مهلا کجان؟

حالتی متفکرانه گرفت و گفت: همون دوتایی که حکیمه می گفت باهاشون دوست

شدی، اره؟

من: اره اره!

علی اقا: من به اسم نمیشناسم دخترم. به چهره میشناسم! الانم بخاطر اینکه حکیمه

بهم گفته بود یادم مونده. اونا الان تو انبارن. اقا گفته میوه های تازه از انبار

بیارن.

من: اهان، میوه ها تو انبارن؟ خراب نمیشن؟

علی اقا: تو انبار دوتا یخچال بزرگ هست. میوه هایی مثل پرتقال رو روزنامه

میپن تا خراب نشه میزارن تو جعبه. ولی میوه هایی مثل کیوی که بیرون بمونه

خراب میشه رو میزارن تو یخچالشون!

من: اهان اهان. فهمیدم. حالا این انبار کجاست؟

دستشو به سمت راست گرفت و گفت: برو به وسطای حیاط رسیدی یه در اهنی

میخوره برو اونجا یه در اتاق ساختن اونجا انباره!

با ذوق گفتم: دستت طلا علی جونم. خیلی زحمت کشیدی! به حکیمه خانوم میگم جبران کنه.

لپای سفیدش صورتی شد و با خجالت گفت: برو دختر! برو! رفتم اون سمتی که اقا علی گفت.

در اهنی داخل حیاط رو باز کردم رفتم داخل.

انبار و دیدم رفتم سمت انبار در زدم و گفتم: نرگسس؟ مهلاا؟

بعد، چند ثانیه در انبار، باز شد و چهره ی نرگس جلوی چشمم نمایان شد.

لبخند زدم و با ذوق نگاهش کردم. با خنده گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: بیکار بودم از علی اقا پرسیدم اینجا باین اومدم پیشتون.

مهلا پرید جلوی در و گفت: بیا تو!

با خنده رفتم داخل و گفتم: منو دعوت میکنین داخل! خودتون کارتون تموم شده؟

مهلا: اره بابا نیم ساعته اینجا نشسته ایم داریم حرف میزنیم.

باهم زدیم زیر خنده با خنده گفتم: نامردا.

یکم حرف زدیم و خندیدیم که سوالی تو ذهنم بود رو به زبون اوردم.

من: شما پیشد اومدین اینجا؟

جفتشون سکوت کردن نگاهشون کردم و گفتم: نگین که نمیخواین بهم چیزی

بگین. من کل زندگیمو واستون تعریف کردم!

نرگس اروم خندید و گفت: نه. میگی!

رو کرد به مهلا و گفت: تو شروع کن.

مهلا: خیلی کنجکاوی بدونی؟

مهلا:خب باشه الان برات تعریف میکنم فقط گوش کن.

من:امادم مهلا.

مهلا:تا 7 سالگیم زندگیم خیلی رویایی بود .خنده هام از ته قلبم بود ولی نمیدونسم این قشنگی ها پایدار نیس، خب اون موقع من فقط یه بچه بودم. به دور از غم به دور از گریه روزای قشنگی بود با اینکه وضعمون زیاد خوب نبود اما خوشحال بودیم .

ولی بعد یه مدت همه چیز عوض شد زندگی فرق کرد تلخ تر از تلخ بودن شد مامانم مریض شد بابام برای اینکه ارومم کنه میگفت مامانم درمون میشه اما نشد. با حرفای مهلا بغضم گرفت یاد خانوادم افتادم نرگسم سرش پایین بود بی صدا اشک می ریخت.

مهلا: اما مامانم اسطوره مهربونیم خوب نشد درمون نشد چرا؟ هه چون پول نداشتیم مامانم رفت . رفت و ستاره شد توی آسمون.

مهلا اشکاش بی وقفه می ریخت انگار اون صحنه ها دوبار جلو چشاش جون گرفتم برای همین گفتم. مهلا خواهری اروم باش حال خودمم بد بود بغض کرده بودم.

بعد یه مدت که اروم شد، با صدای گرفته ادامه داد.

مهلا:اون وقتا بابام درمونده شد، نبود مامانم داغونش کرد، شبا تو تاریکی خیابون قدم میزد. صدا خنده از خونمون رفت ،چون نبود. اون گرما نبود. ستاره خونمون نبود.

من تو 7 سالگی فهمیدم دنیا چقد نامرده، مگ مامان من فقط اضافی بود؟ اره؟

هق هقش بیشتر شد، منم طاقت نیاوردم سه تایی گریه میکردیم چقد سختی کشیده مهلایی من .

مهلا: بابام دیگ حوصله چیزی رو نداشت. دود سیگار قرص آرامش بخشش شد. وقتی 8 سالم شد یه شب یادمه دقیقا ساعت 3 نصف شب بود بابام بیدارم کرد

گفت دخترم منو ببخش ببخشم!

خیلی تعجب کردم پرسیدم:

بابا چرا بیدارم کردی؟

گفت: هیچی دختر بابا بخواب فردا می ریم پارک.

خواهیدم فرداش رفتیم پارک اون آخرین خاطره خوبم از پدری بود که داشتم.

شکست و درمونده شد، بخاطر نبود مادرم. نبود پول، معتاد شد.

دیگ حتی خرج رفتن من به مدرسه رو هم نداشت.

13 سالم بود سوم راهنمایی بودم که از مدرسه و درس خوندن گذشتم.

تموم مدت بی صدا به حرفاش گوش میدادم. فکر نمی کردم دختر مقابلم انقدر سختگی کشیده باشه.

صدای مهلا از فکر بیرونم آورد .

مهلا: میدونی لیانا من کفش نداشتم. من لباسای قشنگ نداشتم. من اب نبات نخوردم

من بستنی نخوردم من زندگی نکردم .

یک روز که خونه بودم یه مرد اومد دنبالم و گفت پدرت باهام تصادف کرده اون

روز ضعف رفتم من فقط بابامو داشم دلهره داشتم، اگه میمرد چیکار می کردم؟

آماده شدم رفتم بیمارستان ولی ...

تموم شده بود بابامم رفت. من تنها شدم. بی کس و کار شدم، نابود شدم.

دگ تنهایی میرفتم پارک. من بستنی خوردنای بچه هارو نگاه میکردم و تو خیالاتم تو یه جای سر سبز با پدر و مادرم دارم باخنده بستنی میخورم.

ولی تا چشمو باز میکردم می فهمیدم کجام.

سخته با بوی غذای بقیه سرت رو بذاری روی بالش، گشنه بخوابی. سخته!

لیانا سخته! من اینجوری بزرگ شدم اون مردی که به بابام زد. ازم رضایت

گرفت با دسیسه و حيله گری مخم و زد و رفت دنبال زندگیش!

من تنها شدم خیلی تنها یه دختر تو این شهر پر از ظلم.

- چون بی کس و کار بودم. صاحبخونمون گفت برم. حتی به فکر من نبود که تنهام.

یک دختر بچه کجارو داره بره؟

چرا؟ چون پدر مادر نداشتم. میگفت حوصله در دسر نداره. بیرونم کرد تو کوچه

ها با کفشای پاره چشمای اشکی یه دل پر غم یه بغض بی صدا..

رفتم حمالی برا بقیه. تا گشنه نمونم، بی پناه نباشم. اما خیلی سنگین بود کارا برام.

لیانا؟ من ... م .. ن ... نرگ ... س .. من.

نتونستم تحمل کنم دسمو گذاشم رو لبش گفتم: اروم مهلا جان.

با عجله رو کردم طرف نرگس و گفتم: براش اب بیار.

اونم با چشمای اشکی رفت بیرون اب بیاره براش. تو بغلم هق هق میکرد.

بعد چند دقیقه نرگس اومد لیوان رو بهم داد با کمک نرگس بهش اب دادم اروم

شد.

نرگس: مهلا برو استراحت کن.

من: اره مهلا برو یکم بخواب.



مهلا: نگران نباشین خوبم فقط یکم بیشتر از تحملم حرف زدم.  
 لبخند غمگینی بهم زدیم که نرگس گفت: الهی بمیرم برات. خیلی حرص خوردی!  
 مهلا: خوبم عزیزم. نگران نباش. حالا نوبت توعه.  
 من با هول گفتم: نه نه! نمیخوام. دوست ندارم باز حال توهم بد شه نرگس!  
 نرگس تلخ خندید و گفت: نگران نباش. خیلی وقت بود مرور نکرده بودم  
 زندگیمو. خیلی وقت بود اشتباهم و یاد اوری نکرده بودم.  
 من: اشتباه؟ چه اشتباهی؟  
 نرگس: بزار بهت بگم. من به احمقم اینو اول داستان بهت گفتم ولی اخر داستان  
 زندگیم مطمئن میشی که احمقم.  
 من: این حرفو ن..  
 نرگس: هیشش. گوش کن!  
 ساکت بهش نگاه کردم و منتظر موندم تا بگه.  
 نرگس: بابام یه مغازه داشت. مامانم هم خیاط بود. زندگیمون خوب بود، همه  
 امکانات و برام فراهم کرده بودن. ولی اعتقاداتشون، گیر دادناشون منو اذیت می  
 کرد.  
 تک دختر بودم. بچه ی دیگه ای نداشتن. فقط من بودم و اسم مادر، پدرم رو که  
 فوت شده بود و روی من گذاشتن.  
 - دوست داشتن چادر بزارم، یه جورایی زورم می کردن و به طرز لباس پوشیدنم  
 حساس بودن.  
 نمیزاشتن بیرون برم با دوستانم. اذیت می کردن. منم برای اینکه خودمو یه  
 جورایی ارضا کنم کاری کردم برام گوشه مدل بالا بگیرن تا برم تو دنیای

گوشیو گرفتم همه نوع برنامه رو نصب کردم. لاین و وایبر و تلگرام و اینستاگرام و هرچی که تو اینترنت بود.

رفتم توش شب و روزم سرم تو گوشی بود از پسرا شارژ می گرفتم عکسامو همه داشتن.

یه روز با یه پسره آشنا شدم، مهربون بود. خوشگل بود. پولدار بود. اسمش هم بهزاد بود.

شد پسر رویاهام. عاشقش شدم.

ولی ایران نبود، دبی بود.

با تعجب نگاهش کردم. یعنی اینجا!

ادامه داد: گفت واست دعوت نامه می فرستم بیا دبی اولاش قبول نمیکردم ولی

بعدها بخاطر محبتاش دیوونه شده بودم. پول جمع می کردم تا برم یه روز دبی.

یه روز داشتم باهاش چت می کردم مامانم فهمید حرفامو خوند. بعد دعوا و کتک

کاری تو خونه مون شروع شده بود.

- بعد یه مدت دیگه طاقتم طاق شده بود و پولایی که جمع کرده بودم گرفتم و زدم

بیرون و از خونه فرار کردم.

بهزاد برام دعوت نامه فرستاده بود گفت یکی و برام جور کرده پاسپورتم ردیف

کرده اون فرد پاسپورتمو رسوند دستم منم پول و گرفتم رفتم بلیط خریدم و د برو

دبی.

هه. چقدر احمق بودم توی هواپیما از شدت ذوق و شوق پیش بهزاد رفتن داشتم

دیوونه می شدم و پدر و مادر خودمو فراموش کرده بودم.

بالاخره رسیدم دبی زنگ زدم بهش و گفتم من دبی ام. با تعجب پرسید واقعا دبی؟ منم گفتم اره فرودگاهم و بیا دنبالم.  
دستپاچه شد گفت من کار دارم نمیتونم پیام خودت بیا به این ادرسی که میگم.  
من ناراحت شده بودم چرا که چرا دنبالم نیاید با ناراحتی گفتم باشه و ادرس گرفتم  
ازش.

تنها بودم، می ترسیدم. جایی رو بلد نبودم! زبونشونو کامل بلد نبودم.  
رفتم از فرودگاه بیرون. چشم چرخوندم چشم خورد به ماشین هایی که روشن به  
انگلیسی نوشته بود Taxi .

با شوق رفتم سمت ماشین و رو کردم سمت راننده.

گیج شده بودم نمیدونستم چی بگم بهش

زبان انگلیسیم خوب بود پس گفتم:

– sir? sorry. can you

? speak english

(اقا؟ ببخشید. میتونید انگلیسی صحبت کنید؟)

به عربی یه چیزایی گفت که متوجه نشدم.

رو کرد سمت بقلیش و من و بهش نشون داد مرده سری تکون داد و اومد سمتم و  
گفت:

– what? how may i help you ?

(بله؟ چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟)

ادرس و تو یه ورقه نوشتم و گرفتم سمتش.

– im going to go at this address .

(من قصد دارم که برم به این ادرس).

!ok.please get on a taxi -

(باشه. لطفا سوار تاکسی شو).

با ذوق به انگلیسی تشکر کردم و سوار ماشین شدم. کیف کوچیکی که توش وسایلم بود رو بغل کردم .

یه لحظه ذهنم پر کشید سمت پدر مادرم که الان دارن چیکار میکنن؟ اما بعد تو

دلم گفتم هر وقت با بهزاد ازدواج کردم میرم پیششون وقتی بینن خوشبختم

خوشحالم میشن از کارم.

با افکار بچگونه خودمو قانع می کردم. دیدم راننده ایستاد و به انگلیسی گفت که رسیدیم.

-رفتم به اونجایی که گفت. یه پارک بود، دیدم پارک خیلی خلوت بود فقط دوتا دختر

رو نیمکت پارک نشسته بودن.

یه پسر لاغر مردنی با قیافه ی داغون کنار یه درخت.

زنگ زدم بهش و گفتم که کجاست و من منتظرشم چرا نمیاد. هول بود گفت سرتو برگردونی منو میبینی.

منم برگشتم باز همون پسر رو دیدم و اون دوتا دختره با تعجب گفتم تو که اینجا

نیستی. بعد چند دقیقه پسر کنار درخت اومد جلوم و گفت: من بهزادم.

داغون شدم، فهمیدم بازیچه بودم. اون عکس یکی دیگه رو برام فرستاده بود. من

بخاطر یه عکس این همه راه اومده بودم

بخاطر یه پسر دروغگو. من عاشق یه عکس شده بودم.

زدم زیر گوشش و گفتم خیلی پستی. فقط دویدم و ازونجا دور شدم تحمل اونجا تحمل کار احمقانم برام سخت بود.

دو هفته تو پارک میخوابیدم. بعد از چند نفر که مثل خودم بودن شنیدم که اگه خدمتکار عمارت شیخ های دبی و پولدارای دبی شی هم جا خواب پیدا میکنی هم بهت پول میدن.

منم ازین راه اومدم پیش اقا و کار کردم. الان دوسال از اون موقع می گذره و اینم از زندگی من.

لبخند تلخی زدم و برگشتم سمت مهلا و گفتم: چیشد که اومدی دبی؟

مهلا: تحمل ایران برام سخت شده بود. برای همین میخواستم برم یه کشور دیگه و دبی و انتخاب کردم.

من: بچه ها ساعت چنده؟

مهلا به دستش و ساعت مچیش نگاهی انداخت و چشمش گرد شد بلند جیغ زد: ما الان سه ساعته اینجاییم

سه تایمی مثل فشنگ پریدیم و از انبار رفتیم بیرون اونا رفتن دنبال کارشون منم سریع رفتم تو سالن.

با دیدن رادمان و اون دختره تو بغلش رنگم پرید. چشمش که بهم خورد یه تایی ابروش رفت بالا.

اروم بهش سلام کردم و میخواستم برم سمت اشپزخونه که رادمان گفت: کجا بودی؟ حکیمه تنها بود؟

برگشتم سمتش و گفتم: پیش دوتا از خدمتکارا، کارم تموم شده بود رفتم کمک اونا. اون دختره خودشو به رادمان بیشتر چسبوند و با ناز گفت: عزیزم؟

رادمان موهاشو ناز کرد و نگاهش کرد و گفت: جونم؟

از تعجب داشتم میمردم گفت جونم. برای اولین بار این قدر لحنش اروم بود. اما این لحنش هم همراه با خشونت بود. دختره به من اشارع کرد و گفت: سعی کن بیشتر رو خدمتکارات نظارت داشته باشی.

رادمان یکم اخم کرد و گفت: مگه چی شد؟

لباشو غنچه کرد و با لوس بازی گفت: با من خیلی بد حرف زد. رفتم طرف سالن تا ببینم کوفت کردن تا ظرفارو جمع کنم یا نه! رفتم از اشپزخونه بیرون و تا رفتم تو سالن...

با دیدن رادمان و شادی در حال بوسیدن هم، چشمم گرد شد. وای چقدر وقیح. از خجالت لپام سرخ شد.

سرفه ای کردم تا به خودشون بیان. با سرفه کردم رادمان به خودش اومد و سریع کشید عقب با دیدن من، اخمی کرد و سرفه ای کرد تا فضا عوض بشه. شادی با دیدنم گفت: اه! دختره ی مزاحم.

\_ شما بدجایی رو برای اینکارا انتخاب کردین.

رادمان مثل اینکه بهش برخورد که گفت:

\_ به تو ربطی نداره. سرت تو کار خودت باشه.

از حرص نفسی بلند کشیدم و ظرفارو جمع کردم و بردم تو اشپزخونه.  
#رادمان.

ناخودآگاه وقتی دیدم لیانا داره مارو در حال بوسیدن هم نگاه می کنه. خجالت کشیدم.

واقعا برام عجیب بود حتی حکیمه من و تو بدترین شرایط با دخترها دید ولی  
ازش خجالت نکشیدم اما الان چطور شد که از لیانا خجالت کشیدم.  
از حرص این حس عجیب بهش گفتم که بهش مربوط نیست. دست شادی و گرفتم  
و بردم تو اتاقم.

وقتی رفتیم تو اتاق شادی شروع کرد به بوسیدن لبام. منم خجالت و از یادم بردم و  
شروع کردم به وحشیانه بوسیدنش.

سرش و برد تو گردنم و گاز می گرفت نفسام تند شده بود. باینکه اخلاق خوبی  
نداشت ولی سرویس خوبی بهم می داد.

چنگ زدم به بدنش و پرتش کردم رو تخت باینکه شب نشده بود اما من دیگه  
طاقت نداشتم این دختر بد منو هوایی کرده بود...

#لیانا.

مشغول ظرف شستن شده بودم. تا حالا صحنه بوسیدن و از نزدیک ندیده بودم  
همش تو ذهنم مَث فیلم رد می شد.

ظرفا تموم شدن و نشستم برای خودم یکم برنج و خورشتی ریختم و خوردم.  
یهو یه صدای مردی اومد که گفت:

\_خوش میگذره خانم؟

از ترس تو جام پریدم و برگشتم. با دیدن قیافه ی تو دل بروی یه پسر قد بلند و  
خوش هیكل و با لبای خندونش قلبم ریخت.

با ترس گفتم: شما؟

با لبخند گفت: چه خانم زیبا رویی.

با حرص گفتم: شما!!؟

ببخشید خودمو معرفی نکردم، سیروان هستم. برادر ارباب این خونه. چشمام گرد شد. با دیدنش به حرفای مهلا و نرگس ایمان اوردم. واقعا نقطه ی مقابل برادرش بود. از دیدن مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:  
خوش اومدید جناب.

با لبخند گفت: خدمتکاری درسته؟

منم لبخند زدم و گفتم: نه، برده ام.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: برده؟!

من: اره خب. درادمان منو خریده.

یهو حرفمو خوردم و گفتم: ببخشید، یعنی اقا!

یه تای ابروش و بالا انداخت:

\_رادمان! برده! عجیبه. ولی باشه خوش اومدی. چیزی هست من بخورم؟

من: بله هست.

گفت: تا من برم پیش رادمان و لباسمو عوض کنم برام امادش میکنی؟

ازینکه ازم می پرسید تا ببینه انجام میدم یا نه خوشم اومده بود. با لبخند عمیقی

گفتم: البته.

با خنده چشمکی بهم زد که یادم اومد رادمان با شادی الان تو اتاقن و مطمئنا در

حال انجام عملیات ۱۲۳ ی مرزی ان.

با هول گفتم: اقا سیروان؟

برگشت سمتم و گفت: بله؟

من: میشه الان اتاق رادمان نرید؟...ببخشید اتاق اقا!

چشامو روی هم فشردم که گفت: چرا نرم؟



من: اچه...دوس..دوست دخترشون تو اتاقشونن.

جفت ابروهایش بالا پرید و اخی کرد: باشه. در میزنم و میرم تو.  
باشه ای گفتم که باهمون اخی که انگار زیبا ترش کرده بود از اشپزخونه بیرون رفت.

#سیروان

از ایران اومده بودم به دبی. برای دیدن رادمان. رسیدم به عمارتش. وقتی علی اقا  
منو دید چشمش برق زد و گفت:  
\_خوش اومدی اقا.

منم بالبختد جوابشو دادم. دلم نمیخواست داداش کوچیکم تو این عمارت به این  
بزرگی تنها زندگی کنه. اونم هرشب با یه دختر.  
با اینکه برادر تنی من نبود ولی بازم عاشقانه دوش داشتم. اما اون انگار ازین  
تنی نبودن رنج می برد.

در سالن و باز کردم و رفتم تو. کسی نبود. یکم سرک کشیدم ولی خبری نبود.  
رفتم سمت اشپزخونه قلمرو حکیمه خانم. تا رفتم تو با یه دختر ملوس و خوشگل  
که در حال غذا خوردن بود روبرو شدم.  
اولش فکر کردم یکی از دوست دخترای رادمانه اما بعد دیدم هیچکدوم از دوست  
دخترای اقا، با اون کلاشون نمیان تو اشپزخونه غذا بخورن.

گفتم: خوش میگذره خانم؟

تو جاش یه تکونی خورد و برگشت طرف من. با دیدن من انگار ترسید و  
گفت: شما؟

واقعا محو صورت بامزه و خوردنیش بودم. صورتی گرد دو جفت چشم کشیده ی

طوسی، دماغ کوچولو که مشخص بود عمل نشده لبای قلوه ای صورتی بدون حتی قطره ای ارایش.

موهای مشکی مواجهش دور صورتش و گرفته بود.

ناخوداگاه گفتم: چه خانم زیبارویی!

با حرص دوباره گفت: شما!؟

خندم گرفت چون لپاش قرمز شده بود و گفتم:

ببخشید خودمو معرفی نکردم، سیروان هستم. برادر ارباب این خونه.

چشمش گرد شده بود و خیره شد به من، منم خیره خیره تو چشماش زل زده بودم.

لبخندی بهم زد و گفت: خوش اومدید جناب.

با لبخندش دوتا چال خوشگل افتاد روی صورتش. من بااینکه مهربون بودم ولی تا

بحال به دختری محل نداده بودم و اجازه نداده بودم از خط قرمز رد شه.

ولی این دختر واقعا بامزه بود.

بهش گفتم که خدمتکاره ولی گفت نه بردس.

با شنیدن این حرف انگار یکی به دلم چنگ انداخت. رادمان برده هم خرید و

فروش میکنه؟

گفتم برام یه چیز بریزه تا برم پیش رادمان و برگردم و بخورمش اما گفت دختر

تو اتاقشه و بهتره که نرم.

چقدر فهمیده اس! اخمی کردم و عصبی شدم از دست رادمان گفتم باشه در میزنم

و بعدش میرم تو.

از پله ها رفتم بالا و رسیدم دم اتاق رادمان. صدای اه و ناله میومد از حرص

دستامو مشت کردم.

با مشت دوبار کوبیدم به در، رادمان میدونست موقع عصبانیت چجوری میشم و خودش هم بد ازم اینجور مواقع میترسید.

صدای ناله قطع شد و صدای رادمان که پشت بندش گفت: چیه؟  
با حرص و صدای دور که گفتم:

\_ نمیخواهی بیای به داداشت خوش امد بگی؟

سکوت همه جارو فرا گرفته بود که بعد از دو دقیقه در اتاق به شدت باز شد و رادمان با یه شلوار پشت و رو پوشیده شده بین چارچوب در نمایان شد.  
هول شده بود گفت:

\_ خوش اومدی داداش. کی اومدی تو؟ چرا خبر ندادی؟  
من با حرص گفتم:

\_ من تا الان کی خبر دادم که الان بدم؟

رادمان: آ..آ..آره. حواسم نبود. چخبرا؟ خوبی؟

یه تای ابروم و بردم بالا و با سر اشاره به اتاقش کردم و گفتم:

\_ تو بهتری! میرم لباس عوض کنم تا اونموقع خودتو جمع و جور کن.

با تیکه ای که بهش انداختم خنده ی تلخی کرد و گفت: برو منم میام.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق خودم که رادمان مخصوص من کرده بودتش.

به علی اقا گفته بودم بیاد و ساکمو بزاره تو اتاقم، اونم آورده بود. لازم نبود اینجا

میام کلی وسیله بیارم با خودم.

چون هرچی ایران داشتم اینجا هم داشتم.

رفتم حموم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و لباس پوشیدم یه سشوار به موهام

کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همزمان بیرون اومدم، با بیرون اومدن رادمان شد.

اونم تیپ زده بود و اومده بود بیرون.

من: دوست دخترت کو؟

رادمان با پرویی گفت: فرستادمش بره. چطور؟

من: آهان. دخوب کردی. فکر کردم میخوای بیاریش توجمعمون.

رادمان: نه بابا.

من همونطور که به سمت پله ها رفتم گفتم: فقط مواظب باش بچه پس نندازی!

زیر چشمی نگاهش کردم تغییر رنگ داده بود. پسره ی تخس بیشعور!

رفتیم نشستیم تو حال روی مبل. گرسنم بود شدید.

رو کردم سمت رادمان و گفتم:

\_این دختر خوشگله اسمش چیه؟

رادمان با تعجب گفت: کدوم دختر خوشگله؟

من: به گفته ی خودش برده ی توعه.

رادمان با حرص گفت: خبر چین فضول. کی باهم حرف زدین؟

من با خنده گفتم: وقتی پا گذاشتم توی خونه.

رادمان چشم غره ای بهم رفت و گفت:

\_چیکارش داری؟ نکنه چشمتو گرفته؟

\_نه من مثل تو نیستم. و پشت بندش بهش چشم غره ای رفتم و ادامه دادم:

-به چشم خواهری خوشگل و خانمه.

رادمان انگار داغ کرده بود از جمله ی اولم گفت: چیه هی به رخ میکشی

سیروان؟ مگه خودت از کارای من خبر نداری؟

چرا دارم. ولی باورم نمیشد وسط روز یه دختر و ببری تو اتاقت اونم چی جلوی هزارتا خدمتکار...

خونه ی خودمه داداش بزرگه. نکنه باید از خدمتکارا اجازه بگیرم؟  
من: من که هرچی بگم تاثیری نداره پس چرا خودمو خسته کنم؟ اسم دختره رو بگو..

با حرص گفت: لیانا!

لبخندی زدم. چه اسم قشنگی. ناخودآگاه مهر این دختر به دلم افتاده بود.

بلند صدا زدم: لیانا خانم؟؟

رادمان زد زیر خنده و گفت: خانم؟

پشت بندش قاه قاه خندید.

همونطور که در حال خنده بود لیانا با تعجب اومد تو سالن و نزدیک شد، به ما و گفت:

شما صدا زدید؟

لبخند زدم و گفتم: من صدات زدم!

با تعجب خیره شد به چشمام، منم زل زدم تو خاکستری نگاهش! یه حس عجیبی بهش داشتم.

مهربونی، ذوق یا انگار تکیه گاه بودن. انگار حس میکردم لیانا تو ایندم عجین شده و روزای پرماجرای باهاش دارم.

لیانا رو کرد سمت رادمان و گفت: چرا میخندین؟

رادمان با خنده گفت: هیچی لیانا خانوم.

لیانا فهمید بخاطر خانم بعد از اسمش داره مسخرش میکنه و با حرص گفت:

همه مثل شما نیستن که، شعور و احترام حالیشونه.

رادمان با شنیدن این حرف لیانا خندش قطع شد و با حرص نگاهش کرد حالا من بودم که از قیافه ی رادمان میخندیدم.

من با خنده گفتم:

گرسنمه. بهتون گفته بودم غذا رو آماده کردید؟

با ارامش گفت: بله اقا سیروان.

رادمان اروم با حرص گفت: خوب همو تحویل میگیرین.

بعدم پاشو انداخت روی پاش و شروع کرد تند تند تکون دادن پاهاش.

لیانا: بیارم اینجا یا ببرم تو اتاقتون؟

من: نیم ساعت دیگه ببر تو اتاقم که همونجا بخورم و بخوابم الان می خوام با داداش کوچیکم اختلاط کنم.

لیانا: چشم.

بعدم رفت سمت اشپزخونه. رو کردم سمت رادمان و گفتم:

با شرکت چیکارا میکنی؟

رادمان با اخم گفت: هیچی میگذره. مثل همیشه کاراهم راست و ریسته.

من: خوب خداروشکر.

رادمان: رویاجون و بابا خوبن؟

از احوال پرسیات. ماشالا از بس نگرانشون میشی و زنگ میزنی دیگه توضیح دادن نداره.

رادمان: اووو سیروان دلت پره یسره از وقتی اومدی هی تیکه میندازی به ادم.

من: زهرمار. پسره ی خراخه تو ادمی؟ یه خبر نباید بگیری؟ نباید ببینی زنده ان

رادمان: حواسم بهشون هست بابا. حالا زنگ نمیزنم دلیل همیشه خبری ازشون نداشته باشم.

من: جون خودت. اینارو بیخیال بگو ببینم واقعا این دختره بردته؟  
رادمان چشم غره ای رفت و گفت:

\_حالا چرا انقدر مهم شده. اره بردمه. خریدمش.

من: از کی؟

رادمان: از شاهین.

من: از شاهین؟!

رادمان: اره خب چته؟

من: توکه از کارای شاهین متنفر بودی. چیشد حالا خودت میری برده میخری؟  
رادمان: بعدا برات تعریف میکنم. پاچه نگیر.

من: نفهم.

یکم از مامان و بابا و وضع زندگی حرف زدیم که خسته شدم و گرسنگی بهم فشار آورد. بهش گفتم که میرم تو اتاقم تا غذا بخورم.

بلند لیانارو صدا زدم که اومد پیشم و گفت: بله؟

من: غذای من تو اتاقمه؟

لیانا: بله اقا! تو اتاقتون گذاشتم.

من: ممنونم. بچه ها فعلا.

رادمان سری تکون داد و لیانا زیر لب گفت: فعلا.

و من به سوی اتاقم رفتم.

از حرص داشتم خفه میشدم. چطور جرات کرد بیاد امارو بده به سیروان؟  
مطمئنم که اون به سیروان گفته که دختر توی اتاقم میدونم باهاش چیکار کنم!  
با سردی رو کردم سمتش و گفتم: با من بیا!  
لیانا با تعجب پرسید: کجا؟!  
من: خفه شو و دهنه و ببند. فقط گفتم با من بیا!  
حرصی شد و بهم نگاه کرد، بلند شدم به طرف در سالن عمارت رفتم. اونم پشت  
سرم میومد.  
اروم اروم داشتم میرفتم ته باغ.  
سمت اتاق زجر دادن!  
سمت اسیب رسوندن!  
تا الان نمیخواستم باهاش کاری داشته باشم.  
اما با اخلاقش، غد بازیاش، فضولی کردنش باید یه زهرچشم میگرفتم که دهنشو  
ببنده از این به بعد.  
و حرصم بیشتر ازین بود که خودشو پیش سیروان شیرین کرد اونم ازش خوشش  
اومده بود.  
دوتایی میخوان منو خر کنن.  
صداشو شنیدم: کجا داریم میریم؟  
جوابی بهش ندادم. فقط راه رفتم. مسیر طولانی تا ته عمارت بود و این، لیانا رو  
بیشتر میترسوند.  
اون هنوز این روی منو ندیده. من خیلی از خدمتکارا رو اینجا ازار دادم. اونم



بخاطر انجام ندادن درست کاراشون!

و لیانا بدترین کارو کرد.

فضولی، نافرمانی، دهن جوابی.

من تا الان سعی کردم بدی ازم سر نزنه. اونم بخاطر شرط بندی و قولی که به

جان دادم. اما واقعا سخته پسر خوبی بودن.

لبخند مرموزی زدم.

من هیچ وقت برده نخریدم. خودشون میومدن سمت من تا بهشون کار بدم. منم

کار میدادم بهشون.

سرویس دادن های شبانه به خوشگلاش.

اذیت کردن روزانه به بدرد نخوراش.

رسیدیم. بالاخره رسیدیم به ته عمارت.

در مشکی اهنی!

لیانا با ترس برگشت سمتم و گفت: برای چی اوردی منو به اینجا؟

من با آرامش در رو با کلید باز کردم.

با آرامش و سردی گفتم: برو تو.

لیانا اخم کرد و گفت: نیام. تا وقتی نگی چیکار داری یه همچین جایی نیام.

بلند داد زدم: گمشو تو بهت میگمم.

با ترس نگاهم کرد و اروم رفت تو اتاقک. لبخند ترسناکی زدم رفتم تو و پشت

بندش در رو بستم.

#سیروان

اووف چه دست پختی. چه خوشمزه بود جیگرم حال اومد. یه کش و قوسی به بدنم دادم.

خودمو پرت کردم رو تخت تا بخوابم اما خوابم نبرد. هی چشمامو میبستم ولی خوابم نمیبرد. کلافه نشستم رو تخت. شونه ای بالا انداختم. تیشترتمو گرفتم و پوشیدمش از اتاق زدم بیرون. از پله ها رفتم پایین تا رسیدم تو سالن حکیمه خانوم رو دیدم.

با خنده گفتم:

\_سلام بر بانوی اشپز.

تعظیمی کردم: چطورید بانوی من؟

با ذوق و شوق دوید سمت من و گفت:

\_الهی قربونت برم من. کی اومدی تو؟ وای پسر جان، سخته کردم تا دیدمت.

-گوگولی من. من اومدم تو نبودی، چیکار میکردم خوب؟

حکیمه خانوم: چیزی خوردی مادر؟

\_اره لیانا برام آورد خوردم. دستتم درد نکنه عالی بود.

حکیمه خانوم: لیانا!؟

من: اره دیگه.

حکیمه خانوم خنده ای کرد:

\_این دختر با همه رفیق شده. انقدرم تخسه که نگو.

من لبخندی زدم و گفتم: کجاست؟

حکیمه خانوم یهو برگشت و با دلهره اینور و اونورش رو نگاه کرد و گفت:

\_نمیدونم والا. خودمم دارم دنبالش میگردم.

من: مگ همیشه؟ رادمان کجاست؟

حکیمه خانوم:

\_نه اقا هست نه لیانا. اقا بخواد بیرون بره به ما میگه تا برنامه ریزی کنیم برای اومدنش و شامش والان شما هم هستین میدونم جایی نمیره. لیانا هم بلدنیست جایی بره.

یهو دلم شک زد این دوتا با همدیگن هر جایی که باشن. رنگم پرید. نکنه رادمان

به زور میخواد باهاش رابطه داشته باشه؟

رفتم سمت اتاق رادمان و درشو باز کردم، نبود!

#لیانا

با اشک نگاهش کردم. عوضی بی رحم. اشغال کثافت.

پنجمین سیگارش رو هم روی کمرم خاموش کرد و از دردش فقط چشمامو روی هم فشردم.

رادمان: این کار منه. من تعلیم دیدم برای انتقام. برای زجر دادن. این کارای منو حتی سیروان هم خبر نداره. ببین بچه اینارو بهت گفتم تا ببینم باز فضولی میکنی یا نه؟

تو خوشگلی میتونستم ببرمت اتاقم و یه شب رویایی داشته باشم. ولی دیدم به بعدش نمی ارزه.

اینجا عاشق شدن ممنوعه. دلبری کردن ممنوعه. تو برده ی منی و نسبت به بقیه خدمتکارا باید بیشتر اذیت شی هوم؟

خنده ای کرد: ببین! نینم نگاه پسری و جذب کنی. نینم به کسی نگاه کنی. فقط یه خدمتکاری. فهمیدی؟؟

با حرص و نفرت گفتم: به روز انتقامم ر ازت میگیرم رادمان سالاروند ارباب این عمارت!

برق نفرت تو چشمام میدرخشید.

اون خیره به چشمام بود و بعد از چند دقیقه به خودش اومد و پوزخندی زد و راه خروج رو در پیش گرفت.

تا از اتاق رفت بیرون با ناله رو شکم دراز کشیدم. کمرم میسوخت. دست روم بلند نکرد. به صورتم آسیب نزد.

فقط تحقیرم کرد وقتی یادم میاد چجوری میگفت پاهاش رو ببوسم دوست دارم خودمو از حقارت بکشم.

این چند تا سیگار روهم بخاطر اینکه کارایی که میگفت و انجام نمیدادم رو کمرم خاموش کرد. دوباره یادکاراش افتادم.

بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه. بلند بلند گریه میکردم دستامو مشت کرده بودم.

خدایا چی برام مونده؟

خانوادم رفت.

زندگیم رفت.

ایندم رفت.

خدایا فقط غرورم مونده بود برام.

خدایا غرورمو تیکه پاره کردی. خدا داغونم کردی.

خدایا اه کشیدم امروز. گناهی نکرده بودم خدایا خودت جواب کاراشو بده

از اراده ای که داشت متعجب شده بودم. از غرور تو نگاهش. از اینکه به قیمت  
 جوش نمیخواست غرورش پیشم بشکند.  
 دست روش بلند نکرده بودم. برخلاف بقیه..  
 اون سیگارا هم تقصیر خودش بود. نباید سرپیچی می کرد. اون داغی، اون  
 سوزش ته مونده ی سیگار رو پوست ظریفش.  
 یه قطره اشک جلوم نریخت. فقط دندوناشو فشار میداد و تحمل می کرد.  
 وقتی میگفتم پاهامو ببوسه از شدت تعجب و حقارت جیغ کشید و فحش میداد.  
 اما مجبورش کردم. از اینکه تونسته بودم غرورشو بشکنم خوشحال بودم اون  
 دیگه برده ی من بود. بدون غرور و مطیع.  
 لبخند پیروزمندی زدم و در سالن عمارت و باز کردم.  
 #سیروان  
 روی کاناپه روبروی تلویزیون نشسته بودم و تو فکر اون دوتا بودم که یهو غیب  
 شده بودن.  
 یهو با صدای در سالن سرمو برگردوندم دیدم رادمان با یه لبخند داره میاد داخل.  
 با عصبانیت فریاد زدم: اون دختره رو کجا بردی رادمان؟  
 رادمان جا خورد و متعجب برگشت سمت منمن: دختره کجاست؟  
 رادمان: دختره کیه؟  
 داد زدم: لیانا کجاست؟  
 رادمان هم پشت بندم داد زد:  
 \_سر من داد نزن سیروان. چمیدونم دختره کجاست!

من: رادمان هر دوتا باهم غیب شدین. به اون دختر کاری نداشته باش. اذیتش نکن.

ابروهاش بالا پرید و گفت: یه روزه چه طرفدار پیدا کرده...

من: دارم باهات جدی حرف میزنم

رادمان: سیروان خان. برده ی منه. پول بابتش دادم. تو چرا سرش تصمیم میگیری؟

من: رادمان.

رادمان: اره داداشم. هر بلایی سرش بیاد برده ی منه! دوست ندارم کسی بهش چشم

داشته باشه. حتی داداشم!

با حرص بهش خیره شدم.

با دندون های کیپ شده گفتم: رادمان. من خیلی صبورم و دیر عصبانی میشم.

حواست باشه. کاری به حرفات ندارم بلایی سر این دختر بیاد خودت میدونی!

#لیانا.

با تعجب پشت در ایستاده بودم و به بحث دوتا برادر گوش میدادم. چرا سیروان

روی من تعصب داره؟ اونم وقتی که حتی نصف روزم از دیدن من نگذشته!

خودم رو مرتب کردم. با اینکه پشتم میسوخت ولی خم به ابرو نیاوردم. در و باز

کردم و رفتم داخل .

سرمو بلند کردم دوتا برادر و خیره ی خودم دیدم. رادمان با تهدید بهم چشم

دوخته

بود با حرص بهش خیره شدم. نمیتونستم حتی نگاهش کنم پسره ی چندش لجن

رو.

گفتم: لطفا اروم تر بحث کنید. برای بقیه سوال پیش میاد.

رادمان: به تو ربطی نداره!

میخواستم به چیز درشت بهش بار کنم اما از ترسم چیزی نگفتم فقط دستامو مشت کردم و فشردم.

سیروان: کجا بودی تو دختر؟

من: چطور مگه؟

سیروان: امم. هیچی نگران شده بودم.

من: نگران من؟

سیروان: فکر میکنم.

من: اهان چه جالب.

سیروان: خب حالا کجا بودی؟

با چشمای پیروز مند و تهدیدگری به رادمان خیره شدم. دست بردم سمت بلوزم که دیدم چشماش به وضوح از ترس و عصبانیت گرد شده...

رادمان با چشمای گشاد شده نگاهم می کرد و سیروان با چشمای سوالی. منم با لبخند دست کشیدم به بلوزم که انگار دارم ردیفش می کنم و گفتم:

-پیش دوستام بودم اقا سیروان.

سیروان: ولی رنگ و روت پریده دختر.

من: چون حیاط عمارت و دویدم. بخاطر همینه.

-اهان! باشه برو به کارت برس.

من: ممنونم، با اجازه.

به سمت اشپزخونه حرکت کردم و رفتم داخل و حکیمه خانوم و دیدم، که پشت گازه و داره غرغر میکنه.

-ای خدا! این دختر دو ماه همیشه اومده، نمیزاره خورشید بدبخت طلوع کنه بعد

شروع کنه به حرص دادن من. اون زنه ی عجزه اومد دستور داد اتاقای بالا رو

یه دست بکشین. گفت به این دختر بگم، الانم معلوم نیست کجا رفته!

گفتم: به خورشید بیچاره چیکار داری؟

یهو با ترس از جاش پرید و کف گیر از تو دستش افتاد.

برگشت سمتم و با دیدنم با نگرانی گفت:

-وای مادر چرا اینقدر رنگت پریده؟ لبات چرا خشکه؟ خدا مرگم بده!

من: خدانکنه. هیچی نشد بابا. کجا رنگ و روم پریده؟

حکیمه خانوم اومد سمتم، لباس زرشکیم یکم خاکی بود به لباسم نگاه کرد و با

ترس گفت:

-لیانا بگو چیشده؟ این چه قیافه ایه؟ لباست چرا اینجوریه؟

من: هیچی بابا. تو حیاط عمارت بودم، داشتم میدویدم خوردم زمین.

انگار قانع نشده بود، مشکوک گفت: مطمئنی؟

\_اره خب!

حکیمه خانوم:

\_خیله خب! برو لباست و عوض کن، بعد برو طبقه بالا سه تا اتاق اولی رو تمیز

کن.

من: باشه جیگر جون!

بعدم رفتم جلو محکم بوسش کردم، لپاش سرخ شده بود و چشم غره ای رفت و

گفت:

\_برو دختره ی بی حیا.

با خنده رفتم بیرون و به سمت اتاقمون رفتم.



تو این چند وقت که اینجا بودم حکیمه خانوم می رفت بیرون برام چند دست لباس خرید.

من اجازه ی بیرون رفتن نداشتم،

چون رادمان اجازه نمیداد.

برای همین از لباسایی که میخواست بره عکس می گرفت و از طریق تلگرام می فرستاد به مهلا.

عجیب بود برام که حکیمه خانوم بااین سنش گوشه داره. فهمیدم با اصرار دخترا گرفته و گرنه هیچی بلدنیست فقط بلده عکس بفرسته.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم، تا پارچه و وسایل موردنیازم رو برای تمیز کردن بالا ببرم.

رفتم تو اشپزخونه حکیمه خانم نبود یکی از خدمتکارا ایستاده بود و داشت اب می خورد صداش زدم و گفتم:

-بخشید میشه جارو و پارچه و شیشه شور بهم بدید؟

برگشت سمتم و بهم نگاه کرد و گفت:تو همون تازه واردی؟  
-اوهوم.

-میخوای چیکار کنی؟

-میخوام سه تا اتاق بالا رو تمیز کنم. ولی نمیدونم چیا ببرم.

-اتاق بالا؟ اونجا تمام سرامیکه یک تیکه فرش کوچیک پهنه.

باید باخودت جارو و طی و اب و شیشه شور ببری با یه پارچه خشک.

-وای چقدر زیاده! چجوری بالا ببرم؟ پوف!

خندید و شونه ای بالا انداخت و گفت:

حیف ک خودم سرم شلوغه باید همراه اقا علی برم برای عمارت خرید کنیم.  
- نه نه! ازت ممنونم. این وظیفه ی منه. فقط میشه وسایل و بهم بدی؟  
-اره چرا که نه. صبر کن چند لحظه.  
رفت کابینت پایینی رو باز کرد و سطل مخصوص و چند تا تیکه پارچه آورد تو  
یه سطل یکم اب ریخت. رفت از کنار یخچال طی و جارو رو آورد برام و گذاشت  
جلوم.

\_ دستت درد نکنه .

-فداتم. من برم دیرم شده، ببخشید کمکت نکردم.

-این چه حرفیه بابا، به سلامت خوشگله.

خندیدو خداحافظی گفت قبل از اینکه از در خارج شه گفتم:

\_ راستی! اسمت چیه؟

-دیانا.

-منم لیانا.

از هماهنگی اسمامون خندمون گرفت اون یه بوسی واسم فرستاد و با صدای علی

اقا که صداش می کرد تند از اشپزخونه رفت بیرون.

جارو و طی و گرفتم تو ارنج دست چپم دستمو حلقه کردم دورشون و سطل و

دوتا پارچه رو گرفتم تو دست راستم. یا علی گفتم و بلند شدم.

چجوری میتونم این همه پله رو بالا برم؟ ای خدا.

هن هن کنان تا وسطای سالن نزدیک به راه پله رفتم که جارو از وسط ارنجم سر

خورد و افتاد.

- کوفت بگیری تو لیانای خنگ، نمیتونی یه جاروهم بلند کنی!

دولا شدم تا جارو رو بگیرم پارچه ها از دستم افتاد، با حرص جیغ خفه ای کشیدم حالا تو این هیری ویری یه تار مو چسبیده بود به مژم چشمم می سوخت. نمیتونستم جارو رو ورش دارم و بالا بیارم؛ چون همه چی از دستم می افتاد. تا رفتم پارچه رو چنگ بزنم دو تا دستام سبک شدن. با ترس و تعجب برگشتم که دیدم سیروان با خنده وسایل و از دستم گرفته و داره نگاهم میکنه.

رادمان هم اونطرف با پوزخند و تمسخر امیز بهم خیره شده. تا دستم سبک شد اولین کاری که تونستم انجام بدم موهامو از روی مژه هام بردارم.

با خجالت گفتم:

\_ بدید به من، من خودم می تونم ببرم.

سیروان بلند خندید و گفت:

\_ مشخص بود، دیدم چجوری دست و پا میزدی.

خندم گرفت ولی اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

\_ خوب زورم نمیرسید.

لبخندی مهربون بهم زد و گفت:

\_ خودم برات میارم بالا.

از لبخندش دلم یه جوری شد. به طرف پله ها رفت و ازم جلو زد.

لبخندی زدم و تا رفتم برم بالا یهو یکی شونمو کشید.

باترس برگشتم دیدم رادمانه و با چشمای پر از حرص و خشم داره نگاهم می کنه.

از نگاهش ترسیدم و رنگم پری

د که گفت:

\_ حرفایی که زدم رو یادت نره، فهمیدی؟ وگرنه..  
 ادامهش رو نگفت و پشت بندش لبخند مرموزی زد.  
 اشک توی چشمام جمع شد، با بغض نگاهش کردم که یکم خیره نگاهم کرد و بعد  
 بی توجه بهم رفت روبروی تلویزیون نشست.  
 با بغضی که تو گلویم نشستته بود از پله ها بالا رفتم. دیدم سیروان وسط سالن با  
 اخم ایستاده.  
 سعی کردم بغضمو قورت بدم، نفسی عمیق کشیدم و با صدایی که سعی میکردم  
 جلوی لرزشش و بگیرم گفتم:  
 -ازتون ممنونم، حالا برید پیش برادرتون.  
 با صدای محکم و دورگه گفت:  
 \_چی بهت گفت؟  
 جا خوردم و بهش نگاه کردم و گفتم:  
 \_بله؟!  
 -چی بهت گفت که بغض کردی؟  
 -م..من بغض نکردم. بغضم کجا بود! اشتباه میکنید.  
 با تحکم گفت:  
 \_چی بهت گفت لیانا؟  
 -کی چی بهم گفت؟  
 داد زد:  
 \_لیانا بهت میگم..

بعد انگار به خودش اومد، صداشو اروم کرد با حرص گفت:

\_رادمان چی بهت گفت؟

-هی..هیچی اقا سیروان.

-دروغ نگو خودم دیدم داشت بهت یه چیز میگفت بعد تو بغض کردی و اومدی و بالا.

سرمو انداختم پایین، یه قطره اشک از چشمم چکید و با صدای پر بغض گفتم:

\_لطفا از من چیزی نپرسید! انگار من تو این خونه نیستم.

بعدم رفتم سمت طی و جارو و وسیله هام گرفتمشون و به طرف اتاق اولی رفتم. تا وارد اتاق شدم زدم زیر گریه.

اروم گریه می کردم تا صدام پایین نره.

اول جارو رو گرفتم با گریه کف و جارو کردم تا خاک گرفته بشه. چون توی

چشمام اشک جمع شده بود، نمیتونستم راحت جلومو ببینم.

به هق هق افتاده بودم زمزمه کردم:

\_خودت کردی لیانا، خودت کردی شاید اون مرد عاشقت می شد و شاید خوشبخت

می شدی. چرا از پیش خانوادت رفتی؟ کی از اونا بهت نزدیک تر بودن؟

زار میزدم نمیتونستم دیگه جارو کنم. نشستم روی زمین و زانو هامو گرفتم تو بغلم و سرمو گذاشتم روش.

-خدایا دلم برای مامانم تنگ شده. خدایا اشتباه کردن و غلط کردن رو برای

اینجور وقت ها گذاشتن.

یه کاری کن تا برگردم پیش خانوادم. خدایا یه راهی جلوم بذار نمیتونم دیگه خدایا.

این چه رذلی بود گیرم افتاد! خدا جونم یه راهی جلوی پام بزار من برگردم پیش

بعد اینکه سبک شدم طی و جارو رو دست گرفتم و شروع کردم به تمیز کردن. کار تمیز کردن سه تا اتاق تا شب طول کشید از بس خسته بودم، فقط سریع به طرف اتاقمون(اتاق خدمتکارها) رفتم و دیدم تخت ها پره، تشکی گرفتم پهن کردم. دستمو زیر سرم گذاشتم به ثانیه نکشید که به خواب رفتم. صبح با صدایی که از بغل گوشم میومد به چشممو باز کردم. حکیمه بود بالای سرم که اسمو صدا میزد.

-لیانا؟ لیانا بلندشو!

نفس عمیقی کشیدم. به ساعت نگاه کردم و با زار گفتم:

-همیشه مهلا یا نرگس به جای من بیداش کنند؟

به بچه ها اشاره کرد که همه تو خواب عمیقی بودند؛ جوری که انگار که مرده ان.

\_بنظرت من چند تا جیغ بزوم اینا بیدار میشن؟

یکی خروپف میکرد، یکی تو پتو گوله شده بود، یکی موهایش رو صورتش بود.

خندم گرفت بلند شدم دیدم پنجره اتاق روش قطره های اب روشه.

با تعجب گفتم:

\_ بارون گرفته؟

حکیمه خانوم: دیشب هوا انقدر خراب بود و رعد و برق های بدی می زد، همه

از ترس بیدار بودیم به جز تو و اقا که از خستگی خواب بودین. فکر کردی واسه

چی بچه ها هنوز بیدار نشدن!؟

سویشرتی که حکیمه خانوم برام گرفته بود و گرفتم و پوشیدم کلاهشو انداختم رو

سرمو زپیشو تا ته کشیدم بالا.

وای فکر کنم برم بیرون یخ بزنم. من بارون و دوست دارم ولی کاش سرما  
همراهش نبود.

حکیمه خانوم:

\_دختر انقدر با خودت حرف نزن برو اقا میافته گردنت، دعوات می کنه باز.  
-پووف! چرا نمیمیره؟

-وای دختر زبونت لال این چه حرفیه؟

-خوب چیه مردن حقه مادر من.

-برو بچه صر صبحی منو حرص نده.

با دو رفتم به طرف عمارت. جک و دیدم که تو خوش خواب بود. سگ اون  
پسره ی وحشیه.

نه از خودش خوشم میاد نه از سگش.

دوتا پاچه گیر، گیرم افتادن.

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم.

برق اتاقشو روشن کردم رفتم سمت تختش، مثل خرس خواب بود ولی تو خواب  
چه مظلوم بود بر خلاف بیداریش که مثل سگ وحشیه!

خدا چقد از این بشر متنفرم!

کنار تخت ایستادم و صداش زدم:

-اقا؟ اقا؟

غلٹی خورد و پتو رو بیشتر دور خودش پیچید. اه چرا بیدار نمیشه خرس قطبی؟  
صدامو بلندتر کردم و گفتم:

صبح شده نمیخواین بلند شین؟

بعدم زیر لب گفتم:

از خواب زمستانیان ای خرس پشمالو.

بعدهم ریز ریز خندیدم.

همونطور که سرش زیر پتو بود گفت: خروس بی محل میدونم صبح شده.

کنه ی نچسب. با حرص دستمو مشت کردم که پتو رو از سرش برداشت و نشست رو تخت.

باترس چند تا قدم عقب تر رفتم.

بلند شد و با حالتی خنثی گفت:

خرس هفت جدته!

لال شدم. شنید؟ بمیری لیانا.

چرا خودتو بقچه پیچ کردی؟

چون بارون گرفته هوا سرده.

رفت سمت دستشویی که همینطور زل زل نگاه کردم که گفت:

نگاه داره؟

امم نه!

پس چرا مثل جغد بهم خیره شدی؟

بحث رو عوض کردم:

میرم صبحونه آماده کنم.

جوابمو نداد. داشتم می رفتم بیرون که رعد و برق زد.

جیغ بلندی کشیدم، که گفت:



چه مرگنه زهرم ترکید!؟

از رعد و برق میترسم. ببخشید.

الان جیغ بکشی دیگه رعد و برق نمیزنه و ساکت میشه؟

چپ چپ نگاهش کردم. بیشعور! فقط تیکه بنداز به آدم. از اتاقتش رفتم بیرون. پسره

ی کچل!

از پله ها می رفتم پایین که یادم اومد، چه چیزایی بهم گفته. چشمامو با حرص

روهم فشردم با غرغر به طرف اشپزخونه رفتم.

حکیمه خانوم نشسته بود داشت سبزی پاک میکرد منو که دید زد زیر خنده گفت:

باز چیشده که داری با خودت کلنچار میری؟

با حرص چشممو چپ کردم و اداشو در اوردم.

خروس ای ای ای.

ادامه دادم:

میدونی چی بهم گفت حکیمه جونیه؟

داشت غش غش میخندید که گفت:

چی گفت؟

بهم میگه خروس، فهمیدم صبح شده.

بهم گفت خرس هفت جدته، بهم گفت جفدددد. جفدم بهم گفت حکیمههه.

با حرص نفسمو فوت کردم:

ای خدا من بهش صبحانه نمیدم. خستم کرد ابن بشر اخه چقد اخلاقش داغونه.

خستم کرده.

حکیمه خانوم:

دیوونه شدی بچه؟

یهو یه رعد و برق زد که دوباره جیغ زدم:

جیغ کشیدم مسخرم کرد مرتیکه ی خر.

همونطور که میخندید گفت:

بلندشو. بلندشو بچه. بیا برو صبحان شو ببر بخوره.

کوفتش بشه ایشالا.

یهو یه صدایی از پشت سرم اومد که شیش متر پریدم.

چیه خونه رو گذاشتین رو سرتون؟

برگشتم دیدم سیروان با قیافه ی خوابالو و منگ، همراه با خمیازه داره باهامون

حرف میزنه.

سرمو انداختم پایین گفتم:

سلام صبح بخیر.

لبخندی زد تعظیمی کرد:

صبح شما هم بخیر بانوی اعظم!

لبخندی بهش زدم که با لبخند خوابالویی جوابمو داد و به طرف توالت تو سالن

رفت.

رو کردم به حکیمه خانوم و گفتم:

میشه امروز نهارو من درست کنم؟

معلومه که نه!

چرا؟

میتراسم خراب کاری کنی. اخلاق اقا رو که میدونی، از مزه غذا خوشش نیاد کل

خونه رو خراب میکنه. اشپزی فوت و فن داره؛

همینجوری نیست که سبزی و نخود و بریزی توی دیگ یه پارچ اب بریزی توش  
همش بزنی.

-دست شما درد نکنه! یعنی من انقد بی عرضم؟ بزار درستش کنم اوندفعه نذاشتی.

-خوب بابا. چرا غر میزنی؟ بزار پس من کنارت باشم.

کنارش رفتم شونشو گرفتم پیچوندم سمت در و هلش دادم و گفتم:

-شما تشریف ببرید. من خودم بلام.

گفت: خوب بزار بمونم کمکت کنم.

-نمیخوام! خودم میتونم.

-تلفن داخل اشپزخونه زنگ خورد. گوشی و گرفتم و جواب دادم:

-بله؟

-بیا آب وان و تنظیم کن.

تا خواستم جواب بدم تق گوشو قطع کرد.

گوشی و گذاشتم. پوف بلندی کشیدم

ای خدا یعنی خودت چلاغی؟ دست و پات بستس؟ نمیتونی شیر اب و باز کنی که

وانت پر اب شه خبر مرگت بری توش بتمرگی.

با حرص دوباره رفتم بالا، رسیدم به در اتاقش دوتا تقه به در زدم که گفت:

-هان؟ بیا تو!

بی شخصیت! رفتم داخل و تا خواستم برم طرف حموم صداشو شنیدم که گفت:

-صبر کن.

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. چیکارم داشت یعنی؟

-میبینم دور و بر سیروان زیاد میپلکی!

اگه بفهمم بازم میری پیشش هر و کر راه میندازی..

-میدونم! اتاقت ته باغ.

باتعجب نگام کرد. رفتم سمت حموم.

کثافت، گاو، الاغ، اورانگوتان، شامپانزه.

کی میمیری تو اخه بشر؟

شیر اب و باز کردم که صدای سیروان اومد.

-باباشون میخوان بیان رادمان.

-کی؟

-یک هفته ی دیگه. نمیخواستن تو بدونی تا سورپرایز شی اما گفتم پیشاپیش گند

نزنی .

-کله سحر اومدی نصیحت؟

سرمو اروم بیرون اوردم و نگاهشون کردم. سیروان داشت چپ چپ نگاهش میکرد.

رادمان هم با بیخیالی تمام بهش زل زده بود.

سیروان یه فشی بهش دادم که \*\*یبب نگم بهتره.

چه بی ادب فکرشو نمیکردم اینم بی شخصیت باشه. نچ نچ! بعد هم رفت.

یهو رادمان برگشت طرف من و گفت:

\_اگه فضولی کردنت تموم شد برو وان رو پر اب کن.

هول شدم لبخند الکی زدم و گفتم:

\_اممم..وان پره.

اومد داخل من اومدم بیرون تا پامو برداشتم به طرف در حموم برم پام لیز

داشتم با کمر میخوردم زمین که یهو دو تا دست کمرمو گرفت و محکم کوبوند به بدن خودش.

با تعجب نگاهش کردم حتما خیالاتی شدم امکان نداشت! زیر دست راستم ضربان تند قلبش بود تو بغلش بودم دو دستم روسینش بود. صورتها مون روبروی هم و نفس هامون باهم قاطی شده بود.

تو چشم خیره شده بود اب دهنمو با صدا قورت دادم که یهو انگار به خودش اومد هولم داد عقب و با داد گفت:

-کوری مگه؟ داری میافتی چرا خودتو میندازی ب من؟  
با چشای گشاد شده گفتم:

\_خودت منو گرفتی دروغگو!؟

-من کی گرفتمت؟ خودت چنگ زدی بهم!

اینو گفت و با حرص رفت داخل حموم. عجب ادم زبون نفهم و گاویه. خودش میاد بغلم میکنه بعد میگه من بغلش کردم. مردک خنگ رفتم طرف اشپزخونه براش صبحونه رو آماده کردم. بعد یه ربع اومد بیرون نشست پای سفره ی صبحانه.

گفت: شب مهمونی میرم به حکیمه خانوم بگو لازم نیست شام درست کنه. سرم پایین بود و مشغول شیرین کردن چاییش بودم و بهش جوابی ندادم.  
داد زد:

\_هوی باتوام؟؟؟

-مگه باتو نیستم؟ کری؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

\_باشه بهش میگم.

\_وقتی دارم حرف میزنم ب من نگاه کن.

تیز نگاهش کردم که جا خورد و گفت:

\_چرا اینجوری نگاه میکنی؟

\_خودت گفתי نگاهم کن، منم نگاهت کردم.

با حرص گفت:

\_زبونت دراز شده بای...

یهو سیروان اومد داخل و گفت:

\_به به جمعتون جمعه که.

رادمان اخمی بهم کرد یعنی بزن به چاک.

سینی خالی رو گرفتم زیر بغلم و خواستم برم طرف اشپزخونه که سیروان گفت:

\_به کجا چنین شتابان گل دختر؟

\_برم اشپزخونه. بااجازتون.

\_بشین باما صبحانه بخور.

باچشم های گشاد شده نگاش کردم و گفتم:

\_من؟!

سیروان خنده ای کرد و گفت:

\_اره بشین، این همه صبحونه رو ما دوتایی نمیتونیم بخوریم.

با تعجب گفتم:

\_ممنون ولی من جداگانه میخورم. اینجا جای من نیست بااجازه.

بشین بچه ج..

رادمان پرید وسط حرفش و با حرص گفت:

برو گمشو تو اشپزخونه. سیروان من با خدمتکارم بشینم صبحونه بخورم؟ گیج

میزنی؟ من قیافه اینو میبینم از غذا خوردن میافتم.

یهو از دهنم پرید و با حرص گفتم:

واسه همین قیافه سر و دست میشکونن به چیت مینازی؟ پول بابات؟

رادمان با چشم های اتیشی بهم نگاه کرد؛ تازه فهمیدم چه گوهی خوردم. پدرم در

اومدست. ایندفعه منو با میله داغ میکنه.

سیروان با حرص گفت:

برات متاسفم رادمان.

رادمان شونه ای بالا انداخت و گفت:

مهم نیست.

رو کرد به طرف من و گفت:

خودتو تکون بده زودتر گمشو بوت کل سالن و گرفته حالم بهم خورد.

یه بغض بزرگ تو گلوم جا خوش کرد. پسره ی عوضی. از تحقیر کردن من چی

گیری میاد؟ چرا با من انقدر لجه؟ ارزوی مرگت رو دارم!

رفتم تو اشپزخونه با یه خدمتکار مواجه شدم. اومد جلو و بهم گفت:

هوی؟

اصلا حوصله نداشتم، الان دوست داشتم هر کی دم و دستمه رو بزنم لت و پار

کنم.

چشاش گرد شد:

\_چه وضع جواب دادنه؟

بی حوصله گفتم:

\_چه وضع صدا زدنه؟

با حرص گفتم:

\_ناهار امروز رو من درست میکنم به حکیمه بگو.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

\_به من چه؟

با حرص بیشتری گفتم:

\_پررو.

\_عمته.

نفسمو با دهن دادم بیرون و از اشپزخونه رفتم بیرون. رفتم طرف اتاق کوچیک حکیمه خانوم که وقتی بیکاره رادمان داده بهش بیاد اینجا.

یه جورایی اتاقکش کنار اتاق خدمتکاراس. رفتم تو اتاق دیدم داره بافتنی می کنه. منو که دیدم با تعجب گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتی میخوای غذا پیزی؟

بی حوصله گفتم:

\_چرا ولی یه خدمتکار دیگه گفتم خودم نهار می پزم.

-یعنی چی یه خدمتکار دیگه گفتم می پزم؟ کی بود؟ اگه با غذاش بلایی سر اقا بیاره چی؟



-من چمیدونم کی بود بابا حکیمه جونئی. چه سوالایی میپرسی. اون اقاتون سگ  
جونه ده تا جون داره.  
-یعنی چی بچه؟ کی بود؟  
-نمیدونم برو بین کی بود.  
حکیمه خانوم اومد طرفم و گفت:  
\_چیشد؟ چیزی گفت بهت؟  
اب دهنمو قورت دادم و گفتم:  
\_خسته شدم. از تحقیر، از زندگیم. دلم برای مامان بابام تنگ شده.  
حکیمه خانوم با ناراحتی گفت:  
\_غصه نخور مادر. با غصه خوردن چیزی حل نمیشه.  
با بغض گفتم:  
\_غرور شکسته ی من چی میشه؟  
با ناراحتی نگاهم کرد و سکوت کرد. لبخند تلخی زدم و بهش گفتم:  
-بیخیال عزیزم. برو بین اون دختره سمی چیزی تو غذای رادمان نریزه.  
دستی به سرم کشید و سری تکون داد و رفت بیرون.  
یکم نشستم رو فرش. ولی خسته شدم، دلم هوای بیرون خواست.  
رفتم بیرون و کفشامو پوشیدم شروع کردم به قدم زدن. چشمم خورد به تاب کنار  
حیاط عمارت.  
به سمت یک تاب سفید بزرگ کنار باغچه ی کوچیکی که نمای خوبی داشت رفتم  
و نشستم روش.  
اروم دست کردم تو موهام و کش مو رو کشیدم و بازش کردم.

موهام ریخت روی شونه هام. چشممو بستم دلم برای دستای مامانم، که موهام رو نوازش می کرد تنگ شده بود.

یه قطره اشک از چشمام ریخت پایین.

دست کشیدم به بازو هام. چشم هامو بستم.

دلم برای دستای بابام تنگ شده.

دومین قطره ی اشک از چشمام ریخت پایین.

نفس عمیقی کشیدم. دلم برای عطر مشهد مامانم که پای سجاده می نشست می زد به خودش تنگ شده بود.

سومین قطره ی اشک!

چشای مهربون مامانم اومد جلوی چشمم.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم دستمو فشار دادم روی دهنم و بلند زدم زیر گریه.

تند تند نفس کشیدم و اشک ریختم.

اروم شروع کردم با گریه حرف زدن:

—خدایا! چقدر گفتم منو ببخش؟ چقدر گفتم اشتباه کردم. خدایا دیگه طاقت ندارم.

خدایا همون خونه ی بی پولی و که توش محبت بود رو میخوام. خدایا دلم برای

دستای مامانم اندازه یک مورچه شده.

دلم برای داد های بابام داره داغون میشه.

خدا جونم دلم برای معلم هام دلم برای همکلاسی هام تنگ شده. خدایا بسته دیگه.

من یه دختر ۱۹ ساله ام، تحمل ندارم.

میشنوی خدا؟ صدامو میشنوی؟

سرم تکیه دادم به تاب و شروع کردم به خوندن.  
 \_هیشکی نمیدونه! چه داغونه! دلم میون تو این خونه.  
 هیشکی نمیدونه یه دیوونه شدم، حالم پریشونه.  
 چند روزه بی تابم، نمیخوابم، مٹ مرده تو مردابم.  
 بی اون یه مجنونم، که دیوونم، دیگه حتی نمیخونم.  
 دلم رو چه اسون شکسته، اون دیگه به من دل نبسته.  
 دلم یه گوشه نشسته، دیگه نمیتونه بسته.  
 وسط اهنگ نتونستم ادامه بدم و باز  
 زدم زیر گریه. یهو دیدم دوتا دست منو کشیده تو اغوشش. بوی عطرش هوش از  
 سرم برد.  
 با تعجب و ترس سرمو بلند کردم دیدم سیروان با قیافه ی گرفته بهم نگاه کرد و  
 لبخندی مغموم زد.  
 چشماش رو با اطمینان باز و بسته کرد و گفت:  
 -من یک آغوشم برای ناراحتیات. راحت باش! گریه کن!  
 انگار منتظر همین حرف بودم. سرمو فشردم تو اغوشش و زدم زیر گریه. چنگی  
 به پیراهنش زدم و با حق هق گریه کردم.  
 هر لحظه انگار جری تر میشدم برای گریه جوری شده بودم کارم به زجه کشیده  
 بود. ولی اونقدر صدام بلند نبود که جلب توجه کنه.  
 اون دستاشو گذاشت روی سرم و اروم نوازش کرد و به سینش فشرد. منم با خیال  
 راحت گریه کردم.

#سیروان

با دیدن این زجه و هق هق هاش دلم داشت از سینم در میومد. چقدر این دختر بچه درد داره که اینطور گریه می کنه؟

سر میز صبحانه بخاطر برخورد رادمان اعصابم خورد شده بود، یک دعوی مفصل باهاش کردم و از سر میز صبحانه بلند شدم و اومدم بیرون یکم قدم بزنم و به کارای رادمان فکر کنم.

که صدای سوزناک دختری که اهنگ میخوند رو شنیدم. یه لحظه گریه ام گرفت از غم صداش.

انقدر با سوز و قشنگ میخوند که دلم میخواست برم دنبال صدا بگردم، رفتم نزدیک تر با دیدن لیانا که سرشو به تاب تکیه داده بود و موهاش با تکون تاب تکون میخورد؛ دلم ریخت!

صورت خیسش و لبای لرزانش دلم رو اتیش زد. چرا انقدر تو معصومی دختر؟ رفتم سمتش. دلم خواست تو بغل من گریه کنه. کشیدمش تو بغلم حالا اشکاش پیراهنم و خیس کرده بود.

بعد از چند لحظه کشید عقب تند اشکاش رو پاک کرد با صدای گرفته گفت:

- ب.. ببخشید. اصلا نمیدونم چم شده بود. ببخشید! لباستونو خیس کردم.

- اشکال نداره مگه همین یدونه لباسو دارم؟ عوضش میکنم.

- من واقعا شرمندم. نمیدونم الان راجب من چی فکر میکنید!

ناخوداگاه دستمو گذاشتم جلوی لباس و گفتم:

\_هییششش.

با تعجب چشای گرد و خیسشو بهم دوخت. خنده ای از قیافه ی بامزش کردم و گفتم:

من خودم اومدم پیشت. ناراحتی نداره! حالام دارم میرم. میدونم الان درد و دلالت رو پیشم نمیگی. اما اگه یه روز خواستی بگی دوست دارم اون شخص من باشم که میشنوه.

سرشو انداخت پایین و باشه ای گفت. با لبخند از جام بلند شدم دستم و توجییم کردم

و به طرف عمارت راه افتادم.

#لیانا

با رفتنش نفس عمیقی کشیدم. از گریه ی زیاد سرم به شدت درد میکرد و چشمم میسوخت. سرمو برگردوندم که چشمم خورد به بالکن اتاق رادمان. که دیدم رادمان با قیافه ی وحشتناک و عصبانی، با یک نخ سیگار تو دستش روی بالکن ایستاده و داره نگاهم میکنه.

از ترس رنگم پرید. نکنه صحنه هایی که تو بغل سیروان بودم و دیده باشه! خدایا خودت به خیر بگذرون.

با ترس سرمو انداختم پایین و دویدم سمت عمارت. تند رفتم تو اشپزخونه و شروع کردم به صلوات فرستادن.

حکیمه خانوم تو اشپزخونه نبود. بعد از چند لحظه دیدم تلفن زنگ خورده. قلبم ایستاد.

برگشتم سمت در که همزمان حکیمه خانوم و روبروم دیدم. با ترس گفتم:

-تلفن داره زنگ میخوره!

با تعجب گفت: این چه قیافه ایه؟

من: حکیمه خانوم. تلفن!

با تعجب رفت سمت تلفن و گوشی و گذاشت رو گوشش و گفت: بله؟

-جانم اقا؟

-حتما چشم.

وقتی گفت اقا ضربان قلبم رفت روی هزار. بوم بوم. صداش تو گوشم بود. گوشی و گذاشت پایین و برگشت سمت من و گفت: برو بالا اقا کارت داره! چشمامو روی هم فشردم و تو دلم گفتم: خدایا خودت کمک کن.

با ترس گفتم: همیشه خودت بری؟

گفت: باز چه دست گلی به اب دادی؟ نه! گفت خودش بیاد. من: باشه.

سریع از اشپزخونه رفتم بیرون تا سوال پیچم نکنه. با زانوهای لرزون ضربان قلب بالا و رنگ پریده ی صورتم از پله ها بالا رفتم. رسیدم به اتاقش. دستمو اوردم بالا که در بزنم یهو در باز شد و قد بلند و قیافه ی برزخیش تو چارچوب در نمایان شد.

من ترسان اب دهنمو قورت دادم و با چشمای ترسیده نگاهش کردم که علامت داد پیام داخل. یعنی باهام میخواست چیکار کنه؟ نکنه همینجا میله ی داغ بزاره رو کمرم؟ باز رو کمرم سیگار بزاره؟ بازم درد؟ باز محقارت؟ وای خدا نه. من تحمل ندارم.

یهو نگام افتاد به لباسش انگار می خواست بره شرکت چون فرم اونجا تنش بود کت و شلوار لباسی رسمی.

منم که لباسایی که حکیمه جونی برام گرفته بود تنم بود بعلاوه کفش پاشنه بلندی که به دستور رادمان خان باید پای تموم خدمتکارا باشه

پام بود.

بنظرشون باید خدمتکاراش باکلاس باشن. تو این موقعیت این افکار چیه اخه.  
با ترس رفتم جلو و اون رفت پشت میز کارش من با سر پایین رفتم روبروی  
میزش ایستادم.

نفس عمیقی کشید انگار می خواست خودشو کنترل کنه با صدایی خشن که  
خودشو کشت که بالا نره گفت:

-تو بغل داداشم خوش گذشت؟

جوابی از جانب من نشنید فقط دستامو بهم میمالیدم کف دستم خیس عرق بود  
منتظر بودم ببینم واکنشش چیه!

-جلوی من ادای بچه مثبتا رو در میاری؟

بازم سکوت کردم فقط اب دهنمو قورت دادم.

-از این به بعد میشی هم خوابه ی خودم! چرا من شبا بغلت نکنم؟  
نفسایی تند و کش دار با عصبانیت میکشید.

-از فردا شب لباس خواب میخرم برات بعد اینکه همه رفتن خوابیدن میای اتاقم!

از ترس عملی شدن حرفش مثل بلبل حرف اومدم انگار تخم کفتر بم دادن دهنمو  
باز کردم چشممو بستم و شروع کردم:

-بخدا من دختر بدی نیستم. من تقصیری ندارم دلم برای مامان و بابام تنگ شده  
بود

رفته بودم قدم بزنم تاب رو دیدم. نشستم روش شروع کردم به گریه بعد اهنگ  
خوندم اقا سیروان اومدن گفتن تو بغلم گریه کن.

فقط برای همدردی منم دست خودم نبود رفتم گریه کردم بخدا من دست خودم

نبود حواسم نبود. ایشونم برای همدردی اینکارو کردن بقران ...  
یهو دستشو گذاشت روی لبم.  
باتعجب چشم باز کردم و نگاهش کردم. دستشو از روی دهنم برداشت شروع کرد  
به جلو اومدن.  
منم با هر قدمی که این جلو میومد عقب می رفتم.  
هول شده بودم .  
گفتم: چه خبره؟  
جوابی بهم نداد. توچشمام خیره بود و هی میومد جلو.  
چشام دو دو میزد.  
- شما میخواین چیکار کنین؟  
جوابی بهم نداد. فقط خیره بود بهم.  
انقدر عقب رفتم و اون جلو اومد که خوردمبه دیوار که همزمان دستشو گذاشت  
روی در و اون رو هول داد و در بسته شد.  
با ترس به در بسته شده نگاه کردم بعد با دلهره گفتم:  
- آقا!  
دستاشو گذاشت کنار سرم و به دستاش نگاه کرد. اون دستشو برد سمت یقش.  
با ترس بهش خیره شدم.  
سرشو آورد نزدیک صورتم. هرم نفساش تو صورتم پخش میشد. لپام داغ شده  
بودن و نوک انگشتم یخ.  
- لیانا.  
برای اولین بار بود اسممو صدا زده بود. کصافط چه قشنگ میشه اسمم با صداش.



با تته پته گفتم: ب..بله؟

-یک بار دیگه..فقط یک بار دیگه دور و بر سیروان بینمت خودت میدونی!  
-بخدا م..

-هیش..همین که گفتم..دوست دارم این کارو انجام بدی بینی عاقبتش چی میشه .  
لجم گرفت: اصلا چرا شما دوست نداری پیش سیروان باشم؟  
چشاش و گرد کرد و گفت: سیروان نه و اقا سیروان اولاً. دوما اونش به خودم  
مربوطه.

با گستاخی گفتم: مثلاً دور و ورش باشم چی میشه؟  
با حرص گفت: این میشه!

محکم سرشو فشرد تو گردنم. سیخ ایستادم. چشام گرد شد و رنگم پرید نفسام تند  
شده بود از ترس.

هول گفتم: چیکار میکنین؟

لبش بی حرکت رو گردنم بود. انگار فقط میخواست منو بترسونه که به هدفش هم  
رسید.

کشید عقب لباسشو درست کرد و گفت:

-تو دور و ور سیروان بچرخ بدتر ازینا سرت میاد این فقط مرحله ی ابتداییش  
بود.

با حرص چشم غره ای رفتم و هولش دادم در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون.  
با حرص جیغ خفه ای کشیدم میکشمت رادمان عوضی..

بالج رفتم پایین و زیر لب غرغر می کردم.

خدایا خودت محوش کن یعنی میشه من صبح بیدار شم بینم این خشک شده!

با خنده ایستاده بودم و به قیافش که داشتم بهش نز  
دیک می شدم فکر میکردم.  
حالت صورت و ترسیدنش واقعا بامزه بود. چرا سعی نمیکرد خودشو بهم نزدیک  
کنه؟

عجیب بود حتما می خواست با لجباز بودنش منو ب سمت خودش جذب کنه.  
پوزخندی زدم چه خیال باطلی.  
رفتم و پشت میز کارم نشستم. به حرفای جان فکر کردم.  
جان استاد من بود مرد خشک و خشنی که وقتی بابام ولم کرد و بعد اینکه مادرم  
مرد رفت و بدون فکر کردن به آینده ی من تنهام گذاشت اون بود که فقط به من  
کمک کرد.

اون گفت که باید زندگی و با خودخواهی زیر پاهام له کنم.  
اون بود بهم یاد داد انتقام لحظه لحظه تنهاییمو بگیرم.  
با کمک اون مرد من به اینجا رسیدم.  
بدون کمک کردن پدرم به من حتی الان از اون هم ثروت بیشتری دارم.  
من نفرتمو دور زنای اطرافم خالی میکنم.  
یاد گرفتم نفرتمو، با اذیت کردن زنای اطرافم خالی کنم.  
بدون نزدیک شدن ب اونها.  
۲۶ ساله غریزه ی مردونمو کنترل کردم خودم برای رابطه با زن ها پیش قدم  
نشدم.

اما چرا من زنا رو اذیت میکنم؟

نگام رفت سمت قاب عکس گوشه ی میزم ...

#لیانا

تو اشپزخونه نشسته بودم داشتم ناهارمو میخوردم.

عالی جناب با برادرشون ناهارشونو خوردن و رفتن من سرمیز جرعت نکردم به  
سیروان حتی نگاه کنم.

فکرم رفت سمت اغوش سیروان.

به محبت و مهربونیش حمایت و تکیه گاه بودن برای من.

اولین مردی جز پدرم بود که بهم نزدیک شده بود و حس همدردی رو بهم القا  
کرده بود.

دلم میخواست دوباره اون حس تکرار شه ولی ضدحالی ک رادمان بهم زد.

#سیروان

من از لیانا خوشم میاد میتونم این و اعتراف کنم حداقل به خودم.

نمیزارم اذیتش کنه بهش میفهمونم که نباید با لیانا کار داشته باشه.

متوجه میشم هر وقت ب لیانا نزدیک میشم عکس العمل نشون میده.

میخام جوری باشم لیانا هم از من خوشش بیاد.

میخام جذبم بشه.

نفس عمیقی کشیدم و بهش فکر کردم دوست دارم همش کنارش باشم.

دوست داشتم سنگ صبورش باشم و نزارم اب تو دلش تگون بخوره.

نمیخام رادمان اذیتش کنه من بخاطر مامان و بابا جلوش واینستادم.

ولی بخاطر این دختر جلوش وایمیستم.

لجبازی و تخس بودناش.

خوشگلیش.

مظلومیت و معصوم بودنش.

با اینکه میبینم از رادمان میترسه ولی بازم جوابشو با غدی میده کیف می کنم.  
بلند شدم رفتم سمت کمدم بازش کردم یه تیشرت سفید انتخاب کردم. با شلوار لی  
چسبون یخی.

پوشیدم و تو اینه ب خودم نگاهی انداختم.

#لیانا

هرچند من پیش سیروان نمیروم اون میاد و یقین دارم بی منظور میاد پیشم این پسر  
این طوری نیست.

#سیروان

سیگاری روشن کرده بودم و داشتم می کشیدم.

متوجه ی همه ی کارای رادمان بودم.

اذیت کردنای زنای اطرافش..

بی رحم بودنش...

نداشتن حس به من و خانواده...

انتقامش...

با کلافگی سری تکون دادم. الان رفته بود شرکت.

بی برنامه بودنش اعصابمو خورد می کرد هر لحظه نگرانم که ورشکست شه.

پوووفی کشیدم و دست توی موهام بردم و چنگی بهش زدم.

این قلب یخی رادمان باید یه جور اب بشه.

باید بتونه اون بفهمه اطرافش چخبره.

انگار شبیه معتاداس و گیجه از اطرافش خبر نداره.  
نمیدونم باید چیکار کنم تا ادم شه. نگرانم لیانا روهم اذیت کنه.  
خوب شدم بودم. بلند شدم و سوییچ ماشین و گوشیمو گرفتم.  
برم بیرون یه دور بزمن بینم دنیا دست کیه!  
من هر دفعه با هدف تفریح میام اما اخرش باید برم گند کاریای رادمانمو جمع  
کنم.  
از پله ها داشتم می رفتم پایین که دیدم لیانا با سختی داره میز ها و کاناپه هارو  
میکشه عقب.  
با تعجب گفتم: چیکار میکنی!؟  
بهمنگاهی کرد ولی جوابی نداد. تعجبم بیشتر شد.  
\_ با تو بودم!؟  
یکم این پا و اون پا کرد و گفت: بله؟  
\_ میگم داری چیکار میکنی؟  
نگاهی ب خودش و نگاهی ب کاناپه که داشت میکشید عقب کرد بعد به من نگاه  
کرد.  
خندم گرفت منظورش این بود چشاتو وا کن ببین خوب.  
ولی با جدیت گفتم: میبینم داری چیکار میکنی منظورم اینه برای چی اینارو جا به  
جا می کنی؟  
با ترس نگاهی ب اطراف کرد و بعد اب دهنشو قورت داد:  
\_ میخام زیرشونو تمیز کنم.  
بعدم سریع بدون توجه به من رفت سر وقت کارش و جوری رفتار کرد انگار من

اعصابم خورد شده بود چرا اینجوری باهام رفتار کرد؟  
حتما بخاطر ترس از رادمانه کلافه پوفی کردم و بی توجه بهش از کنارش رد  
شدم.

سوار ماشینم شدم و به علی اقا علامت دادم که در و باز کنه .  
از دست رادمان و رفتار لیانا با حرص پامو رو پدال فشردم و از عمارت خارج  
شدم.

#لیانا

از اینکه با سیروان اینطوری برخورد کرده بودم و یه جورایی سبکش کرده بودم  
خیلی ناراحت بودم.

از ترس اون رادمان عوضی نمیدونستم باید چیکار کنم.

میترسیدم با سیروان حرف بزنم یکی براش امار ببره و اون اذیتم کنه.

مطمئنم این بار اگه کاری کنم بد اذیتم میکنه . هم منو ازار میده هم سیروانو. از  
اون هیچی بعید نیست.

بالاخره بعد از دو ساعت کارم تموم شد .

تو این دو ساعت هم سیروان هم رادمان اومده بودن خونه و جفتشون باهم رفته  
بودن اتاق رادمان.

گلدون های بالا رو برده بودم پایین و شستم و حالا دوت

ا دوتا داشتم میبردم بالا.

دوتاشونو آوردن بالا از اول راهرو گذاشتم و گل هارو توشون چیدم.

رفتم پایین دوتای بعدی و که جاشون وسط راهرو بود و هم گذاشتم و گل هارو

توشون چیدم.

دوتای اخر جاشون اخر راهرو بود. یکیشون کنار در اتاق رادمان بود گذاشتم و مشغول چیدن گل ها بودم که صدای رادمان و سیروان و شنیدم.  
سیروان: الان برای مهمونی کیو میخای با خودت ببری بعنوان نامزدت؟  
رادمان کلافه گفت: خودمم نمیدونم یه حرفی زدم خودمم توش موندم..  
سیروان: همیشه همینی همش گند میزنی . همیشه بدون فکر یه کاری میکنی یه حرفی می زنی که خرابکاری به بار بیاد.

رادمان: خوب چیکار میکردم؟ دخترشو مینداخت بیخ ریشم .  
سیروان: خوب می گفتمی من الان قصد بوجود آوردن چنین روابطی و ندارم.  
رادمان: دلت خوشا برادر من. مرده گند دماغه میزنه معامله رو فسخ میکنه!  
سیروان: خب الان میخوای چیکار کنی؟

رادمان: یه دختر انتخاب کنم دیگه بعنوان نامزدم.

سیروان: مشکلک فقط همینه؟

رادمان: اره دیگه.

سیروان: تو که هرچی داری دوست دختر یکیو انتخاب کن دیگ...  
یهو بی اراده پام خورد به گلدون گلدون سر جاش تکون خورد.

چون راهرو خالی بود صداش بد پیچید.

تند گلدون و گرفتم اون دوتا هم ساکت شده بودن.

سریع دوتا پا داشتم شصت تا دیگه قرض گرفتم و دویدم و مژجت از اونجا خارج شدم.

#رادمان

از صدای تق تق چیزی دستمو گذاشتن رو دماغم و به سیروان گفتم هیسس.  
اون با تعجب نگاهش به طرف در اتاق بود.

رفتم در اتاقو باز کردم دیدم همه چی سرجاشه با تعجب یه تای ابرومو بالا  
انداختم.

سریع رفتم سمت لبتاپم ببینم کی بود اونجا.

لبتاپ و روشن کردم و دیدم لیانا پشت در اتاق سرشو چسبونده بود به در داشت  
حرفامونو گوش میداد.

یه لحظه از عصبانیت دوست داشتم برم پایین خفش کنم .

سرمو برگردوندم با سیروان خندون مواجه شدم.

با حرص گفتم: چرا میخندی؟

سیروان: این دختر خیلی باحاله.

یه لحظه یه فکری تو مخم جرقه زد. بشکنی زدم.

\_اره اره همینه ایول.

سیروان: چی همینه؟ دیوونه شدی؟

من لبخندی مرموز زدم و گفتم: لیانا خوبه.

سیروان: برای چی؟

من: برای نقش نامزد من دیگه.

یهو دیدم سیروان از خشم سرخ شد و با حرص گفت:

\_فکرشم نکن. این دختر نه.

من: اونوقت چرا؟ نکنه باید از تو اجازه بگیرم؟

سیروان: میگم این نه بحث و عوض کنیم.



من: همیشه بحث اصلا سر این بود منم کیس مناسب و پیدا کردم.  
سیروان: من نمیزارم. اصلا من پلین و فرهان و میارم بین این دوتا یکی و انتخاب کن.

من: اینا کین؟

\_ اشنای منن.

من: تو مگه تو دبی اشنا داری؟

من:اره.

لبخند شیطونی زدم و گفتم: نامرد دوست دختر داشتی و رو نکردی؟  
سیروان: گمشو.

خندیدم و گفتم: اینا نجسبن اخرش به من بزور و تهدید بگن ما نامزدت شیم.  
سیروان: به اینجاش فکر نکرده بودم.

\_ خنگی دیگه .

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت.

\_ بین لیانا دختر پررو و بی حیایی نیست که اخرش بهم بچسبه و شر شه واسم.  
بعدم این الان حرفامونو شنیده بهتره تو بازی باشه.

سیروان: پوووووف.

من: حالا اونا خوشگلن؟

سیروان: کدوما؟

من: اون دوتا دگ پلین و یکی دیگه چی بود؟

سیروان: فرهان.

من: اهان همون.

سیروان:اره خوبن.

من:خوب اونارم بیار انتخاب میکنیم.

سیروان کلافه گفت: باشه.

\_من میرم به لیانا بگم.

سیروان:نمیخاد خودم میگم.

دوست نداشتم سیروان به لیانا زیاد نزدیک شه.

هر چند از حساسیت الانش فهمیدم یه خبرایی تو دلش هست.

ولی نمیزارم بیشتر از این بشه . خودمم نمیدونم چرا!!

من:سیروان تو کار من انقدر دخالت نکن.

سیروان با صورتی سرخ شده سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت دیگه.

کم کم داشت لج منو در نیارود خدمتکار منه این چرا شده کاسه داغ تر از اش؟

رفتم به سمت اشپزخونه به دنبال لیانا اما اونجا نبود.

حکیمه رو دیدم و بهش گفتم:

\_حکیمه لیانا کجاست؟

\_نمیدونم اقا حتما رفته اتاق خدمتکارا الان اینجا بود.

من:اهان باشه .دیدیش بگو بیاد اتاقم کارش دارم.

\_چشم اقا. چیزی شده؟

من:نه چیزی نشده.

بعدم سریع از اشپزخونه اومدم بیرون.

این زن یسره تو اشپزخونه بود.خسته نمیشد از بس اینجا بود.

#لیانا

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت عمارت.

رفته بودم تو اتاق نشسته بودمرو تخت داشتم به حرفای رادمان و سیروان فکر می کردم.

بالاخره خسته شده بودم از فکر و میخاستم برم سرمو گرم کنم.

رسیدم ب عمارت.میخواستم در عمارتو باز کنم دیدم یکی داره صدام میزنه. برگشتم حکیمه خانوم بود داشت میدوید سمتم.

با تعجب نگاهش کردم وقتی رسید بهم نفس نفس میزد.

من: چیشده حکیمه خانوم؟چرا اینطوری میکنی؟

حکیمه خانوم یه نفس عمیق کشید و گفت:

\_وای از پا افتادم دختر چرا نمیشنوی صدای ادمو؟

اقا اومده بود دنبالت میگشت گفت کارت داره دیدمت بگم بری پیشش.

با ترس گفتم:نگفت چیکار داره؟

حکیمه خانوم:نه نگفت. برو تا عصبانی نشد.

من:کجاست؟

حکیمه:اتاقش دیگه.

سری تکون دادم و با استرس رفتم به سمت اتاقش.

نکنه فهمیده من داشتم پشت در حرفاشونو گوش میدادم!

ی

ا نکنه سیروان پیشش حرفی زده باشه!

یکی پشتم حرف در نیاورده باشه!

با کلی فکر و خیال بالاخره مسیر و طی کردم رسیدم به اتاقش نفس عمیقی کشیدم

تا اروم باشم .

تقه ای به در اتاقش زدم که صدای خشن و مردونش و شنیدم که گفت:

\_بیا تو!

با ترس دستگیره در و فشردم و در و باز کردم رفتم توی اتاقش.

سرش و بلند کرد و چشماش تو چشمم افتاد.

با دلهره رومو برگردوندم تا در و ببندم همزمان نفس عمیقی کشیدم.

در و بستم رفتم جلو و گفتم:

\_کاری با من داشتید؟

سری تکون داد و علامت داد که بشینم .منم دورترین صندلی و انتخاب کردم و

نشستم

اتاقش دو بخش بود خیلی بزرگ بود. یه قسمتش تخت خواب و دراور و وسایل

خودش بود.

یه طرف اتاقش انگار شرکت بود میز و صندلی های چرمی چیده شده روبروش.

کل اتاقش هم مشکی طوسی بود ادم وحشت می کرد بیاد تو اتاقش.

با صداش از فکر در اومدم:

\_بیا نزدیک تر بشین.

اروم بلندشدم رفتم جلوتر و روی صندلی نشستم.

دستاشو توهم قفل کرد و گذاشت جلوی چونش.

منتظر بود حرف بزنه اشغال دهنشم باز نمیکرد حالا.

گفت: خوشم نیاد کسی تو کارام دخالت کنه مخصوصا اینکه بفهمم پشت در اتاقم

ایستاده و به حرفام گوش میده.

با این حرفش رنگم گچ شد از ترس و نوک انگشتم یخ کرد.

اب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم.

گفت: حالا میخوام ببینم چیا شنیدی؟

سعی کردم صدای لرزونمو کنترل کنم گفتم:

\_بخدا داشتم گل هارو میزاشتم تو گلدون ناخوداگاه حرفاتونو شنیدم.

با تحکم گفت: چی شنیدی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_اینکه یه مهمونی میخواین برین و گفتین نامزد دارین به دروغ و الان نمیدونید

چیکار کنید.

بعدش ساکت شدم و چیزی نگفتم. دیدم از اون هم صدایی در نیامد. سرمو بلند

کردم دیدم خیره شده بهم.

با نگاه خیرش دلم یه جوری شد منم زل زده بودم تو چشمای سبز و جذابش.

با صدای در اتاقش به خودش اومد و گیج به در نگاه کرد.

منم از خجالت سرمو انداختم پایین دوباره. خاک تو سرت لیانا چرا زل زل نگاش

میکردی!

رادمان بعد چند ثانیه به خودش اومد و گفت: بله؟

صدای سیروان از پشت در اتاق اومد که گفت: منم.

به رادمان نگاه کردم دیدم عصبانی شده و با حرص داره به در نگاه میکنه.

جواب داد: الان نه سیروان صدات میکنم.

بعد دیگه صدایی از پشت در نیومد.

رادمان به در نگاهی کرد و نفس اسوده ای کشید.

بعد به منگاہ کرد و از جاش بلند شد..

وای خدا غلط کردم.

نکنه بخواد منو بزنه که به سیروان گفت بره؟

خدایا ارزومه بمیرم ولی نه اینجوری.

الان بلند شد میخواد چیکار کنه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم اومد و روبروم نشست.

نگاهی بهم کرد و بعد گفت:

\_من کسایی که تو کارام سرک بکشن و از کارام سر در بیارن و دیگه تو این

خونه نگه نمیدارم.

با دلهره نگاهش کردم که ادامه داد:

\_میفرستم پیش یکی از اشناهام که فکر کنم توهم بشناسیش...

ضربان قلبم بالا رفته بود.

\_پیش شاهین.

با شنیدن اسم شاهین با ترس مثل فنر از جام بلند شدم و گفتم:

\_وای توروخدا منو پیش اون نفرست. به قران به جون مامانم من از قصد نیومده

بودم اتفاقی شنیدم بخدا من نمیخاستم تو کار شما سرک بکشم. مگه من جاسوسم؟

توروخدا منو پیش اون نفرست قول میدم دیگه تکرار نشه.

ترس از شاهین تو دلم انقدر زیاد بود که همونطور حرف می زدم اشکام

صورتمو خیس کرده بود.

با دیدن اشکام انگار عصبی شده بود که گفت:

\_بشین من حرفم هنوز تموم نشده.

با ترس و تن لرزون نشستم سرجام.

\_صورتتو پاک کن. زود!

سریع با دستای لرزون کشیدم رو صورتم، صورت خیسمو پاک کردم.  
سری تکون داد و گفت: یه راهی وجود داره برای اینکه نری پیش شاهین.

با دلهره نگاهم و به لباش دوختم ببینم چه راهی وجود داره!

گفت: راهش اینه. تو باید نقش نامزد منو بازی کنی!

بااین حرفش انچنان شوکی بهم وارد شد که حتی پلک نزدم.

با تکونای دستش به خودم اومدم تازه مخم شروع به تجزیه و تحلیل کرد.

سرشو تکون داد یعنی چیه؟

با تعجب گفتم: من نقش نامزد شمارو بازی کنم؟؟

رادمان: اره. اگه نمیخای شاهین هست با اغوش باز تورو میپذیره!

\_خوب..خوب چرا من؟

رادمان: اونش به خودم مربوطه!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

\_بخاطر اینکه پیش خودت رویا نبافی میگم بهت چون بقیه دخترا اویزونم میشن

که واقعا نامزد من شن و گرنه لو میدن منو و از اینجور حرفا ولی تو نمیتونی این

کارو بکنی.

من سری به معنای فهمیدن تکون دادم که گفت: خوب حالا کدومو قبول میکنی؟

من: باید فکر کنم. نمیدونم.

رادمان عجول گفت: فکری نیمونه. یا شاهین یا نامزد من!

من: خب..باشه. قبوله.

رادمان: چی قبوله؟

من: نقش نامزدتون رو بازی می کنم.

رادمان لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

\_مهمانی برای فرداشبه .خودتو آماده کن باید نقشتو خوب بازی کنی.

من سری تکون دادم به معنای باشه و با گفتن با اجازه ای از اتاقش بیرون رفتم.

در و باز کردم که سینه به سینه ی سیروان شدم.

توچشام خیره شده بود همینطور که نگام میکرد نگاهش میکردم.

دیدم سیروان از من چشم برداشته به پشت

سرم نگاه میکنه.

برگشتم به پشتم نگاه کردم دیدم رادمان با دست تو جیبش پشتم ایستاده و داره به

سیروان نگاه میکنه.

بین دوتا برادر گیر کرده بودم.رادمان پشتم و سیروان روبروم بود.

هول شده بودم نمیدونستم چیکار کنم.

اروم گفتم:

\_بخشید میشه برید کنار تا رد بشم؟

سیروان اروم خودشو کشید کنار تا اومدم رد شم مچ دستمو گرفت و کشید سمت

خودش.

شگفت زده نگاهش کردم که سیروان گفت:

\_کارت دارم لیانا.

با تعجب گفتم: با من؟

با ترس به رادمان نگاه کردم دیدم با عصبانیت به سیروان خیره شده.



سایت مهد رمان

ولی سیروان بی توجه دستمو کشید و برد طرف اتاقش.  
لحظه ی اخر برگشتم دیدم رادمان با حرص دستاشو مشت کرده و کنار لباسش  
فشارمیده.

سیروان منو برد تو اتاقش و خودش در اتاق و بست.  
با تعجب گفتم: چیکار میکنین؟

سیروان: لیانا خواهش میکنم به حرفام گوش کن.  
من: چیشده اقا سیروان؟ بگید میشنوم!

سیروان یهو گفت: لیانا نظرت راجب به من چیه؟  
یکه خورده بهش نگاه کردم و با حیرت گفتم:  
\_منظورتون چیه؟

سیروان: من ازت خوشم اومده لیانا.

یه لحظه قلبم ایستاد از یهویی گفتن این حرف با نفسای عمیق و پشت سرهم بهش  
نگاه میکردم.

سیروان: لیانا از وقتی دیدمت یه حسی توام به وجود اومده بود اول نمیدونستم این  
حس چیه!

ولی الان فهمیدم الان که رادمان صدات میزنه الان که یه وقت بهت زور میگه  
غیرتم نمیزاره اذیت شی نمیزاره بهش نزدیک شی.

لیانا تو با من باش زندگیتو بهشت میکنم.

فقط با تعجب نگاهش میکردم. اروم دستشو گذاشت دور کمرم و منو کشید تو  
بغلش.

و من فقط حیرت زده به حرفایی که زد فکر می کردم.

یعنی چی؟ واقعا حرفاش جدی بود؟ یا داشت شوخی می کرد؟  
نکنه داره اذیتم میکنه؟ نکنه میخاد اینکارا رو از قصد کنه رادمان بامن بد شه  
واذیتم کنه؟

باحرفی که زد دلم یه جوری شد و یه حسی بهم دست داد.  
سیروان اروم زیر گوشم گفت: لیانا ی من با من میمونی؟ قبولم میکنی؟  
این از من چی میخواست؟ به چشماش خیره شدم. لبخند تلخی زدم.  
اون یادش رفته که من حق ندارم باهاش حرف بزنم؟ اون میخواد رادمان منو  
بکشه؟

ولی اگه قبول کنم اون جلوی رادمان می ایسته.  
چرا باید بین دوتا برادر و بخاطر خوشی خودم خراب کنم؟  
بینشون جنگ و کشتار میشه مطمئنم اون رادمان بی رحمه به هیچکس رحم  
نمیکنه.

ا بخاطر این بغض لعنتی و فکر و خیالام یه قطره اشک از چشمم چکید.  
سیروان با نگرانی گفت: چرا گریه میکنی اخه؟  
با چشمای اشکی چشامو بستم و لبامو رو هم فشردم .  
من: اقا سیروان لطفا بس کنید فکر کنم منو با شخص دیگه ای اشتباه گرفتید.  
سیروان شوکه بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

\_لطفا مزاحم من نشین. من اینجا خدمتکارم فکر نمیکردم همچین ادمی باشید و به  
خدمتکار خونه برادرتون چشم داشته باشید.  
همینطور که می گفتم اشک می ریختم و اون قرمز تر میشد.  
با حرص منو کشید تو بغلش.

\_حق نداری این حرفو بهم بزنی. من از ته دل می خوامت ترست از رادمانه  
 ها!!؟ نمیزارم انگشتش بهت بخوره.  
 از تو بغلش کشیدم بیرون:  
 \_ولم کن. هوس باز دیگه نمیخام ببینمت.  
 بعدم از اتاقش اومدم بیرون.  
 رادمان و ندیدم دستامو جلوی دهنم گرفتم و سریع از پله ها اومدن پایین.  
 تند از عمارت خارج شدم بدون اینکه بزارم کسی متوجه حضورم شه.  
 خدایا خوشی حق من نیست میدونم. من نمیخام باعث دعوا شم.  
 نمیخام بینشون خراب شه نمیخام به کتک کاری برسه.  
 من اون رادمان غد و میشناسم! من میشناسمش!  
 سریع رفتم سمت اتاقی که رادمان به حکیمه داده بود اونجا خلوت ترین جا بود.  
 خودمو پرت کردم تو اتاق. گوشه ی اتاق نشستم و زانو هام رو بغل کردم.  
 اروم سرمو گذاشتم رو زانو هام و محکم و از ته دل زدم زیر گریه.  
 اگه قبول می کردم میتونستم برگردم ایران. میتونستم خانوادمو ببینم.  
 از سیروان خوشم میاد خیلی زیاد. به خودم نمیتونم دروغ بگم.  
 اما نمیتونستم. نمیشد رادمان نمیزاشت بقران نمیزاشت.  
 یک کدوم از مارو میکشت ایمان دارم.  
 بینشون دعوا میشد.  
 منو دیگه تو این خونه نگه نمیداشت. شکنجم میکرد.  
 سیروان و از خونش مینداخت بیرون.  
 همه ی اینا اتفاق میافتاد. ولی من چی خدا؟

تا کی باید عذاب بینم؟ منم دلم راحتی میخواد سیروان عاشق خودم میکردم.  
اون الان از من خوشش اومده مٹ من که ازش خوشماومده.  
ولی کاری میکردم عاشقم شه. بر گردیم ایران پیش خانوادم با افتخار بر گردم.  
بر گردم که بگم اگه باون ازدواج نکردم و ولتون کردم حداقل دست پر برگشتم.  
از اینکه بابام منو راه بده. اگه چیزیشون شده باشه چی؟  
با جیغ اروم و گریه از این فکر محکم مشتمو کوییدم به زانو هام.  
دستمو بردم تو مو هام و چنگ زدم بهشون. خدایا به حرف عقلم گوش بدم یا دلم؟  
شروع کردم به خوندن. زیر لب برای خودم میخوندم:  
در این دنیا تک و تنها شدم من  
گیاهی در دل صحرا شدم من  
چو مجنونی که از مردم گریزد  
شتابان در پی لیلا شدم من  
به ناکامی چرا رسوا شدم من  
چرا عاشق چرا شیدا شدم من؟  
همه میگن با دل پیش بری اخرش بدبختیه. من میخوام با عقلم جلو برم  
میخوام تو زندگیم برای یه بارم ک  
شده یک تصمیم عاقلانه بگیرم.  
من سیروانو قبول نمیکنم چون همیشه قبولش کرد دست خودمم نیست از همه نظر  
نمیشه.  
نه از نظر فرهنگی بهم میخوریم نه اقتصادی نه تحصیلی نه از نظر خانوادگی.  
هیچی.

اون جوگیر شده کلش داغه اگه برم تو زندگی باهاش بالاخره یه دعوایی پیش میاد  
مگمیشه دعوا نشه اینا همه سرکوفته.

اره از این نظر نگاه کنم خیلی بهتره. بلند شدم لباسمو مرتب کردم نفس عمیقی  
کشیدم تا حالم بهتر شه.

از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت شیر اب کنار حیاط و صورتمو ابی زدم.  
با استینم صورتمو خشک کردم و رفتم سمت عمارت رفتم به طرف اشپزخونه که  
حکیمه خانم و مشغول پخت و پز دیدم.

با صدای بلند گفتم: تو خسته نمیشی انقد غذا میپزی؟ همینه هیکلت خراب شد  
دیگه.

با حرص برگشت سمتم و گفت:

\_اتفاقا هیکلم خیلیم خوبه چشم نداری بینی کدوم پیرزنی رو دیدی هیکلش مثل  
من

باشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

\_خودتم قبول کردی پیرزنی دیگه؟

با حرص فقط نگاهم کرد یه سوالی خیلی وقته تو ذهنم گفتم:

\_میگما! چرا حمیده اینجا نمیاد زیاد؟

\_اون بیشتر کارش تو شرکت اقاس.

اهانی گفتم و با یه بوس از لپش از اشپزخونه بیرون رفتم.

میخاسم برم پیش مهلا دو نرگس که دیدم رادمان تو راه پله ایستاده و دستش تو  
جیبشه .

با دیدن قیافه ی احمالوش سکتہ ی ناقص کردم. با دست اشاره کرد که برم نزدیکش.

اروم سرمو انداختم پایین و رفتم طرفش گفت: برو اتاقم من الان میام.  
با ترس گفتم: چرا؟

رادمان با تحکم گفت: برو اتاقم!

گوشه ی لبمو گزیدم و از پله ها رفتم بالا وقتی رسیدم به پله ای که اون ایستاده بود خاستم از کنارش رد شدم که اومد روبروم ایستاد.

اروم سرمو بلند کردم باحالت پرسشی بهش نگاه کردم .  
که گفت: لبتو گاز نگیر.

با حیرت بهش خیره شدم داشتم شاخ در میاوردم رادمان و از این حرفا؟  
کلافه دستی به موهاش کشید تنه ای بهم زد که نزدیک بود بیافتم خودش سریع از پله ها رفت پایین.

هوفی کشیدم و رفتم بالا تو اتاقش. تا رفتم تو شروع کردم به فضولی کردن تو اتاقش.

یکم چرخیدم رفتم پشت میزش که چشمم خورد به قاب عکس یه دختر فوق العاده خوشگل.

پلکم پرید از زیباییش .یه دختر با چشمای درشت ابی پررنگ پوستی سفید دماغ کوچیک و لبای گرد و کوچیک قرمز.

فوق العاده زیبا بود. نمیتونستم چشم ازش بردارم.

بع خودم اومدم دیدم دستگیره ی در داره کشیده میشه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که پریدم رفتم جلوی میزش ایستادم .

اومد داخل با دیدن من که ایستاده ام چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد.

گفت: چرا ایستاده ای؟ از اون موقع ایستاده ای؟

تازه متوجه ی جعبه ای بزرگ سفید رنگ تو دستش شدم. چی بود؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم. ابرویی بالا انداخت سری به معنای عجب تکون

داد. جعبه رو گذاشت رو میزی که بین صندلی ها چیده شده بود.

اومد روبروم ایستاد انگار دوباره موضوعی یادش اومده بود که عصبانیش می

کرد.

با ترس اب دهنمو قورت دادم که گفت:

\_سیروان بردت تو اتاق بهت چی می گفت؟

\_هی..هی.. هیچی بخدا.

زیر لب غرید: لیانا! به من دروغ نگو.

تند تند داشتم تو ذهنم نقشه میکشیدم که بهش چی بگم.

اونم منتظر با اخم تو دهنم زل زده بود مگه میتونستم فکر کنم؟

رادمان: لیانا!.

من: هیچی گفت که اگه دوست نداری نمیخاد نقش نامزدش شی من یکی دیگرو

میارم.

بعدم شوکه به چرندی که گفدم فکر کردم. این چی بود گفتم؟

اب دهنم پرید تو حلقم زدم زیر سرفه تند تند سرفه می کردم اونم رفت اب رو

میزشو آورد برای من.

اب و خوردم و نفس عمیقی کشیدم. تو چشم اشک جمع شده بود بهش نگاه کردم

که گفت:

که اینطور.

سر تکون دادم به معنای اره همینطور گفت:

وای بحالت بفهمم دروغ گفتی لیانا.

سرم و سریع به چپ و راستتکون دادم. باشه ای زیر لب گفت و بعد جعبه ی

سفید

رو گرفت سمتم و گفت:

بگیرش.

من: این چیه؟ برای منه؟

سری به معنای اره تکون داد :

لباس برای فرداشبه این لباس و پوش ارایشگر نمیارم نمیخوام زیاد تو دید باشی

وسيله ارایش میدم بهت برو تو اتاق اخری سالن که خالیه اونجا ارایش کن.

سری به معنای باشه تکون دادم گفت:

این یعنی چشم دیگه؟

با حرص نگاهش کردم چشماش میخندیدن. چشم غره ای رفتم و باکس و بغل

کردم و رفتم بیرون.

تا رفتم درو ببندم گفت:

این یعنی با اجازه دیگه؟

ناخوداگاه جیغ خفه ای از حرص کشیدم که برای اولین بار خندشو دیدم.

وای خندش یکی از فاجعه های بزرگ جهانیه. چین کنار لبش و چالی که میافته.

وای چال لبش حتی از مال منم بزرگتره. قلبم!

وقتی دید خیره شدم بهش ابرویی بالا انداخت و گفت:



چیه محو زیباایم شدی؟

به خودم اومدم و برو بابایی نثارش کردم چه دل و جراتی پیدا کردم من. ماشالا لیانا.

رفتم سریع سمت اتاق اخری که گفت دیدم درش قفل نیست.

دستگیره در و کشیدم با دیدن چیدمانش چشمم گرد شد.

یه اتاق عروسکی دخترونه با رنگای شاد و خوشگل.

دلم غنچ رفت از این زیبایی به تختش خیره شدم یعنی میشه یه شب منم روی این

تخت نرمابخوابم؟

لب و لوچم اویزون شدی

کم دید زدم اتاق و چیزی عایدم نشد.

نفهمیدم برای کیه این اتاق اخر شونه ای بالا انداختم و سریع رفتم سمت باکس تا

بینم لباس توش چجوریه.

در باکس و برداشتم دیدم یه لباس صورتی کمرنگ مایل به سفید.

جوری که صورتی بودنش اصلا معلوم نبود ولی خب چون من دقت دارم متوجه

شدم.

حریر بود و نرم یقه اش بلند بود تا روی ارنجم میومد و کلوش بود یقش.

بلند بود تا مچ پا ولی تا وسطای رونم زیرش استر داشت و ازاون قسمت به بعد

حریر خالی بود و پاهام مشخص بود چه خوشگل و خوش استیل.

فکر کنم تو تنم خیلی قشنگ باشه. دلم قری ویری رفت از فکر اینکه میخوام

بالاخره از این عمارت کوفتی برم بیرون.

سریع لباس و گذاشتم تو باکس و از اتاق رفتم بیرون.

شب با ذوقی ته دلم خابم برد.

\*\*\*\*

بالاخره شب مهمانی رسید من الان تو اتاق روبروی آینه آماده با موهای بیگودی کرده و موج دار ارایشی ملایم و لباس خوشگلی که تنم بود. ملوس شده بودم از دیدن خودم سیر نمیشدم یه کفش سفید که کناره هاش بند داشت

و ظریف و خوشگل بود.

سیروان . رادمان و رفیقاش همراه دوست دختراشون پایین منتظر من بودن حالا باید می رفتم پایین.

دستم عرق کرده بود اروم از اتاق خارج شدم و خرامان خرامان سمت راه پله حرکت کردم دستمو به نرده گرفتم و یکی یکی پله ها رو طی کردم.

از اینجا به بعد من نامزد رادمان بودم. وسطای راه پله بودم سرم و بالا اوردم و به رادمان نگاه کردم دیدم خشک شده داره بهم نگاه میکنه.

لبخندی عاشقانه بهش زدم که از شوک پشت هم پلک زد و فقط بهم خیره موند. از پله ها اومدم پایین و روبروش ایستادم و با لبخند بهش خیره شدم.

با صدای سیروان که از پشت سرش میومد تکونی خورد و به خودش اومد.

سیروان:چه خوشگل شدی لیانا جان.

رادمان سعی کرد بره تو جلد عاشق پیشه ی خودش و گفت:زیبا شدی ملکه ی من. از حرفش واقعا خجالت کشیدم حالا یکم عشوه هم چاشنیش کردم و لبمو گزیدم و

اون خیره ب لبام شد.

دوستاش یکی یکی اومدن جلو و خودشون رو معرفی کردن و بهمون تبریک

رادمان بازو شو گرفت طرفم منم دستمو دور بازو شو حلقه کردم .  
نگاهم به سیروان افتاد دیدم با صورتی سرخ شده سرشو انداخته پایین.  
رادمان همنگاهی به سیروان کرد ولی بی تفاوت روشو برگردوند. باهم به طرف  
حیاط عمارت رفتیم هرکدوم سمت ماشیناشون رفتن.  
سیروان هم دختری رفت کنارش و باهم سوار ماشین شدن. دلم از این که دختری  
کنارشه یه جوری شد.

خیره بهشون بودم که با سلقمه ای که رادمان بهم زد سریع برگشتم طرفش.  
رادمان زیرلب با حرص گفت:

\_میخوای برو پیشش انقدر با حسرت نگاهش نکنی!  
سکوت کردم و چیزی نگفتم سوار ماشین فراریش شدیم. عجب صندلی . وای چه  
نرمه.

با ذوق خودمو رو صندلی تکون دادم و نیشمو باز کردم...  
با دیدن امکانات ماشین و داشتن یه عالمه دکمه مخم سوت کشید.  
رادمان:زنده ای؟

بی توجه به سوالش به دکمه ی قرمز رنگی اشاره کردم:این برای چیه؟  
\_ترمز خودکار.

من:اعهههههه.

خنده ای کرد و استارتی زد و ماشین و روشن کرد.

دکمه ی مشکی نشون دادم: این چیه؟

\_با زدن این دکمه موقع تصادف دوتا بالشت میان جلو صورتت نمیری.

پوکر برگشتم بهش نگاه کردم که گفت: اینطوری گفتم تا سوال نپرسی که توضیح بدم برات.

نیشمو باز کردم تا رسیدن به اونجا مخشو خوردم از بس سوال پرسیدم. اخرا  
اهنگ گذاشت صدای اهنگ و زیاد کرد.

بالاخره رسیدیم به جایی که می گفت. به عمارت فوق العاده بزرگ.  
با سنگ کاری های سفید تو تاریکی شب با نور چراغ هایی که دورش بود  
میدرخشید.

ماشین و پارک کرد و باهم از ماشین پیاده شدیم راه رفتن با کفش های پاشنه بلند  
خیلی سخت بود.

رسیدیم به در بزرگ عمارت که کارتی و رادمان از جیبش درآورد و داد به  
نگهبان نگهبان کارت و گرفت و خوند.

تا کمر خم شد و گفت: خوش اومدید آقای مهندس.  
رادمان سری تکون داد و با رفتیم تو عمارت با دیدن داخل عمارت چشم گرد شد.  
دختر و پسرای خارجی مردای عرب که همه با یه گیلاس تو دستشون با لبخند  
پر هوسی رقص عربی رقصنده هارو تماشا می کردن.

بازوی رادمان و فشردم تو اون صدای اهنگ بهش گفتم: اینجا چرا اینطوریه؟  
نیشخندی بهم زد و دستم و کشید.

چندین مرد روی میز گرد بزرگی نشسته بودن که با دیدن رادمان از جاشون بلند  
شدن.

اولین مرد رو صندلی با ذوق به طرف رادمان اومد با انگلیسی سلام و خوش امد  
گفت

و بعدش به چیزی گفت که متوجه نشدم اما رادمان لبخند پر غروری زد.  
 برگشت طرف من و به زبان انگلیسی گفت: سلام بانوی زیبا.  
 لبخندی زد و به انگلیسی جوابش و دادم و گفتم: سلام ممنونم. خوشحالم از  
 اشناییتون.  
 سری تکون داد با لبخند نگاهم کرد. بقیه تک تک او مدن خوش آمد گفتن و تبریک.  
 رادمان جوابشونو میداد و لبخند میزد منم کارم همین بود. نشسته بودن و حرف  
 میزدن.  
 رادمان در ان واحد هم عربی حرف می زد هم انگلیسی .  
 دیدم از دور به اقای میانسال با یه دختر که دستاش دور بازوی مرد حلقه بود  
 دارن به سمت ما میان.  
 بغل دستی رادمان اشاره زد بهش و  
 گفت : اقای جکسون.  
 رادمان برگشت و با دیدنش بلند شد منم به تبعیت بلند شدم.  
 دختری که همراهش بود از دور با حسادت و حرص نگاهم میکرد. چشای سبزش  
 از حسادت پر بود.  
 دختری با موهای بلند و بور با پوستی پر از ارایش و چشای سبز .  
 با مزه بود. اومد جلو همراه مرد سلام کرد به رادمان و با حرص نامزیمونو  
 تبریک گفت.  
 فهمیدم پدر بچه ای ان که تو اتاق دربارشون حرف میزدن.  
 مرد به چیزی درباره قیافه ی من و دختر خودش گفت که درست متوجه نشدم .  
 ولی خنده ی پر تمسخری رو لب دختر آورد. چه بد بود که انگلیسیم فول نبود.

که جواب رادمان باعث خشک شدن لبخند رو لبای دختر شد...  
 که با حرفش دور و وریاش به خنده ای کردن و دختر و پدر اخی کردن.  
 رادمان دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو کشید طرف خودش.  
 قلبم شروع به تند تند زدن کرد. به انگلیسی گفت: نامزدم مثل یه ماه شده.  
 یه همچین چیزایی مثل ماه میدرخشه. مثل ماه سفیده. همینا بود.  
 لبخندی زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم سرمو گذاشتم روبازوش.  
 فشار دستش رو کمرم بیشتر شد. ضربان قلب منم تند تر.  
 #رادمان.

این دختر داشت دیوونم می کرد. نباید انقدر عشوه میریخت.  
 قلبم داره میاد تو دهنم چطور ممکنه آخه من چم شده؟  
 وقتی سرشو گذاشت رو بازو هام دلم هری ریخت. موهاش بوی موهای عشقم بود.  
 بوی موهای عشق نامردم.  
 با به یاد آوردنش حس کردم دوست دارم لیانا رو کتک بزنم. دوباره دوست داشتم  
 تمام دخترای رو زمین محو بشن.  
 یکم حرف زدیم که سیروان و دختر همراهش اومدن.  
 بعدش هم دوست دخترای بچه ها اومدن لیانا رو کشیدن و بردن. دوتا از اونا  
 فارسی بلد بودن پس خیالم راحت بود.  
 غافل از فکری که تو ذهن لیانا میاد که منو از مهمونی آوردنش پشیمون میکنه.  
 #لیانا

دختر اومدن منو کشیدن سمت یه میز که همه چی روش چیده شود انواع  
 نوشیدنی، ژله، شیرینی، شراب و ...

با دیدن پاستیلای کنار میز چشم برق زد رفتم سمتشون یه مست از پاستیلای صورتی برداشتم.

یکی از دخترا گفت: تو پاستیل دوست داری؟

از اینکه زبون فارسی بلد بود تعجب کردم.

\_ تو فارسی بلدی؟

با لهجه ی خاصی گفت: پ نه پ.

از لهجه ی بامزه و کلمه ی بامزش ریشه رفتم از خنده. همپای من بقیه هم خندیدن  
من: چه بامزه گفتی.

لبخندی زد: اسم سلینه.

\_ چه اسم قشنگی داری.

\_ م.. منون. تنکسس.

همونطور که پاستیل میخوردم گفتم: معرفی کنید دیگه.

تک تک اسماشونو گفتن دو تا عربی دو تا فارسی یه انگلیسی بودن.

از این همه لهجه ی مختلف خندم گرفت. گفتن: حالا تو بگو.

\_ من لیانام. نامزد ار.. مهندس رادمان.

سلین وسط حرفم پرید و گفت: وای خوشبخت.

نزدیک بود بگم ارباب وووویی.

من: چرا خوشبختالم؟

سلین: اون خیلی خوبه. هم مغروره هم جذابه هم مردونس اخلاقش. هم جذبه داره  
در کل عالی.

خنده ای کردم که فقط خودم تلخیشو حس کردم. با دیدن افرادی که ازادن دلم یه

طوری شد.

میچرخن...

میرقصن...

میخندن...

مشروب میخورن...

اون دختر پیش پدرشه. بعضی ها با خانواده اومدن دارن زندگی میکنن خوشبختن با بودن کنار خانوادشون.

با ازادیشون با ازار ندادن پدر و مادرشون. حداقل به اندازه ی من.

همون موقع تخم نفرت تو دلم کاشته شد. من اومدم اینجا چیکار کنم؟ عاشق ارباب ها شم؟ دلم براشون تند تند بزنه؟

پدر و مادرم چی؟ اونا کجای زندگیم؟ با گریه مگه میتونم کاری و پیش ببرم؟ باید کاری کنم یا نه؟ قلبمو خالی از محبت و احساس میکنم کاری میکنم رادمان خودش منو بفرسته ایران.

کاری میکنم سیروان خودش دست از سرم برداره خودش بره دنبال زندگیش. با فکر فراری که تو سرم اومد از ذوق لبخندی زدم ولی سریع لبخندم جمع شد. هزار بار فرار کردم زندگیم بدتر شد.

الان دیگه چی میخواد بشه؟ الان حداقل دختر و نگیمو دارم.

هوفی کشیدم. شانسمو امتحان میکنم حداقل شاید بتونم از این بند ازاد شم. با صدای دخترا که گفتن موقع شامه از فکر بیرون اومدم.

بلند شدم و دستی به لباسم و کشیدم و مرتبش کردم کنار دخترا راهی میز پسرا شدم.



رادمان با دیدنم از دور فقط روشو برگردوند و به بغل دستیش نگاه کرد.  
پوزخندی زدم حتی نقشتم خوب بازی نمیکنی.  
رفتم کنارش نشستم. ولی بی توجه بهم به حرفاش ادامه داد.  
منم ساکت نشستم و به نقشه ی تو ذهنم فکر کردم.  
بعد از چند دقیقه غذا هارو روی میز چیدن. با دیدن غذاها دهنم اب افتاد و صدای شکمم در اومد .

که صدای شکمو سیروان و رادمان که بغل دستم بودن شنیدن.  
جفتشون با چشای گرد شده برگشتن طرفم و به شکمم خیره شدن. از خجالت اب شدم دستمو گذاشتم رو شکمم جفتشون نگاهی بهم کردن و زدن زیر خنده.  
سیروان منو کشید تو بغلش و میخندید که خنده ی رادمان بااین حرکت سیروان قطع شد.

رادمان سرفه ای کرد و گفت:داداش خانومتو اشتباه گرفتی.  
سیروان فقط بهش نگاه کرد و هیچی نگفت.  
همونطور که داشتم غذا میخوردم تصمیم خودمو گرفتم امشب فرار میکنم.  
حداقل میرم یه جا کار میکنم تا برگردم ایران بهتره پیش رادمان باشم بدون هیچ هدفی.

نقشم این بود این وقتی می  
ون دادم و باشه ای گفتم.سریع رفتم سمت باغ که فهمیدم ملیریا هم جیم شد پشت  
سرم اومد.

ملیریا:الان؟

من:اره باید برم امیدوارم کمکم کنی.

چشاشو روهم فشرد و بهم اطمینان داد لبخند تلخی زدم و راه خروجی که کسی  
نیینتم و ازش خواستم.

با دست به پشت باغ اشاره کرد و گفت:یه در نرده ای داره میخوره به پشت  
خیابون برو اونجا .

با نگرانی نگاهش کردم که گفت:یه ماشین سفید اونجا منتظرته الان هماهنگ میکنم  
چون فکر میکردم بر حسب نقشت از در جلویی.

ازش تشکری کردم و گفتم :محبتت و فراموش نمیکنم.

خنده ای پر ذوق کرد:همه ی اینا به نفع خودمم هست.

با گیجی سری تکون دادم و رفتم سمت نرده. آخرینگاممو به این عمارت  
انداختم.

بغض کردم حتی وقت نشد از حکیمه خانوم خداحافظی کنم.

سری تکون دادم تو یه شب تصمیم گرفتم تو یه شبم عملیش کردم.

اوف خدا امیدت فقط به خودته تنهام نزار. به زور از نرده بالا رفتم و با بدبختی  
ازش پریدم.

مریلیای بیشعور نگفت در نرده ای قفله با اون لباس ازش پریدم خداروشکر لباس  
قشنگم پاره نشد.

یاد نگاه رادمان افتادم وقتی این لباس و پوشیدم و از پلعه ها میومدم پایین.

بغض کردم.لعنتی!

مادر و پدرم مهم ترن اره .

سعی کردم جلوی افکار پوچمو بگیرم . دلم براشون تنگ شده.

خیلی واقعا دلم تنگشونه.

دوباره مصمم شدم. باید تمومش کنم باید برم.  
راه افتادم سمت خیابون با دیدن ماشین خارجی سفید توی کوچه با تردید به سمتش  
رفتم  
با سختی به انگلیسی گفتم: از طرف خانم جکسون؟  
گفت اره پس سریع سوار ماشین شدم و به نگاهی به پشت سرم از اون منطقه دور  
شدم.  
منو برد یه سوویت کوچیک و گفت خانم ملیریا گفته اینجا بمونید تا کارای ویزا و  
بلیطتون رو آماده کنند و شما برگردید ایران.  
با نگرانی گفتم: مطمئن باشم کسی نمیفهمه؟  
با تحکم گفت: بله و از سوویت خارج شد.  
حالا من مونده بودم یه سوویت کوچیک.  
شک و تردید و دودلی که تو دلم بود.  
الان با رادمان رفته بودن عمارت حتما کلی هم تحویل می گرفت بخاطر کمکی که  
بهش کردم.  
شاید با سیروان حرف میزد  
یا حکیمه خانوم و اذیت میکردم.  
اگه ملیریا بهم دروغ گفته باشه و بخواد سر به نیستم کنه چی؟  
نگرانی و دلشوره داشت منو از پا در میاورد انگار تو دلم داشتن رخت  
میشستن....  
#رادمان

با کلافگی منتظر لیانا بودم نزدیک ۲۰ دقیقه من انجام کجاس این دختر.؟

اعصابم خورد شد رفتم توی عمارت با حرص رفتم سمت سرویس بهداشتی عمارت.

رفتم تو چند تا در دستشویی داشت. کوبیدم به در

من: لیانا؟ لیانا؟ کجا موندی بیا دیگه

اخم کردم صدایی نیومد. نکنه اون تو چیزیش شده باشه.

یکی یکی درارو باز کردم ولی هر چهارتا خالی بود. چشمام گرد شد از عصبانیت.

کجا رفته این دختر؟ نکنه کسی دزدیدتش.

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون کلافه دور خودم چرخیدم که جکسونو دیدم .

گفت: رادمان جان شما نرفتی هنوز؟

من: نه.. نه نرفتم هنوز.

جکسون: دنبال کسی میگردی پسرم؟

من: نه همه چیز روبراهه اومدم دستشویی همین.

جکسون لبخندی زد و گفت: خوشحال شدم اومدی. نامزد زیبایی داری. تبریک

میگم

با شنیدن نامزد اخمام توهم رفت یکم و لبخندی زدم و خداحافظی کردم و اومدم

بیرون.

دلگواهی بد میداد. کجا رفتی لیانا. خودت رفتی؟ گمشدی؟ یا کسی بردت؟

پوف کشداری کشیدم و به سپر ماشین تکیه دادم تا شاید پیداش شه.

کم کم داشتم ناامید میشدم که ملیریا رو دیدم داره میاد سمتم.

حوصله اینو دیگه نداشتم. پوووف

تا خواستم برم سمت در ماشین و بازش کنم رسید بهم و گفت:

\_مهندس؟ مهندس؟

برگشتم و باکلافگی گفتم: بله؟

نفس نفس میزد: ن.. نامزدتون.

چشام گرد شد و با هول گفتم: چیشده؟ لیانا کجاست؟

خواد بره ماشین و از پارکینگ بیاره من وقتی که جلوی عمارت شلوغه فرار میکنم.

به درک که جایی ندارم ولی فکرم رفت سمت سلین. دختر مهربونیه شاید بتونه کمک کنه. تا پایان جشن خیلی مونده. میتونم باهاش صحبت کنم.

شام سرو شد مردا رفتن اتاقی که برای جلسه شون انتخاب شده بود. همه دخترا بعلاوه دختر همون مرده خارجکیه جکیون با غرور پیش ما نشسته بود.

رو کرد سمتم به انگلیسی گفت: چطور با رادمان آشنا شدی؟

وقتی اون انقدر راحت بامن حرف میزد

من چرا جمع بیندم؟

به انگلیسی تکه تکه گفتم: خودش بهت نگفته؟

پوزخندی زد و گفت: نه.

من: پس از خودش پرس خودش بگه بهتره.

پوزخندش محو شد با خشم به پیست رقص نگاه کرد. خیره شدم بهش میتونستم

ازین کمک بخوام. اره اره.

بهترین راهه اون رادمان و دوست داره و از خدایه من از دور خارج شم تا خودش به رادمان نزدیک شه.

لبخندی زدم برای اینکه دخترا رو دک کنم گفتم: چرا نمیرقصید؟  
سلین خندید و گفت: توهم بیااا.

من لبخندی زدم: نه شما برین من میبینمتون.

سلین چشمکی زد دست دخترا رو گرفت و رفت وسط.

دختر جکسون نیم خیز شد تا بلند شه و بره به انگلیسی گفتم: صبر کن لطفا.  
یه تای ابروشو انداخت بالا و سرشو تکون داد یعنی چیه.

گفتم: همیشه یه مترجم فارسی بیاری؟  
با تعجب نگام کرد و گفت: باشه.

یه دختری رو صدا زد که اومد پیش ما به فارسی گفتم: دوست داری من از رادمان دور شم یا از بازی حذف شم؟

دختره به انگلیسی بهش گفت با تعجب بهم خیره شد و گفت: متوجه نمیشم.  
دختره تند تند ترجمه میکرد.

\_یعنی من میخوام کمکم کنی تا از پیش رادمان برم..

چشماش از این گشاد تر نمیشد اما کم کم لبخندی رو لبش جا خوش کرد و چشماش برقی زد.

گفت: چرا میخوای از پیشش بری؟

من: به دلایلی که همیشه گفت فقط میخوام کمکم کنی تا از پیشش برم و بعد خودت بهش نزدیک شی.

سرمستانه خنده ای کرد و گفت: مطمئن باش تو فقط بگو چی میخوای.

میتونم بهت اعتماد کنم؟

دختره ترجمه کرد و اون لبخندی زد: مطمئن باش ما رفقای خوبی میشیم.  
خنده ای کردم نقشمو براش گفتم و در اخر گفتم فرارش با منه.  
فقط امکانات بعد فرار باتوعه من باید یه سرپناه و کار داشتع باشم تا برگردم به ایران.

چشم چرخوند و گفت: باشه من همه چی رو برات جور میکنم.  
لبخندی زدم و گفتم: من اگه امکانات بعد فرارم جور نشه اواره خیابونا میشم.  
و رادمان به راحتی پیدام میکنه چون همه ی خانوادن ایرانن.  
با تعجب گفت: نگران نباش خیالت راحت باشه.  
دستمو طرفش گرفتم و گفتم: ممنونم.  
چشمکی زد با لوندی بلند شد و خنده کنان به سمت پیست رقص رفت.  
لبخند پیروزمندی از فکر موفقیتیم زدم. میتونستم به راحتی از دستش فرار کنم.  
البته با نقشه و دلی قرص.  
ز خوشحالی زیاد وقتی جلسشون تموم شد رفتم سمت رادمان و دستشو گرفتم  
کشیدمش سمت پیست رقص.

اون فقط با خیرت ب کارام نگاه می کرد اهنگ شادی پخش بود شروع کردم  
رقصیدن با عشوه.  
جوری لوندی میکردم براش که محو من شده بود. این آخرین دقایقه که پیشتم  
رادمان. خوب نگام کن!  
یهو اهنگ ملایمی برای رقص تانگو پخش شد. همه ی افراد تو پیست با عشقشون  
شروع کردن به تانگو رقصیدن.

سایت مهد رمان

من به رادمان نگاه کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد.  
لبخندی زدم و دستمو دور گردنش گزاشتم. از دور نگاهم به دختر جکسون خورد  
با دیدن نگاه خیرش چشمکی زدم که لبخند مرموزی زد بهم.  
رادمان خواست برگرده طرف کسی که چشمک زدم بهش تا ببینه کی بود ولی  
نذاشتم.

رادمان: چته؟ بهت گیلاس دادن خوردی؟

خنده ای کردم و گفتم: خوب معشوقتم دیگه.

لبخندی زد نگاهش و به دور تا دور عمارت چرخوند.

بالاخره رقصمون تموم شد و رفتیم سرجامون نشستیم.

بعد اون رقصی که باهم کردیم رادمان انگار انرژی گرفته بود و همش با

محببتنگاهم میکرد و لبخند میزد به روم.

این کاراش شک و دو دلی رو برای فرارم تو دلم ایجاد کرد.

دلم میگفت نرم ولی عqlم میگفت این بهترین موقعیت برای خارج شدن از این

مخمصه اس.

جدالی بین عقل و قلبم بوجود اومده بود نمیدونستم چیکار کنم.

دلم میگفت نرو پیشش بمون اونم حتما یه احساسی بهت داره وگرنه اینطوری رفتار

نمی کرد.

ولی عqlم میگفت برو پدر و مادرت و فراموش نکن.

نگاهی بهش انداختم که دیدم گرم صحبت با رفیقاشه.

بخلطر این میخواستم بمونم؟

واقعا اگه نمیرفتم خوشبختم میکرد؟ پوزخندی به فکد پوج خودم زدم.



چشم چرخوندم و دنبال دختر جکسون گشتم. دیدم نشسته رو میز روبرمون منتظر نگام میکنه.

منتظر بود برم. لبخندی بهش زدم بالاخره وقت رفتن فرا رسید .

منتظر بودن رادمان بگه همینجا وایسا تا ماشین و جا به جا کنم اما برخلاف تصورم گفت برو تو ماشین بشین تایام.

چشام از این حرفش گشاد شد به دختر جکسون که فهمیدم اسمش ملیریاست  
نگاهی

انداختم که دیدم اخماش توهمه.

هول شدم گفتم: رادمان من باید برم دستشویی .

با حرص گفت: برو بشین بعد رفتیم عمارت برو.

من: نه نه ضروریه فقط الان باید برم.

رادمان با حرص چشاشو بست و روهم فشرد و گفت :بجنب.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم. سریع رفتم سمت باغ که فهمیدم ملیریا هم جیم شد

پشت سرم اومد.

ملیریایا: الان؟

من:اره باید برم امیدوارم کمکم کنی.

چشاشو روهم فشرد و بهم اطمینان داد لبخند تلخی زدم و راه خروجی که کسی نبینتم و ازش خواستم.

با دست به پشت باغ اشاره کرد و گفت:یه در نرده ای داره میخوره به پشت  
خیابون برو اونجا .

با نگرانی نگاهش کردم که گفت: به ماشین سفید اونجا منتظر ته الان هماهنگ میکنم چون فکر میکردم بر حسب نقشه از در جلوییه.

ازش تشکری کردم و گفتم: محبتت و فراموش نمیکنم.

خنده ای پر ذوق کرد: همه ی اینا به نفع خودمم هست.

با گیجی سری تکون دادم و رفتم سمت نرده. آخرین نگاهمو به این عمارت انداختم.

بغض کردم حتی وقت نشد از حکیمه خانوم خداحافظی کنم.

سری تکون دادم تو یه شب تصمیم گرفتم تو یه شبم عملیش کردم.

اوف خدا امیدت فقط به خودته تنهام نزار. به زور از نرده بالا نرفتم و با بدبختی ازش پریدم.

مریلیای بیشعور نگفت در نرده ای قفله با اون لباس ازش پریدم خداروشکر لباس قشنگم پاره نشد.

یاد نگاه رادمان افتادم وقتی این لباس و پوشیدم و از پلعه ها میومدم پایین.

بغض کردم. لعنتی!

مادر و پدرم مهم ترن اره .

سعی کردم جلوی افکار پوچمو بگیرم . دلم براشون تنگ شده.

خیلی واقعا دلم تنگشونه.

دوباره مصمم شدم. باید تمومش کنم باید برم.

راه افتادم سمت خیابون با دیدن ماشین خارجی سفید توی کوچه با تردید به سمتش رفتم

با سختی به انگلیسی گفتم: از طرف خانم جکسون؟

گفت اره پس سریع سوار ماشین شدم و به نگاهی به پشت سرم از اون منطقه دور شدم.

منو برد یه سوییت کوچیک و گفت خانم ملیریا گفته اینجا بمونید تا کارای ویزا و بلیطتون رو آماده کنند و شما برگردید ایران.  
با نگرانی گفتم: مطمئن باشم کسی نمیفهمه؟  
با تحکم گفت: بله و از سوییت خارج شد.  
حالا من مونده بودم یه سوییت کوچیک.  
شک و تردید و دودلی که تو دلم بود.  
الان با رادمان رفته بودن عمارت حتما کلی هم تحویل میگرفت بخاطر کمکی که بهش کردم.

شایدم با سیروان حرف میزدم

یا حکیمه خانوم و اذیت میکردم.

اگه ملیریا بهم دروغ گفته باشه و بخواد سر به نیستم کنه چی؟

نگرانی و دلشوره داشت منو از پا در میاورد انگار تو دلم داشتن رخت

میشستن....

#رادمان

باکلافگی منتظر لیانا بودم نزدیک ۲۰ دقیقه من انجام کجاس این دختر.؟

اعصابم خورد شد رفتم توی عمارت با حرص رفتم سمت سرویس بهداشتی

عمارت.

رفتم تو چند تا در دستشویی داشت. کوییدم به در

من: لیانا؟ لیانا؟ کجا موندی بیا دیگه

سایت مهد رمان

اخم کردم صدایی نیومد. نکنه اون تو چیزیش شده باشه.

یکی یکی درارو باز کردم ولی هر چهارتا خالی بود. چشمام گرد شد از عصبانیت.

کجا رفته این دختر؟ نکنه کسی دزدیدتش.

از سرویس بهداشتی اومدم بیرون کلافه دور خودم چرخیدم که جکسونو دیدم .

گفت:رادمان جان شما نرفتی هنوز؟

من:ن..نه نرفتم هنوز.

جکسون:دنبال کسی میگردی پسرم؟

من:نه همه چیز روبراهه اومدم دستشویی همین.

جکسون لبخندی زد و گفت:خوشحال شدم اومدی. نامزد زیبایی داری. تبریک

میگم

با شنیدن نامزد اخمام توهم رفت یکم و لبخندی زدم و خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

دلگواهی بد میداد.کجا رفتی لیانا. خودت رفتی؟ گمشدی؟ یا کسی بردت؟

پوف کشداری کشیدم و به سپر ماشین تکیه دادم تا شاید پیداش شه.

کم کم داشتم ناامید میشدم که ملیریا رو دیدم داره میاد سمتم.

حوصله اینو دیگه نداشتم.پوووف

تا خواستم برم سمت در ماشین و بازش کنم رسید بهم و گفت:

\_مهندس؟ مهندس؟

برگشتم و باکلافگی گفتم:بله؟

نفس نفس میزد:ن..نامزدتون.

چشام گرد شد و با هول گفتم: چیشده؟ لیانا کجاست؟

ملیریا: مهندس!

با حرص داد زدم: دنبال بگو اون کجاست؟

آب دهنشو قورت داد و گفت:

\_ف..فرار کرده.

چشام گشاد تر از این نمیشد نبض کنار شقیقم تند تند میزد. محکم زدم تخت

سینش

و نعره زدم:

\_چی؟ اون چه گوهی خورده؟

ملیریا با ترس دو قدم رفت عقب. نفس نفس میزدم از عصبانیت.

گلووم خشک شده بود با فریاد گفتم:

\_کجا رفت؟ چطوری رفت؟ کی رفت؟

ملیریا با من و من گفت: یک ربعی میشه من دویدم دنبال ماشین، اما نرسیدم.

من: با ماشین بود؟

با ترس سرشو تند تند تکون داد. فریاد بلندی از خشم زدم دستامو مشت کردم.

با خشم مشتمو فشار میدادم و داد زدم: لیانا بگیرمت زنده نیممونی!

#لیانا

یهو از خواب پریدم. قلبم تند تند می زد عرق از سر و روم میریخت. خواب دیدم

رادمان منو پیدا کرده بود.

با استرس بلند شدم وبا تن و بدن لرزون رفتم سمت برق و روشنش کردم.

دلم میخاست برم. اره برم بهتره.

لباسی که از تو کمد گرفته بودم و گذاشته بودم کنار و گرفتم پوشیدم.  
لباسی که رادمان بهم داده بود و گرفتم و گذاشتم تو یه نایلکس ارایشم و پاک  
کردم  
و میخواستم از در برم بیرون.  
تازه مخم فعال شد. کجا برم؟ من جز ملیریا الان کسی رو ندارم.  
قرار بود سیروان و راضی کنم منو ببره ایران اما نمیشد. بین اون و رادمان دعوا  
میشد. حالا چیکار میکردم؟  
باید میموندم مجبور بودم! هرچند مطمئنم الان رادمان همه چیو انداخته گردن  
سیروان.  
اونو مقصر میدونه. نفس عمیقی کشیدم خدایا خودت کمک کن این بار  
بهم؛ خواهش میکنم!  
#رادمان  
کار کی میتونه باشه؟ اون که جایی نداره بره!  
کی بهش کمک کرده؟ کی ازش حمایت کرده تا از دست من فرار کنه...  
کار، کار سیروانه. اون که جز سیروان کسی و نمیشناسه.  
اون که اصلا تا الان قصد فرار نداشت کاری نکرد حتی حرفشمنزد.  
چطور یه شبه اومده فرار کرده پس هماهنگ شده .  
با حرص سوار ماشین شدم انقدر عصبانی بودم که یه لحظه نزدیک بود بزنم به  
ملیریا.  
پامو رو پدال گاز فشردم و با سرعت نور حرکت میکردم.  
با سرعت ۱۲۰ تا حرکت کردم سمت عمارت دم عمارت از ماشین پیاده شدم و

سویچ و پرت کردم طرف علی اقا که بیارتش تو خونه.

منم مثل جت رفتم تو خونه. با چشم دنبال سیروان گشتم که دیدم بیخیال و فارق از همه چی لم داده رو کانامه داره تخمه میشکونه و تلویزیون میبینه..  
با حرص رفتم جلو زدم زیر ظرف تخمش و با فریاد گفتم:  
\_ کجا بردیش؟

با هول چسبید به کاناپه و گفت: چ..چی؟ ک...ک..کی؟  
از جاش بلند شد و سعی کرد اروم کنه ولی نمیتونسم داغ بودم، داغون بودم.  
سیروان: چی میگی رادمان چیشده کی و کجا بردم؟  
محکم زدم تخت سینش که افتاد رو کاناپه خم شدم روش انگشتمو به حالت تهدید گرفتم سمتش:

\_ سیروان تا نکشتمت بگو لیانا کجاست!

سیروان از تعجب چشمش گرد شد و گفت:

\_ لیانا مگه با تو نبود؟ سراغشو از من میگیری؟

\_ چرت و پرت نگو خودتو به خریت نزن.

سیروان منگ گفت: چی میگی تو؟

من: فرار کرده...

سیروان چشمش از این گرد تر نمیشد جوری شوکه شده بود که دو به شک شدم کار خودش باشه یا نه.

ولی..ولی سیروان اخلاق منو میدونه. اون هیچ وقت همچین کاری با من نمیکنه.

عمیق زل زدم تو چشاش . خواستم بینم کاراش فیلمه یا نه؟

حس میکردم راست میگفت. اون برای چی لیانا رو باید بدزده؟

سیروان: رادمان لیانا گمشده؟ مطمئنی فرار کرده؟

من: ملیریا خودش دیده.

انگشتمو به حالت تهدید گرفتم طرفش و گفتم:

\_ بهت شک دارم سیروان خان ولی الان نمیتونم کاری انجام بدم باید بزارم برای فردا.

با چشمایی پر از خشم بهش خیره شدم ولی اون متفکر به سرامیک خیره بود.  
بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم...

#سیروان

صحنه های امشب مثل فیلم از جلوی چشم میگذشتن.

خنده های ملیریا لبخندهای لیانا. پیچ پیچ هاشون من تمام حواسم به لیانا بود. تموم حواسم بهش بود.

من ناخودآگاه بهش نگاه می کردم ولی متوجه این مسائل شدم.

واسم عجیب بود ولی خب فکر میکردم لیانا با مهربونی اونو جذب خودش کرده ولی الان فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه بوده.

خواستم برم خونه ملیریا که ب قول رادمان الان وقتش نیست. بهتره وقتی ک رادمان از عمارت رفت منم برم پیش ملیریا.

#رادمان

نمیدونستم چیکار کنم تا صبح چشم روی هم نذاشتم. کجا می رفتم؟ به کی می گفتم؟

لیانا که کسی و نمیشناخت. سرم از نخوابیدن و فکرو خیال داشت منفجر میشد. بالاخره ساعت ۸ صبح شد و بلند شدم باهمون لباسای دیشب فقط کتمو از روی



صندلی چنگ زدم و به سمت در رفتم.

تا خواستم از پله ها برم پایین دیدم سیروان داره با عجله پله های اخر و طی می کنه.

مشکوک نگاهش کردم تصمیم گرفتم پشت سر سیروان برم.

اما نمیتونستم با ماشین خودم برم سریع به فیاض راننده ی شخصیم زنگ زدم که سریع خودشو برسونه..

تا سیروان رفت سوار ماشینش شد و حرکت کرد..

منم سریع اومدم بیرون تا فیاض خواست پیاده شه در و باز کنه..

سریع پریدم تو ماشین وبهش گفتم که زودتر حرکت کنه.

با تعجب حرکت کرد و گفت کجا برم؟

گفتم: دنبال اون

ماشین. با دست بهش اشاره کردم..

سری تکون داد و چشمی گفت با تعجب به مسیری که سیروان می رفت نگاه می کردم.

خونه ی جکسون. اونجا چیکار داشت؟ اخمی از سوالی که تو ذهنم بود کردم..

به فیاض گفتم که چند متر عقب تر از سیروان پارک کنه تا متوجه نشه. هرچند

شیشه ها دودی بود.

وای خب کار از محکم کاری عیب نمیکرد.

با نگهبان عمارت جکسون داشت حرف میزد. نگهبان در وباز کرد و سیروان

رفت تو.

کلافه لعنتی بلندی گفتم. رفت تو چرا؟

خوب بیرون حرف میزد بینم مخاطبش کیه.

بعد پنج دقیقه دیدم سیروان اومد بیرون. چقدر سریع؟

با تعجب به سیروان کلافه نگاه کردم که ماشین و روشن کرده حرکت کرد.

به فیاض گفتم پشت سرش بره اونم حرکت کرد.

به مقصد نامعلوم سیروان نگاه می کردم. کجا میره این پسر؟

نزدیک بیست دقیقه بود که داشت رانندگی میکرد نکنه داشت میرفت سراغ لیانا.

اخماتو توهم کشیدم اونو آورده بود خارج شهر؟ دستمو مشت کردم.

رسید به پیست اسکیت خارج از شهر اینجا برای چی اومده.

پیاده شد و رفت به نگهبان پیست یه چیزی گفت که اون سری تکون داد و رفت تو

..

سیروان هم انگار منتظر بود بعد چند دقیقه ملیریا رو دیدم که اومده بیرون.

اومده بود دنبال ملیریا. بعد از چند دقیقه حرف زدن صدای سیروان بالا رفت.

شیشه رو کشیدم پایین صدای سیروان میومد که می گفت:

\_حرف بیخود نزن من خودم علامت دادناتونو دیدم. خودم دیدم هی بهم نگاه

میکردین. خودم میدیدم هی پچ پچ میکنی. تو چطور با دشمنت اینجوری رفیق

جینگ شدی؟

با تعجب به حرفاش گوش میدادم..

#سیروان

اعصابم از این همه انکار کردن ملیریا خورد شده بود. فکر کرده من خرم.

بالاخره طاقت نیاوردم داد زدم و کارای دیشبشونو گفتم.

گفتم چیکارا میکردن. گفتم علامت میدادن به همدیگه..

بعد از گفتن حرفام ملیریا رنگ باخت و سکوت کرد.

گفتم: ملیریا به نفعته که بگی. از این کاراتون رادمان چیزی نمیدونه خودت میدونی که بهش بگم نامزدش و سر به نیست کردی کل خاندانتو زیر و رو میکنه..

با ترس نگام کرد ولی بعد حق به جانب گفت:

\_کی چنین حرفی زده؟ سیروان خان چی میگی اون خودش با برخوردش جوری رفتار کرد که من ازش خوشم اومد..

من عصبی از این انکار کردنش گفتم: ملیریا! لیانا کجاست؟

ملیریا: نمیدونم من ازش خبری ندارم.

از حرص رفتم جلو و یقشو تو مشتم گرفتم:

\_بلایی سرش بیاد با خاک یکسانت میکنم.

بعدم هولش دادم که محکم خورد به دیوار و اخ بلندی گفت منم با قدمای محکم و پرخشم به طرف ماشینم راه افتادم.

دختر من الان دوماهه اینجام، باهام چیکار کردی که نمیتونم برگردم..

ماشین و روشن کردم و با سرعت به سمت شرکت راه افتادم. دیگه چیزی به ذهنم نمیرسید..

#رادمان

از حرفایی که سیروان زد متعجب بودم. پس چرا من حواسم نبود؟ چرا سیروان انقدر به لیانا دقیقه؟

حالا چیکار کنم؟ از کی پرسم که لیانا کجاست؟

به فیاض گفتم اینجا حواسش به ملیریا باشه تا شب هر کجا که رفت به من اطلاع

نمیتونستم با ماشین فیاض برم شرکت ممکن بود سیروان شک کنه.  
 پس پیاده شدم و زنگ زدم به علی اقا.  
 بعد از پنج دقیقه دور دور کردن و فکر و خیال.  
 علی اومد سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم..

#لیانا

یه تیکه نون در آورده بودم و پنیری ک تو یخچال سوییت بود و روی نون زدم و  
 اروم اروم داشتم میخوردم.

اشتها نداشتم تو این طول چهار روز فقط همین یه لقمه خورده بودم.  
 چهار روزه که اینجام نه خبری از ملیریا هست نه کسی از طرفش میاد دنبالم.  
 دلهره و ترس منو داشت از پا در میادرد.

نمیدونستم باید چیکار کنم بازم بی فکر کار انجام داده بودم؟؟  
 نمیدونم چقد تو فکرام غرق بودم که خوابم برد..

\*\*\*

با صدای چرخوندن کلید تو قفل در از خواب بیدار شدم.  
 با هیجان بلند شدم و از فکر اینکه ملیریا ست و میخواد منو با خودش ببره رفتم  
 سمت در، با ذوق و شوق منتظر بودن که با دیدن شخص تو چارچوب در تمام  
 رmqم گرفته شد.

این اینجا چیکار میکرد؟ اشک تو چشمم جمع شده بود.  
 با لبخند کریهی اومد تو و پشت سرش رادمان بود.  
 که با اخمی غلیظ و پر از خشم اومد تو خونه.

از ترس میلرزیدم دهنم مثل ماهی که دنبال ابه برای گفتن کلمه ای هی باز و بسته میشد..

رادمان اومد تو و گفت: گفته بودم اگه کاری که بر خلاف میل من باشه تحویلت میدم به شاهین.

نفسم رفت. من اونجا نمیرم. نه من اونجا نمیرم.

با ناله گفتم: رادمان.

اون خواست حرفی بزنه ولی با صدا زدن اسمش خیره شد بهم.

برگشت سمت شاهین و گفت:

\_تو بمون تا بیایم.

دستم گرفت و کشید برد سمت اتاق کوچیک ته خونه.

\_رادمان چیکار میکنی؟

منو پرت کرد تو اتاق و در و محکم بست پشتم دیوار بود اومد جلو دستاشو کنار سرم حصار کرد.

با حیرت به کاراش نگاه میکردم با خشم خم شد تو صورتم.

\_چطور به خودت این اجازه رو دادی فرار کنی؟

پلک زدم و با بغض گفتم: دلم مامان بابامو میخواد..

رادمان: از کجا میدونی اونام تورو میخوان؟

با جیغ گفتم: چرت و پرت نگو من تنها بچشونم. م

ن داغونشون کردم اونا منتظر من.

رادمان: چرا همون موقع که تو عمارت بودیم اینارو بهم نگفتی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: میترسیدم..

دستشو گذاشت زیر چونم و گفت: از من؟ تو یه گستاخ حتی میدونی ترس چیه؟

از لحن خشن ولی مهربونش اشک تو چشم جمع شد؟

توهم میتونی مهربون باشی رادمان؟ نمیتونم دروغ بگم دلم برات تنگ شده بود.

سرشو آورد کنار گوشم و گفت: چرا میخوای پیش من بمونی ولی شاهین نه؟

با من من گفتم: تو به من اسیب نمیرسونی.

رادمان لباسو چسبوند به گوشم و گفت:

یعنی اگه بهت اسیب نرسونه میری پیشش؟

با ترس گفتم: نه. نه.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت: پس چی میگگی؟ چرا به من اعتماد داری ولی

به اون نه؟

با گیجی گفتم: نمیدونم. نمیدونم.

مرزی بین لبامون نموند:

اگه الان جای من شاهین بود هم اینقدر اروم بودی؟

حتی خودمم جواب سوالش و نمیدونستم.. چرا واقعا؟

با داغی لباس رو لبام از فکر اومدم بیرون و با حیرت بهش خیره شدم.

دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و لباسو فشرد رو لبام و اروم حرکتش داد.

تا خواستم صداش بزمن بیشتر لباسو فشرد قلبم تند تند میزد. گوشام داغ شده بود.

اروم چشممو بستم ...

بعد از چند دقیقه که انگار برام یه قرن گذشت ازم فاصله گرفت.

با چشمای خمار سبزش به چشمام زل زد.

چندتاپلک زدم پشت هم زدم و سرم و تا خواستم بندازم پایین چونمو گرفت و

لبمو گزیدم که گفت:

\_حالا چی؟ بازم میخای پیشم بمونی یا میری میش شاهین؟  
سردرگم سرمو دوباره خواستم بندازم پایین ولی بازم اجازه نداد.  
رادمان: من بوسیدمت ولی شاهین اگه کاریت نداشته باشه میری پیشش لیانا؟  
چشام هرجایی رو نگاه میکرد جز رادمان با تحکم صدام زد:  
\_لیانا!

مردمک چشم از ترس رو چشای سبزش کشیده شدن.  
\_جواب منو بده.

لبامو با زبونم خیس کردم و گفتم: چرا اینارو میپرسی؟  
رادمان: کاریت نباشه جواب منو بده لیانا.  
اب دهنمو قورت دادم: م..من پیش شاهین ..

رادمان: اگه بگی میرم پیشش میفرستم بری ولی اگه بگی نمیخام برم میبرمت  
پیش خودم.

با ترس گفتم: نمیبرم پیشش.

رادمان: چرا؟

جوابشو نمیدونستم.. نمیدونستم.. اذیتم نکن رادمان نمیدونم.

با کلافگی بهش خیره شدم و گفتم: نمیدونم

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: پیش من میمونی؟

سری تکون دادم به معنای اره. باشه ای گفت مچ دستمو فشرد و از اتاق رفت  
بیرون.

نفس عمیقی کشیدم اوف داره چه بلایی سرمیاد!  
صدای بحث شاهین و رادمان باهم میومد ولی ولی چطور رادمان جای منو فهمید؟  
یعنی الان واقعا دیگه اذیتم نمیکنه؟ کتک نمیخورم؟  
نه دیگه لیانای خنگ اولش عصبی بود که اومد ماچت کرد فک کن بری خونه دو  
قلو حاملت میکنه.

نیشم وا شد از کجا ب کجا رسیدم!  
مثل اینکه قرار نیست برم ایران آهی کشیدم.  
چشمم و روهم فشردم اگه همیشه برم ایران، ایرانمو میارم پیش خودم.  
لبخندی از این فکر زدم.

\*\*

رسیدم به عمارت از ماشین رادمان پیاده شدم اونم سوییچ و داد به علی اقا تا  
بیارتش تو عمارت.  
رفتیم داخل دیدم سیروان به ستون جلوی در عمارت تکیه داده.  
با دیدن من تکیه شو از در گرفت و اومد جلو روبروی من ایستاد.  
من و رادمان هم سرجامون استپ کردیم. یهو سیروان دستمو کشید که پرت شدم  
بغلش.

با تعجب به کاری ک جلوی رادمان انجام داد فکر کردم؛ یهو بازوم توسط دستای  
داغی کشیده شد.  
رادمان با غیض گفت:

\_اینجا جای اینکارا نیست سیروان خان ایشونم خاهرتون نیس ک میپری بغلش.  
سیروان زمزمه کرد: اره ولی عشقم که هست.



بعدم خیره شد تو چشمم حرفشو شنیدم لپام قرمز شد و سرم و انداختم پایین.  
صدای دندونای رادمان که روهم فشرده میشد و میشنیدم..  
رادمان با صدای خشنی گفت: برو اتاق من...  
فکر میکردم رادمان باهام کاری نداره اما نمیدونستم آرامش قبل از طوفانه.  
با خوشحالی رفتم سمت اتاقش. ذوق داشتم از اینکه دیگه کاری باهام نداره.  
مرتب و منظم با لبخند روی صندلی روبروی میز کارش نشستم تا بیاد.  
بعد چند لحظه اومد تو اتاق و در و محکم بست.  
از صدای بسته شدن در اتاق از جا پریدم و اب دهنمو قورت دادم.  
بهش نگاه کردم که دیدم با اخم غلیظی که قیافشو وحشتناک می کرد اومده تو اتاق  
و داره سمت میزش.  
تو صندلیم فرو رفتم و از ترس اب دهنمو دوباره قورت دادم.  
نشست و بعد چند دقیقه رو کرد به من و گفت:  
\_حالا میریم سر موضوع فرارت!  
از ترس چند تا پلک زدم یعنی میخواست تنبیهم کنه با چشمای پر از ترسم بهش  
نگاه کردم.  
بی توجه به نگاهم، خیره بود به تقویم روی میزش و گفت:  
\_دلیل فرارت؟  
سکوت کردم و چیزی نگفتم.  
با تحکم صداشو بالا برد: دلیل فرارت!  
با ترس گفتم: خو..خوب من که گفتم بهت بخاطر ماما..  
داد بلندی زد و گفت: مگه نگفتم فرار کنی زنده نمیزارمت؟

از ترس به خودم لرزیدم و گفتم: رادمان!

تو چشمام خیره شد و از جاش بلند شد اروم اروم اومد سمتم روبروم ایستاد دست چپش و کرد تو جیبش و از بالا بهم خیره خیره نگاه کرد.. با ترس سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم یهو با سوزش سرم جیغ بلندی کشی ؟

برگشتم سمت حکیمه ی گریون و داد زدم: تو بگو تو بگو من چرا زنده باشم؟ برگشتم سمت سیروان سر افکنده:

\_تو بگو سیروان تو بگو؟

با زار برگشتم سمت رادمان که خیره با غم عجیبی تو چشماش نگاهم میکرد و گفتم:

\_ تو بگو ارباب!! چیکار کنم تا بزاری برم؟ چیکار کنم؟

خودمو بکشم خوبه؟

هاااا خودمو بکشم خوبه؟

ناگهانی جهش زدم سمت کارد روی کابینت که جیغ و دادشون بلند شد.

رادمان خواست بیاد طرفم داد زدم: نزدیکم نیا، نیا بقران میزنم میدونی انقدری از زندگی سیرم که رگمو بزنم.

اب دهنشو با ترس قورت داد:

\_ل...لیانا اونو بزارش زمین خوب؟ بدش به من اونو بده به من خطرناکه.

سیروان با ترس گفت: عزیزدلم اروم باش چت شده تو؟ اون لعنتی و بزارش کنار.

حکیمه با صدای بلند گریه می کرد و زیر لب اسممو صدا میزد.

نه.. دیگه هیچی برام مهم نیست..

کارد و اروم کشیدم رو رگم یه زخم سطحی زدم رو دستم

ولی خون ازش فواره زد.

رادمان با نعره گفت: نزن. نکن.

سیروان دستاش میلرزید. تا خواستن بیان طرفم گفتم:

\_نیاین جلو رگمو میزنم نیاین جلو.

رادمان تند تند اب دهنشو قورت میداد از ترس.

گفت: لیانا! عزیزم اروم باش بین، بین منو نگاه کن. چیکار کنم اینکارو انجام

ندی؟

اروم گفتم: بزار برم..

رادمان با غم تو چشماش گفت:

\_انقدر دوست داری از پیش من بری؟

نگاهمو تو چشماش دوختم داشتم خام میشدم. خام نگاه براقش..

خام چشای نقره ایش..

ولی نه لیانا.. این بهترین فرصته از دستش نده.

بر خلاف قلبم گفتم: اره اره دلم میخواد برم.

لبخند دردناکی زد و گفت: باشه برو تو ازادی.

بعدم با شونه های خمیده و سری پایین، روشو برگردوند.

لحظه اخر گفت: حکیمه! زخمشو ببند.

و اروم اروم از عمارت رفت بیرون.

سیروان و دیدم که باغم بهم خیره شد و به دنبال داداشش رفت.

تا ب خودم اومدم دیدم حکیمه یه پارچه گذاشته رو زخمم و با گریه داره حرف

مسخ شده برگشتم سمتش:

\_مادر چیکار کردی با خودت؟ دورت بگردم اخه این چه کاری بود ها؟ همه رو زابراه کردی.

تازه متوجه جمع شدن خدمتکارا پشت در اشپزخونه شدم.

حتی مهلا و نرگس هم با اشک داشتن نگاهم میکردن.

اما من هیچی نمیفهمیدم منگ بودم فقط فشرده شدن مچم توسط حکیمه رو فهمیدم بعدم ضعف شدید و سیاهی چشم در اخر صدای جیغی که تو گوشم پیچید. دم.

موهام تو دستاش پیچیده شده بود با ناله گفتم:

\_رادمان رادمان موهام توروخدا سرم وای.

رادمان! توروقران توروخدا تورو به مرگ من!

ضربه کاری بود موهام و ول کرده بود. محکم افتادم رو صندلی با هق هق و گریه دستمو گذاشتم رو سرم و میمالیدم.

یهو دستایی رو روسرم حس کردم با حیرت و چشمای اشکی سر بلند کردم. دیدم رادمان با نگرانی زل زده بهم و زیر لب تند تند میگه:

\_من نمیتونم...نمیتونم

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. پس بی توجه به گریه کردنم ادامه دادم روانیه بخدا سرم داره میترکه یه لحظه حس کردم پوست سرم کنده شد.

تار موهام لا به لای انگشتای مردونش بود.

با هق هق به دستاش نگاه کردم. نگاهمو دنبال کرد رسید به تار موهام.

سایت مهد رمان

اروم تار هارو از رو انگشتش گرفت و پشتش و کرد به من.

با فریاد گفت: از اتاق من گمشو بیرون.

با ترس و لرز و سوزش سرم بلند شدم و به طرف در اتاقش رفتم.

تا خواستم برم بیرون گفت: فکر نکن کارم باهات تموم شده.

از این حرفش به خودم لرزیدم خدایا غلط کردم.

تمومش کن.

با دستای لرزون در و باز کردم و رفتم بیرون.

سریع از پله ها با چشای اشکیم اومدم پایین به سمت اتاقک حکیمه خانوم تو حیاط رفتم.

میخواستم راحت بشینم و گریه کنم. تا درو باز کردم حکیمه خانوم و مشغول اتو زدن لباس دیدم.

با تعجب سر بلند کرد و با دیدن از جا پرید و با حیرت گفت: لیانا!

شنیدن صدایش بهونه هی شد برای گریه کردنم.

بلند زدم زیر گریه و خودم و تو بغلش پرت کردم.

\*\*\*

#رادمان

با کلافگی دور خودم میچرخیدم و با خودم حرف میزد.

\_احمق چت شده اخه؟ اون فرار کرده.. ف.ر.ا.ر کرده پس چرا هیچکاری باش

نمیکنی؟

چارتا تار مو کنیدی دلت پاره شد ولش کردی؟

د احمق خنگ! مثلا اربابشی اول میری لباسو از جا میکنی، بعدم تا میای خیر

سرت تنبیه کنی، گند میزنی! میخای تو اصلا هیچکار نکن.

بر گشتم به سمت قاب عکس لاله.

به چشای ایش خیره شدم و گفتم: \_نمیخاستم اینجوری شه لاله، نمیخاستم.

#لیانا

دستمو دور زانوم حلقه کرده بودم و نشسته بودم گوشه اتاق حکیمه جونی.

یعنی رادمان میخواست باهام چیکار کنه؟ بااین کارش دوباره ازش بدم اومد!

خوب من میخواستم برم خونه خودم به این چه که منو گرفته ول نمیکنه.

پووف چیکار کنم اخه؟ یکم فکر کردم اما فکرم به جایی نرسید.

بلند شدم و از اتاق حکیمه جونی اومدم بیرون و رفتم به طرف عمارت.

رفتم تو و داخل اشپزخونه دیدم حکیمه داره اشپزی میکنه.

من:وای بازم؟؟

حکیمه جونی خندید و گفت:

\_بلا دختر. کارم اینه. اشپزی! چیکار کنم پس پول بگیرم؟ نکنه میخوای بااین

هیکلم برم جلو اقا عربی برقصم؟؟

بلند زدم زیر خنده داشتیم میخندیدم که دستم کشیده شد با ترس برگشتم.

سیروان باخم تو چارچوب در و رادمان تو اشپزخونه بودن.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: چی..چیشده؟

رادمان: من دارم میرم شرکت اینجا پر نگهبانه بفهمم حتی فکر فرار دوباره به

سرت زده میکشمت فهمیدی به روح مامانم میکشمت.

با ترس بهش خیره شدم که با خشم بهم نگاه میکرد با حرص گفتم:

\_منو از مردن نترسون.

مچ دستمو بیشتر فشار داد.

گفتم: اگه بخوام بمیرم خودم خودمو میکشم قبل از اینکه تو اقدامی بکنی.

مچ دستم تو دستاش داشت له میشد.. دردم گرفته بود و گفتم:

\_ای دستمو شیکوندی!!!

با خشم غرید: لازم باشه گردنتم میشکونم!

و دستمو محکم تر فشار داد که جیغ بلندی زدم سیروان اومد جلو و با قدرت دست

منو از تو دست رادمان بیرون کشید.

مچ دستمو کشید طرف خودش و پرت شدم بغلش.

حالا رادمان از شدت عصبانیت پره های بینیش باز و بسته میشد..

اب دهنمو با ترس قورت دادم از ترس.. نگاه خشمگین و سرخش به سیروان بود.

چسبیدم بهش که کمرمو فشرد..

رادمان بادندونای کیپ شده غرید: \_سیروااان!!

سیروان بلند داد زد:

\_هاا چیه ؟ سیروان میگی؟ بسته انقدر اذیتش کردی . تا الان وایستادم بر و بر

نگات کردم بخاطر اینکه حرمت ها شکسته نشه ولی دیگه نمیتونم.

نه! من دعوی بین دوتا برادر و نمیخواستم..نه.

رادمان با خشم داد زد:

\_ خدمتکار منه .. من بابتش پول دادم به تو ربطی نداره چیکار میکنم

اشک تو چشمام جمع شد..

اره یادم رفته بود که بابتم پول دادی.

یادم رفت که اربابمی.

یادم رفت که من یه حقیرم.

همه چی یادم رفت..

ولی الان یادم اومد با داد بلند سیروان از جا پریدم:

\_چقدر بدم؟

تو سکوت عصبی و منتظر برای گفتن ادامه حرفش نگاهش کرد.

سیروان:چقدر بدم تا ولش کنی؟

رادمان:من و چی فرض کردی هان؟

اومد جلو و خواست منو بکشه طرف خودش که بلند با گریه جیغ زدم:

\_بسته بسته! بس کنین من و تحقیر کردین منو داغون کردین دیگه بسته.

من رو کالا کردین بین خودتون دارین سر من معامله میکنین؟؟

بلند تر جیغ زدم:

\_چقدر باید بکشم؟ هااااا! مگه من چند سالمه؟ چقدر باید بدبختی بکشم؟

فکر کردین دلم خوشه که دخترم؟ که بکارت دارم؟ وقتی زندگی ندارم چه فایده

ای داره؟ وقتی پدر و مادر و ارامش ندارم میخوام چیکار؟

زندگی میخوام چیکار؟ من چرا زندهم؟

برگشتم سمت حکیمه ی گریون و داد زدم: تو بگو تو بگو من چرا زنده باشم؟

برگشتم سمت سیروان سر افکنده:

\_تو بگو سیروان تو بگو؟

با زار برگشتم سمت رادمان که خیره، با غم عجیبی تو چشماش نگاهم میکرد و

گفتم:

\_ تو بگو ارباب! چیکار کنم تا بزاری برم؟ چیکار کنم؟



خودمو بکشم خوبه؟

هاا خودمو بکشم خوبه؟

ناگهانی جهش زدم سمت کارد روی کابینت که جیغ و دادشون بلند شد.

رادمان خواست بیاد طرفم داد زدم: نزدیکم نیا. نیا بقران میزنم میدونی انقدری از

زندگی سیرم که رگمو بزnm.

اب دهنشو با ترس قورت داد:

\_ل...لیانا اونو بزارش زمین خوب؟ بدش به من اونو بده به من خطرناکه.

سیروان با ترس گفت: عزیزدلم اروم باش چت شده تو؟ اون لعنتی و بزارش کنار.

حکیمه با صدای بلند گریه می کرد و زیر لب اسممو صدا میزد.

نه.. دیگه هیچی برام مهم نیست..

کارد و اروم کشیدم رو رگم یه زخم سطحی زدم رو دستم

ولی خون ازش فواره زد.

رادمان با نعره گفت: نزنننن، نکنن.

سیروان دستاش میلرزید. تا خواستن بیان طرفم گفتم:

\_نیاین جلو رگمو میزنم نیاین جلو.

رادمان تند تند اب دهنشو قورت میداد از ترس.

گفت: لیاانا! عزیزم اروم باش ببین، ببین منو نگاه کن. چی..چیکار کنم اینکارو

انجام ندی؟

اروم گفتم: بزار برم..

رادمان با غم تو چشماش گفت:

\_انقدر دوست داری از پیش من بری؟

نگاهم تو چشمات دوختم داشتم خام میشدم. خام نگاه براقش..

خام چشای نقره ایش..

ولی نه لیانا! این بهترین فرصته از دستش نده.

بر خلاف قلبم گفتم: اره اره دلم میخواد برم.

لبخند دردناکی زد و گفت:

\_ باشه برو تو ازادی..

بعدم با شونه های افتاده و سری پایین روشو برگردوند.

لحظه اخر گفت: حکیمه! زخمشو ببند.

و اروم اروم از عمارت رفت بیرون.

سیروان و دیدم که باغم بهم خیره شد و به دنبال داداشش رفت..

تا به خودم اومدم دیدم حکیمه یه پارچه گذاشته رو زخمم و با گریه داره حرف

میزنه

مسخ شده بر گشتم سمتش:

\_مادر چیکار کردی با خودت؟ دورت بگردم اخه این چه کاری بود ها؟! همه رو

زابراه کردی!

تازه متوجه جمع شدن خدمتکارا پشت در اشپزخونه شدم.

حتی مهلا و نرگس هم با اشک داشتن نگاهم میکردن.

اما من هیچی نمیفهمیدم منگ بودم فقط فشرده شدن مچم توسط حکیمه رو

فهمیدم.

بعدم ضعف شدید و سیاهی چشم در اخر صدای جیغی که تو گوشم پیچید..

با احساس ضعف و تشنگی شدید، اروم اروم چشمامو باز کردم.

چشمام تار می دید. دستمو بلند کردم تا چشامو بمالونم یهو سوزشی تو دستم احساس کردم.

تو دستم سوزن سرم بود و میخاستم بیارم بالا دستمو جا به جا شد و درد گرفت. دیدم به اطراف، یکم بهتر شده بود با تعجب به اتاق خوشگلی که توش بودم خیره شدم.

پنجره ها و سقف و حتی فرش اتاقشم برام نااشنا بود. اینجا کجاست؟

سعی کردم داد بزنم: اینجا کجاست؟

اما گلوم بدجوری گرفته بود و از تشنگی هلاک بودم.

اب دهنمو قورت دادم و گلوم و صاف کردم داد زدم:

\_ اینجا کجاست؟؟؟

به سرفه افتادم و بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد و یه مردی اومد داخل.

با تعجب بهش گفتم: شما کی هستین؟ اینجا کجاست؟

لبخندی زد و گفت:

\_ من جولین اسکالتر هستم یکی از بهترین های طراح مد و لباس در دبی، اروپا

و امریکا و البته ایران..

با تعجب گفتم: خو.. خوب من اینجا چیکار میکنم؟

سری تکون داد و گفت: مثل اینکه از چیزی خبر ندارید الان میان براتون توضیح

میدن.

من باهمون تعجبی که وجودمو در بر گرفته بود البته با همراه ترس گفتم:

\_ کی؟

بدون توجه به سوالم از اتاق رفت بیرون و

بعد از چند دقیقه در باز شد و رادمان اومد تو.

از هول سریع سعی کردم حالت نشستن بگیرم که با سردی تمام گفتم:

\_لازم نیست بلند شی.

چند تا پلک زدم و با ترس نگاهش کردم گفتم:

\_م..من اینجا چیکار میکنم؟ اینجا کجاست؟

با لحنی که سرماش وجودمو سرد کرد گفتم:

\_مگه نگفتی میخوای از عمارت من بری؟ مگه نمیخواستی خودتو بکشی بخاطر

این هدف منم اوردمت اینجا پیش بهترین های مد و لباس تا واسش کار کنی.

دیگه هم چشمت به چشم من نیافته اینجا کار کن هر وقت خواستی و هر جا که

خواستی برو.

با بهت بهش خیره شدم و من من کنان گفتم:

\_ی..یعنی چی؟ من گفتم که میخوام از پیشت برم. یعنی اینکه م...میخوام برم

ایران نه اینجا.

گفتم: به راحتی همیشه ایران رفت من دیگه باتو ارتباطی ندارم همه چی تموم

شدس همه چیو فراموش کن، حتی عمارت و.. این قسمت از زندگیت و تو ذهنت

پاک کن.

پشتشو کرد بهم و اروم ولی محکم به طرف در خروجی حرکت کرد.

ناخودآگاه یاد این اهنگ افتادم

روزای بعد از تو واسم تکرار درده

وقتی که نیستی حالتو از کی پپرسم

دلواپس و دلتنگتم اما

هر جا می‌رم همراهه قوطی قرصم  
قلبم از اون وقتی که رفتی درد داره  
اشکامو پنهون میکنم پشت یه لبخند  
هر جا برم تو هر خیابون خاطرات  
همراهه باید چحوری از تو دل کند  
لبخند تلخی زدم:

نمیشه فراموش کرد.. فکر نکنم بشه.

انقدر اروم رفت که حتی نفهمیدم کی رفت فقط فهمیدم اون مردک مد و لباس  
جلومه و داره فک میزنه.

با تکون دستی جلوی چشم به خودم اومدم و به صاحب دست نگاه کردم.

مردک مد و لباس: حواستون هست من چی گفتم؟

گنگ بهش خیره شدم و گفتم:

\_من کی میتونم برم ایران؟

لبخندش جمع شد و گفت: وقتی که ببینم بهترین مدل شدی، توی مدلای من.

من: مدل شدن یعنی تن و بدنمو تو دید مردم بزارم؟

بهم خیره شد و گفت: نه مدل شدن یعنی چشای همه رو خیره ی خودت کنی..

اخم کردم: این که جفتش یکیه.

گفت: نه! بعضی ها با دلبری و عشوه این کارو میکنند اما تو میتونی با زیباییت

چشم هارو خیره کنی.

تو چه مدل بشی چه نشی همه بخاطر زیباییت، نگاهت می کنن. پس بهتره که

بتونی از این زیبایی درآمد کسب کنی.

بهش گفتم: من دخترم. تو این راه دختر و نگیم اسیبی نمیبینه؟

بلند خندید:

\_دیوونه ای تو دختر. کسی با دختر و نگیت کاری نداره. همه ظاهره و میبینن و

پول میدن تو، توی امنیت کاملی مطمئن باش.

از ذوق مشهور شدن و پولدار شدن چشم برق میزد.

\_چطوری بهم پول میدید؟ یعنی شرایطش چیه؟ ماهانست؟ سالانست؟

جولین: من بر حسب هر شوی لباس که بیشتر تو چشم باشی و مردم و به سمت

لباسای تنت جذب کنی. بهت پول میدم یعنی ۲ چهارم سود من برای توعه. که این

مقدار پول توی ایران میشه حدوداً ۸۰۰ میلیون تومن که برابر با ۲۰۰ و خورده

ای میلیون دلاره.

چشمم گرد شد و با تعجب نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و گفت:

\_که البته من خیلی دست پایین گرفتم میشه گفت هرچی بیشتر جشنواره ها و شو

های لباس شرکت کنی بیشتر میشه ممکنه دو برابر سه برابر یا چند برابر بشه.

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: پس شما خودتون چقدر میگیرید؟

زد زیر خنده و مردونه خندید:

\_این جزو اسراره..

لبخندی زدم و گفتم:

\_از کی باید شروع کنم؟ میشه بگید اصلاً باید چیکار کنم؟

با لبخند مردونه ای گفت: من همون اول برات توضیح دادم ولی تو حواست نبود..

لبمو گاز گرفتم و با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم: ببخشید..

بلند شد گفت: من الان خیلی کار دارم به یکی از بچه ها میگم بیاد برات توضیح

سری تکون دادم و باشه ای گفتم داشت از اتاق خارج میشد که گفت:  
\_من همیشه انقدر مهربون نیستم تو کارم خیلی جدیم و اشتباهی بینم برخورد  
میکنم.

من: بله متوجهم.

\_اون سرم هم اگه میتونی در بیار چون خالی شده.

به سرم نگاه کردم راست میگفت. با صدای در فهمیدم رفته.

اروم سوزن سرم و

گرفتم و کشیدم سریع دستمال گذاشتم رو دستم تا خون نیاد.

یه تیکه چسب و پنبه که روی میز کوچیک کنار تخت بود گرفتم و گذاشتم رو  
دستم.

بعدم اروم دراز کشیدم رو تخت و به فکر فرو رفتم.

باید رادمان و فراموش کنم .

باید همه چیو فراموش کنم.

باید چشای براقشو فراموش کنم .

بوسه شو فراموش کنم.

نگاه های مهربون و خشنشو فراموش کنم.

اشک تو چشمام جمع شد نفس عمیقی کشیدم .

بس کن لیانا تا کی میخوای خودخوری کنی؟ تو اولین فرصت پولاتو جمع کن و

برو ایران برو خانوادتو بیار اینجا..

بیار اینجا خوشبختشون کن از این فکر گرمایی لذت بخش تو دلم سرازیر شد.

بهتره تمام تلاشمو بکنم برای بهترین شدن و پول جمع کردن.  
باید پدر و مادرم رو تو خوشبختی غرق کنم.  
باید احساسمو کنار بزنم.باید!  
ولی، حداقل به خودم باید اعتراف کنم.  
من رادمان و دوست دارم. وقتی پیششم گر میگیرم. نگاهش و، حمایتش  
و،خشونتش و دوست دارم.  
ولی مطمئنم اون هیچ حسی به من نداره. پس باید این دوست داشتن یکطرفه رو  
تموم کنم.  
چون هیچ سودی برای من نداره.  
باید پیشرفت کنم شاید اونموقع به چشمش اومدم.  
شاید تونستم هم اونو داشته باشم هم خانوادمو.  
با صدای در به خودم اومدم یه دختر بامزه ی سفید چشمایی سبز و موهای قهوه  
ای روشن اومد داخل اتاق.  
سلام بلندی کرد که جوابشو دادم یه صندلی گرفت اومد کنار تختم نشست  
دستشو زد زیر چونش و بهم خیره شد.  
با تعجب گفتم:چیه؟  
گفت:خیلی خوشگلی..  
لبخندی زدم و گفتم:مرسی.  
دستشو دراز کرد سمتم و گفت: ویولتم.  
با تعجب دست دادم و بهش و گفتم:ایرانی نیستی؟  
سری به چپ و راست تکون داد و گفت:نچ! ولی زبونشو آقای اسکالتر بهمون یاد



چون من مربی مدلام و بهشون آموزش میدم که مدل بودن چیه و چجوریه و چیکار باید کرد.

رفتم حرف بزدم که وسط حرفم پرید و گفت: البته کم کم.

حرفمو خوردم و خندیدم: درسته استاد.

چشمکی بهم زد و دستشو گرفت طرفم:

\_اماده ای که شروع کنیم؟

با تعجب گفتم: الان؟

گفت: ببین لیا!

\_لیا؟؟؟

خندید و گفت: مخفف اسمت دیگ.

منم خندیدم که ادامه داد و گفت:

\_جشنواره دو هفته ی دیگست و وقت کمه. ما یه رقیب کاری بزرگ فرانسوی

داریم و رقیب کوچیکترت ک تو گروه خودمونه.

\_تو گروه خودمون؟!!

سری تکون داد: ببین ما ده تا مربی ایم هر مربی یه دختر بهش سپرده شده برای

رفتن الان همه اماده ان و تو خیلی دیر اومدی. من باید تورو به بقیه برسونم در

عرض دو هفته. در اینجا یکی از مربی ها دختری بهش سپرده شده که بهترین

فعلا تو مدل ها.

جولین از قیافه ی تو خوشش اومده و به من گفت که تو سود بیشتری میرسونی

بهش چون تو کوچیکتری و این زیبایی بدون ارایش یعنی تو فوق العاده ای.

اما چون مربی ها اعتراض میکنند مجبوریم قدم ب قدم پیش بریم ولی تو خداروشکر هیکت هیچ نقصی نداره. نه شکم داری. نه چربی! مشخصه! ولی ما خیلی کارها داریم که باید انجام بشه. خیلی.

منو برد تو یه سالن دایره ای شکل که نه بزرگ بود نه کوچیک.

سه تا پله میخورد یه دایره کوچکتر منتهی میشد.

که تو اون دایره ی فرش قرمز بلند پهن شده بود.

اون فرش بلند به ته دایره ختم میشد که پرده زده بودن اون قسمتش رو.

تازه فهمیدم کجاست. این سالن برای مدلاس که میان لباسشونو ب بقیه نشون میدن بعد راه میرن. یعنی عاشق توضیحات خودمم.

برگشتم سمت مریم و گفتم: من اسمت رو هنوز نمیدونم.

زد زیر خنده و گفت: حواست کجاست دختر گفتم که ویولتم.

من: ویولت؟ اهان اره!

سری تکون داد که گفتم: منم صدات میزنم ویو.

\_نخیر باید بگی استاد!

من: اوهوم چشم.

لبخندی زد و گفت: خوب مریم سر کار اصلیمون. ببین لیا اینجا سالن مدلینگه.

مدل های هر شرکت میان اینجا و لباسی که تو تنشونه با راه رفتن مناسب، ارایش مناسب، لباس مناسب، لبخند مناسب، به نمایش میذارن.

همونطور که حرف میزد رفت رو پله یکی یکی اونا رو با انگشت نام می برد.

دستمو گرفت و رفت سمت اون پرده که ته دایره نصب شده بود.

پرده رو کنار زد و رفتیم تو چشمام گرد شد یه دنیای دیگه این پشت بود.

گفت: اینجا جای آماده سازی مدل هاست ارایششون میکنن وباهاشون کار میکنن

میرن روی سن.

سری به معنای تفهیم تکون دادم و گفتم:پس باید پیام اینجا لباس بپوشم و برم روی سن؟

گفت: نه لباس مخصوص تنت رو تا وقتی که روی سن نرفتی نباید کسی ببینه چون ممکنه الگو برداری کنند و به نفع خودشون تموم کنند.

من:اهان چه فرصت طلب!

گفت: اره اینجا دنبال هر موقعیتی برای جلو زدن.

من:چه هیجان انگیز

\_و خطرناک.

بهش خیره شدم و تک خنده ای کردم..

گفت:ببین راه رفتن یک مدل با بقیه ادما فرق داره.

اون باید یه حالتی راه بره ک شبیه دیگران نباشه و مدل بودنش رو ب رخ بکشه.

بعد یهو گفت: بیا جلو لباست و درار..

با تعجب گفتم:چی؟

گفت:میخوام ببینم هیكلت و یه وقت نقصی نداشته باشه.

با اعتراض گفتم:اما..

بلند داد زد: درش بیار.

از سیاستش ترسیدم اون واقعا مربی خوبی بود.

اروم شومیزی که تنم بود و دراوردم فقط با لباس زیر جلوش

ایستادم.

از خجالت دستمو ضربدري جلو گرفته بودم.

لبخند رضایت بخشی زد:

\_هیكلت عالیه! پوست شفاف و سفید. هیكلی دخترونه و ظریف فقط..

من: فقط چی؟؟

دستی به چوونش کشید و حالی متفکر گرفت: باید کمرت و باریک تر کنم!

من: تو دو هفته؟

لبخندی مرموز زد: زیاده یک هفته کافیه.

با ترس گفتم: میخوای چیکار کنی؟

خندید و گفت: چیه چرا ترسیدی؟ ورزش کنی درست میشه.

اب دهنمو قورت دادم و مشکوک نگاهش کردم.

این یه نقشه ای تو سرش داره من مطمئنم.

بالاخره تدریسش تموم شد و من هلاک از اینکه انقد این فرش قرمز لامصب و

رفتم، اومدم با خوشحالی به خارج از سالن پرواز کردم.

با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کردم ما

دوازده ساعته که تو سالن بودیم.

برام لذت بخش بود و گذر زمان رو حس نکردم حتی راه رفتنم مثل مدل ها شده.

البته یکم مونده عالی بشه. ویو از این همه استعداد تو این راه تعجب کرده بود.

خواستم مستقیم برم تو اتاقی که جولین بهم داده بود ولی ویولت گفت:

\_دختر تو الان دوازده ساعته حتی قطره اب نخوردی. گرسنت نیست؟

بااین حرفش، انگار شکمم منتظر بود. انچنان قار و قوری کرد که زدیم زیر خنده.

با مسخره بازی دستمو گذاشتم رو شکمم و گفتم:  
 \_جانم مامان صدات در اومد؟ الان میریم میخوریم نگران نباش.  
 با خنده به طرف پذیرایی رفتیم یه دور دور خودم چرخیدم.  
 خونه ی خوشگلی داشت این مرد جوون پولدار.  
 ولی انقدر خونه ی خوشگل دیدم به لطف فراری که کردم دیگه زیاد ته دلم ذوق  
 نمیکنم!  
 باهم رفتیم تو اشپزخونه. یاد حکیمه خانوم افتادم.  
 رو میز غذا خوری کوچیکی که تو اشپزخونه بود نشستیم یهو..  
 دلم رفت پیش عمارت رادمان. دلم تنگ شده بود.  
 دلم برای تک تک وسایل عمارت تنگ شده بود.  
 نفس عمیقی کشیدم تا از اون حال و هوا بیام بیرون.  
 تا حواسم جمع اطرافم شد متوجه غذای رنگا و رنگی که روی میز چیده شده بود  
 شدم.  
 ماهی شکم پر مرغ سرخ شده. تکه های رون و سر سینه ی مرغ، میگو و..  
 با تعجب به ویو نگاه کردم گفتم:برامون درست کرد؟  
 خندید و گفت: نه سهم ما کنار گذاشته میشه.  
 من:چرا بقیه مدلها اینجا نیستن؟  
 \_چون خونشون اینجا نیس.  
 ابرو بالا انداختم که ادامه داد:  
 تو اینجا زندگی میکنی. کجا بریم بنظرت؟  
 خنده ای کردم از خنگیم. منتظر بشقاب بودم بیاره من حمله کنم.

اه چرا نمایاره لامصبو دوتا دیس سالاد بود تا بیاد سالاد بخورم.

کشیدم سمت خودم و روش سس زدم و شروع کردم.

چنگال چنگال میخوردم تا بشقاب و آورد برنج زعفرونی رو میز و گرفتم ریختم

برای خودم.

از هر سه تاش رو برنجم ریختم شروع کردم با لذت غذا میخوردم.

هرچی دم دستم بود میگردم تو حلقم که سرمو بلند کردم برا خودم دوغ بریزم

دیدم

ویولت دست ب سینه خیره خیره داره نگام میکنه.

با دیدن نگاهش روی خودم صاف نشستم سعی کردم مثل ادم بخورم که غش غش

خندید و اونم قاشقشو به دستش گرفت.

بخور عزیزم، بخور. آخرین باریه اینطور سیر سیر غذا میخوری.

سالاد تو دهنم و قورت دادم و گفتم:

یعنی چی؟

ویو: یعنی مدلا برای حفظ استایل بدنشون هیچ وقت خودشونو سیر نمیکنن و

اصلا هم برنج و سرخ کردنی نمیخورن.

چینی به دماغم دادم و گفتم:

پس چی میخورن؟

با چنگال اشاره زد: بخور حرف نزن.

شونه ای بالا انداختم به قول اون آخرین باری بود که سیر سیر میخورم. پس

بخورم انقدر تا بترکم.

انقدر خوردم انقدر خوردم اخرش با بدبختی بلند شدم و رفتم تو اتاق و خودمو

پرت کردم رو تخت نرم و خوشگل و لالا.

بالاخره این دو هفته تموم شد و این رقابت شروع شد..

با دلهره تو اتاقم نشسته بودم و سعی میکردم افکار منفی رو از خودم دور کنم. ذهنم رفت به دو هفته ی پیش ب اون روزی که ویو گفته بود باید ورزش کنم و کمرمو باریک تر کنم.

اون روز صبح ساعت ۵ و نیم اومد بالای تختم با پارچ اب یخ بیدارم کرد بماند با چه بدبختی از جا بلند شدمگ

لباس ورزشی که آورده بود پوشیدم و بلند شدیم و به حیاط بزرگ خونه ی جولین رفتیم

دوازده دور منو دور میدون توحیاطش چرخوند.

اخر سینه خیز دیگه داشتم می رفتم بیخیال هم نمیشد لامصب.

بعد از دویدن تازه بدبختی شروع شده بود بدنم و خوب گرم کرده بود

بعد گفت باید ۱۵۰ تا دراز نشست تو سه دقیقه برم.

حالام که یادش میافتم دلم درد میگیره با بدبختی دراز نشسته رو هم رفتیم و

کارمون تا ۹ و نیم صبح طول کشید.

صبحانه هم که دو لقمه بیشتر نخوردیم چرا؟ چون خانم مربی مون میگفت از این

ب بعد همینه.

بعدش هم منو برد اتاق ورزش جناب جولین و کمر بند برقی مخصوص لاغری

چسبوند ب کمرم و از قلقلک داشتم میمردم.

از بس بخاطر خنده جیغ زدم کل خونه جمع شده بودن داشتن ب من نگاه میکردن

و میخندیدن.

جولین دست ب سینه به چارچوب در تکیه داده بود و می خندید..

بعدم موقع ناهار تا خواستم حمله کنم و بخورم زد رو دستم نصف کف گیر برنج ریخت و گفت با ماست بخورم.

کار هرروزمون همونایی که گفتم شد تا اینکه ۳ سانت از دور کمر بی صاحب من کم شد.

حالا که به هیکلم نگاه م

یکنم راضی تر از اون موقع ام.

شکم تخت و صاف و همچنین سفت ب لطف ورزش هایی که میکردم.

رون پای متناسب با مچ پای باریک سینه های گرد که به لطف ورزشی که میکردم و لاغر شدنم بیشتر تو دیده.

نیم رخ شدم رو ب ایینه خودم از برآمدگی هایی که رو بدنم بود لذت میبردم چه برسه به بقیه.

بر حسب گفته های ویولت من هیکلم با هیکل بقیه مدل ها متفاوته.

اونا خیلی لاغرن، لاغر لاغر. شبیه باربی ولی هیکل من خیلی نسبت ب اونا بهتره.

یه لباس تنگ بپوشم همه جذبم میشن.

جولین اجازه نداد که پشت سالن مدلینگ ارایشم کنن گفت خودش یه ارایشگر

برام

میاره.

یه خانم جوون که صورتش پر از ارایش بود، وارد اتاقم شد و با لبخند بهم گفت:

\_سلام گلم من ارایشگرتم.



من: سلام خانم بله خوشحالم از دیدنتون.

ارایشگر: اسم من سیماست عزیزم! باید ارایش صورتت رو شروع کنم. آماده ای؟

من: بله خانوم من امادم.

ارایشگر: پس بگم وسایل ارایش رو بیارن؟

من: بله من مشکلی ندارم بگید.

ارایشگر: اوکی عزیزم

با صدای بلند به انگلیسی گفت:

alex come on please \_

(الکس بیا لطفا)

دوباره داد زد: alexxxxxxxxxx

دیدم صدای مردونه ای میگه:

yes.madam,i came \_

(بله خانم اومدم)

تقه ای ب در خورد و الکسی که سیما میگفت وارد شد. با دوتا جعبه ی سفید هم

دستش، اومد تو و گذاشت رو میز و بعد کمی دولا شد و رفت بیرون از اتاق.

سیما هم وسایل گریمش رو در آورد و شروع کرد.

گفت:اول موهاتو درست میکنم.

من:هر جور راحتید.

موهامو گرفت تو دستش و اب پاش زد به موهامو سشوار کشید و بعد اتوموی

بزرگی رو درآورد.

سر پنج دقیقه موهام شد لخت شلاقی خوشحال از حالت موهام لبخند عمیقی زدم

با چیز کوچیک و گرد با رنگ صورتی رفت پشت سرم.  
انتهای موهامو گرفت تو دستش و گذاشت تو اون دایره و کشید موهام صورتی  
شد.  
با چشای گرد شده گفتم: رنگش نکن موهامو، اونم این رنگی.  
خندید و گفت: موقته اب بزنی پاک میشه  
نفس عمیقی از سر اسودگی کشیدم.. لبخند زدم.  
اونم ب کارش ادامه داد بعد با برس گرد پایین موهام و حالت داد و یکم تافت زد  
به موهام.  
جلوی موهامو فرق گرفت و دو طرفشو ریخو رو شونم.. حالتش خیلی ناز شمع  
بود  
من: تموم شد؟ چقدر ساده!  
خندید و گفت: رمز ما همینه که تو همه جشنواره ها میبریم. سادگی و زیبایی.  
من: درسته.  
رفت سر وقت صورتم حمله کرد و بعد یک ساعت کمر درد کار صورتم تموم  
شد.  
چشامو باز کردم لبخندی از ارایش صورتم زدم خیلی تغییر کرده بودم.  
سایه ی تماما مشکی و با مژه های مصنوعی بلند که خیلی طبیعی ب نظر  
میرسیدن.  
خط چشم کلفت و خوشگل رژ لب قرمز و رژ گونه ی کمرنگ اجری.  
چشمای طوسیم برق میزد.  
بلند شدم و گفتم: ممنون عالی شده.

سری تکون داد و گفت: الان لباست رو میارن

بعد چند دقیقه در باز شد و لباسی تو کاور دیدم که از زیباییش برق از سرم پرید.

مبهوت به طرف لباس رفتم

زیبایش خیره کننده بود یه لباس ناز صورتی کمرنگ که لباس قسمت هایی که

طرح دار بود فیت تن بود از بالا تا پایین تنگ بود و دو طرف لباس مثل دنباله

ازش اویزون بود.

زیر سینه یه کمر بند طلایی رنگ داشت نمیتونستم درست و صافش کنم همه چیزش

عالی بود.

کیف، کفش، گوشواره گردن بند همه چی ست همراهش بود.

اب دهنمو قورت دادگ و برگشتم سمت ارایشگر که لبخندی زد و گفت:

-عالی میشی.

لبخند عمیقی نشست روی لبم رفتم جلو و لباس رو از تو کاور در اوردم.

دستی به پارچش کشیدم لطیف و نرم بود مثل پنبه .

با ذوق به کفش نگاه کردم پاشنه بلند بود و همرنگ لباسم.

رو مچ پام حالت ضربدري میخورد و روش با نگین کار شده بود. به گوشواره و

گردن بند ستم که تو جای سرمه ای رنگش بود نگاه کردم و در اوردم از جاش.

با صدای در سرمو از وسیله ها در اوردم که دیدم جولین با خنده داره نگاهم

میکنه.

نیشمو وا کرد چشمکی زد و گفت:خوشت اومد؟؟

من ذوق سرمو تکون دادم و گفتم:عالیه! فوق العادس، عاشقشم.

جولین با حالت متفکری گفت: میدونی یکی از مزایای مدل بودن چیه؟

گفت: اینکه لباس اون شب جشنواره دیگه برای خود مدل میشه.  
چشام از خوشحالی برق زد و جیغی از سر ذوق کشیدم.  
\_وای واقعا؟ یعنی این لباس برای خودم میشه؟  
جولین: اره حالا زودتر آماده شو وقت کمه.  
چشمی گفتم که سری تکون و داد و از اتاق رفت بیرون .  
سریع لباس و پوشیدم و موهام رو لباس ریختم و پخشش کردم.  
رنگ پایین موهام ست خوشگلی رو با لباسم بوجود آورده بود.  
یه دور چرخیدم دور خودم با ذوق دست زدم ارایشگر زد زیر خنده و گفت:  
\_برخلاف بقیه ی مدلا که کلی فیس میان تو خیلی شبیه بچه هایی.  
من سعی کردم مثل ادم سرجام بشینم تا بعدش نگه شبیه نوزادایی.  
رفتم سمت کفشم تا خواستم دولا بشم سیما یا همون ارایشگر گفت:  
\_چیکار میکنی دولا نشو استایلت خراب میشه من میپوشم واست.  
لبامو به دندون گرفتم و گفتم: زشته خب!  
دیوونه ای بهم گفت و نشوندم رو صندلی، بعد کفش هارو پام کرد.  
بالاخره کار لباس و گوشواره و ... تموم شد و من آماده شدم.  
می دونستم چشام زیر این ارایش مشکی رنگ خمار شده پس لبخندی زدم چون  
میدونستم زیباترم میکنه.  
از در اومدم بیرون که همزمان شد با بیرون اومدن یه دختر.  
با تعجب بهش خیره شدم اونم انگار مدلینگ بود و آماده برای رفتن به سالن مد و  
لباس.

با دیدنم انگار چن لحظه مات شده بود ولی در اخر با زور پوزخندی زد و دنباله لباس سرمه ایش و گرفت، از سالن رفت بیرون.  
دیدم ویولت داره از جهت مخالفش میاد، بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش کنه به من خیره شد و با لبخند پیروزمندی اومد سمت من.  
ویولت اومد جلوم و گفت:

\_عالی شدی دختر! عالی! فوق العاده شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون ویولت جونم. با کمک تو عالی شدم.

برق تحسین تو نگاهش موج میزد و این اعتماد به نفس من رو چند برابر می کرد

گفت: بریم پشت سالن مد

استرس افتاد تو جونم. اگه اشتباه کنم یا اگه یه وقت بیافتم چی؟

اگه جولین راضی نباشه از کارم چی؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

من این همه تلاش کردم، تمرین کردم مطمئنا میتونم!

باهم رفتیم به طرف در پشت سالن داشتم رد میشدم.

صدای ازدحام و شلوغی نشان دهنده ی جمعیت زیادی تو سالن بود.

اروم ویولت در و باز کرد با وارد شدنم اول چند نفر اول سالن بعد کم کم همه ی

نگاها برگشت به سمت من.

اب دهنم و قورت دادم، سعی کردم این لرزش و که ناشی از استرس بود رو از

خودم دور کنم.

لبخندی پر از استرس زدم که کم کم همه سرشون رو برگردوندن به کارشون مشغول شدن.

کلی مدل زیر دست ارایشگرها مشغول ارایش و گریم شده بودن. چشمم به جولین خورد که کنار همون مدل که رقیب گروهی من بود ایستاده بود و خیره ی من شده بود. کم کم داشتم خجالت می کشیدم، که به خودش اومد و اروم اومد به طرفم.

لبخندی عمیق و پر از تحسین رو لباش نشست و اومد نزدیکم و گفت: \_عالی شدی این لباس و من به هیچکدوم از مدل هام ندادم میدونستم رو تن تو عالی میشه.

بعد یکم حرف و تعریف مردی اومد به انگلیسی چیزی گفت و رفت. جولین گفت: آماده باش شروع شده. با استرس نگاهش کردم، با اطمینان چشاش وباز وبسته کرد. یعنی چیزی نیست و نگران نباش.

بعد از رفتن دو گروه، گروه سوم نوبت گروه ما بود اول اون دختره رقیبم با لبخندی پر از غرور به سمت سالن رفت.

پشت سرش سه نفر دیگه هم رفتن من آخرین نفر بودم. صدای قلبمو می شنیدم که گرومپ گرومپش رو مخم بود بالاخره نوبتم رسید.

گلووم خشک شده بود چطور جلوی این همه ادم راه برم؟

سعی کردم تمرینام و به یاد بیارم. اروم از پله ها رفتم بالا و پرده ها کنار زده شد. سعی کردم خرامان و با ناز وارد بشم.

نمیدونم چقدر تو کارم موفق بودم. اول که وارد سالن شدم همه خیره ی لباس

بعد کم کم صدای سوت و کف رفت بالا وسطای مسیر بودم باید به اخرش  
میرسیدم برمی گشتم.

دیگه استرسم ریخته بود لبخندی اسوده و کوچیک گوشه ی لبم نشوندم که ناگهان  
چشمم به چشم یه اشناى غریب افتاد.

با دیدن نگاهش دلم زیر و رو شد با دیدن دستای یه دختر دیگه دور بازوش و نگاه  
خیره ی اون به من، یه لحظه سرم گیج رفت که یادم افتاد کجام.

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم و ...

با بدبختی لبخندی زدم و دستمو به کمرم زدم تا قشنگ لباسم و ببینم.

یه دور دور خودم چرخیدم و از مسیری که اومدم با لبخند مصنوعی برگشتم..پ  
خودمو پرت کردم تو سالن پشتی و نفس عمیقی کشیدم.

فکر کنم رنگ پریدم انقدر توچشم بود ویولت وجولین با نگرانی اومدن سمتم.

ویولت:

\_چت شد یهو داشی خراب میگردیا لیانا.

\_یک لحظه فکر کنم فشارم افتاد.

جولین لبخندی زد:

\_طبیعیه! ولی برای بار اول عالی بود خودتو خوب نگه داشتی بعضی ها میزنن

خراب میکنن ابروی ادمو میبرن.

لبخند تلخی زدم و سری تکون دادم.

من و اون دختره رقیب گروهیم و یه دختر از یه گروه دیگه موندیم برای نظرات.

بین من و رقیب گروهیم، فقط یک نظر مونده بود تا برنده مشخص شه اون دختره

از گروه دیگه از ما پایین تر بود.

اب دهنمو قورت دادم و با استرس به ویولت خیره شدم.

فقط یه رای میتونست برنده رو مشخص کنه.

چشم دوختم به چشای براق سبز\_خاکستری تو جمعیت.

دهنشو باز کرد و بلند گفت:

\_آخرین رای فکر کنم برای من باشه. که می تونه برنده اصلی رو مشخص کنه.

با شنیدن این حرف رادمان، باختنم رو پذیرفتم.

اون برای تلافی از من هم شده به من رای نمی داد.

با ناامیدی سرمو انداختم پایین.

چجوری تو چشم جولین و ویولت که این همه زحمت کشیدن نگاه کنم؟

با بغض سرمو فرو بردم تو یقم..

با شنیدن صدایش که مشخصات من و لباسمو گفت، با شدت سرمو اوردم بالا.

\_من لباس صورتی کمرنگ مدل کیپ امریکایی، از گروه جولین اسکالتر رو

رای میدم.

با این حرفش نفسم حبس شد و صدای جیغ و سوت رفت هوا.

رادمان نگاهی به چشمام کرد و از تو جمعیت خارج شد..

با نگاهم دنبالش کردم ویولت داشت میومد طرفم، که من از پله ها اومدم پایین و

رفتم به دنبال رادمان.

تو جمعیت نمی تونستم تکون بخورم، همه بهم تبریک میگفتن انگار. با چند زبون

مختلف هرکی یه چیزی می گفت.

پشت سر رادمان رفتم که دیدم از در پشتی میخواد خارج شه. خلوت خلوت بود.



داشت سوار ماشینش میشد.

بلند داد زدم: رادمان؟

با شنیدن صدام با تعجب برگشت سمتم رفتم جلو و روبروش ایستادم.

گفتم: چرا اینکارو کردی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: خوشگل شدی.

من: چرا اینکارو کردی؟

خیره شد به لبهام و گفت: بخاطر جولین، فراموشش کن.

دلم شکست. بخاطر من نبود رادمان؟

با لبخند تلخی گفتم: ممنون.

خواستم برگردم وبرم که بازوم و گرفت و کشید سمت خودش.

بخاطر حرکت ناگهانش، پرت شدم بغلش.

دستشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت: اینم فراموش کن.

تا خواستم حرف بزنم لبای داغش و چسبوند رو لبام.

نفس کشیدن یادم رفت با گازی که از گوشه ی لبم گرفت، لذت به وجودم سرازیر

شد.

ناخودآگاه دستمو فرو بردم تو موهایش و مکی به لبهایش زدم.

با حس کردن همراهیم، جری تر شد و زبونشو تو دهنم برد داغ کرده بودم.

تن جفتمون کوره بود صدای لب گرفتتمون تو فضای اطراف پخش بود.

چسبوندتم به ماشین و خودشم چسبید بهم.

سرش و برد کنار گوشم، لاله ی گوشم و گاز گرفت که آهی کشیدم.

با صدای بم گفت:

\_اگه یکم بیشتر بمونم، تضمین نمی کنم تو شکمت یه نی نی نندازم.  
از خجالت لبامو گاز گرفتم که نگاهش رفت رو لبام و سریع منو پرت کرد و ازم جدا شد.  
سریع رفت سوار ماشینش شد و با سرعت از جلوی چشمای تبارم محو شد.  
نفس عمیقی کشیدم من چم شده بود؟ دستمو گذاشتم رو قلبم ضربان شدیدش رو حس می کردم.  
دروغ چرا دلم می خواست باهاش، برمی گشتم به عمارت.  
چشمامو به هم فشردم لبای داغشو به خاطرم اوردم.  
سرمو تگون دادم و سعی کردم فراموش کنم.  
با قدم های اروم رفتم تو سالن اما سالن خالی شده بود.  
انقدر بوسمون طولانی بود؟ دوباره دلم یک جوری شد!  
ویولت و جولین با خنده کنار سالن داشتم باهم حرف میزدن رفتم به طرفشون.  
ویولت با دیدن من محکم منو گرفت تو بغلش و فشرد.  
ویولت:  
\_وای دختر خیلی هیجانی بود. عالی بود! میدونی چقدر این لباس به فروش رفت؟  
میدونی چقدر تو کارمون تاثیر داشت؟  
باخنده گفتم: چقدر؟  
جولین: ۱ و نیم میلیارد.  
با حیرت بهش خیره شدم و گفتم: چ..چند؟  
خنده ی عمیقی کرد و گفت:  
\_تو توی این کار فوق العاده ای! اولین کسی هستی که تو بار اولش انقدر

ویولت: مدیون اون پسره هستیم که آخرین رای و بهت داد.

جولین: اربابت! درسته؟

سرمو انداختم پایین و بله ای گفتم.

جولین: بهش مدیونیم. برو لباست و عوض کن به خدمتکار میگم این لباستو بزاره

تو کاور.

من: مرسی ازت!

جولین: زود برو و بیا تا توی ماشین باهم حرف بزنیم.

چشمی گفتم و به طرف سالن پشتی حرکت کردم.

سریع لباسمو با یه شلوار لی و شومیز عوض کردم.

خدمتکار اومد لباسو گذاشت تو کاور و داد به یکی تا ببره خونه ی جولین.

سریع رفتم سوار ماشین جولین شدم. من فقط تو ماشین بودم.

\_ویولت کو؟

جولین: اون با ماشین خودش میاد.

اهانی گفتم که گفت: میدونی از این پول چقدرش سهم توعه؟

با گیجی برگشتم سمتش: چقدرش؟

\_ ۴۰۰ میلیونش رو تو میگیری.

اب دهنمو به زور قورت دادم.

خدایا چی گفت؟ ۴۰۰ میلیون؟

یعنی یه جورایی نیم میلیارد!

خر پول شدی لیانا. حالا میتونم پدر و مادرم رو بیارم پیش خودم.

سایت مهد رمان

من با ذوق گفتم: حالا میتونم پدر و مادرم رو بیارم اینجا؟

ابرویی بالا انداخت و گفت: اومم .. چرا که نه!

با ذوق جیغی کشیدم و گفتم: مرسی مرسی مرسی مرسی.

تک خنده ای کرد و ساکت شد رسیدیم به خوش نگهبان دروباز کرد ماهم پیاده شدیم و رفتیم تو.

جولین: بامن بیا تو اتاقم تا برنامه ریزی کنیم.

سری تکون دادم و باهم راهی اتاقش شدیم.

رفتیم تو. اون کتش و در آورد و پرت کرد روی تخت.

نشست رو صندلی و گفت: بشین!

روبروش نشستم که گفت:مادر پدرت کجان؟

من:ایران.

جولین با تعجب گفت:ایران؟.

من:اره!

سری تکون داد و گفت: تو باید برایشون یه خونه بگیری تا بیاریشنون اینجا. تو

الان یه مدلی ومعروف. باید خونت مجلل باشه.

\_فعلا تنها چیزی که برام مهمه، اوردنشون پیش خودمه. حتی اگه تو خیابون

بخوابم.

\_تا سه روز دیگه پدرت و مادرت پیشتن.

اشک تو چشمام جمع شد و گفتم:چطوری ازت تشکر کنم؟

\_ فقط تو کارت موفق باش.

فهمیدم حرفش تموم شده باید برم به اتاقم.

من: بازم ممنون ازت.

\_آدرس خونتون رو برام بفرست.

یه کاغذ و خودکار از روی میزش گرفت و بهم داد.

گرفتم ازش و شروع کردم به نوشتن و بهش دادم به ادرس نگاه کرد و سرشو

تکون داد.

گفت: باشه باشه نگران نباش.

\*\*\*

سه روز از اون روزی که به جولین گفتم خانوادمو برام پیدا کنه میگذره.

خونه و امکاناتم رو در عرض دو روز برام ردیف کرد.

الان تو عمارت خودمم. یه مدلینگ پولدار شده ی مشهور.

لبخندی به روزگارم زدم اولین کارم انقدر پول در اوردم.

بزودی به عرش میرسم و اونایی که باهام بدکردن بهم به فرش میزنم.

برگشتم به دو روز پیش اون روز جولین گفت که باید با هدیه ای که خریده برم از

رادمان بابت رای ای که داد تشکر کنم.

من هاج و واج مونده بودم که اون چی میگه

ولی بخاطر دل خودمم شده رفتم.

رفتم به عمارت رادمان. یادم نمیره حکیمه جونی با دیدنم با چه ذوقی به طرفم

اومد.

کلی باهم حرف زدیم، نشسته بودیم از سیروان خبر گرفتم که گفت از روزی که

تو رفتی اون هم برگشت ایران.

گفتم رادمان کو گفت تازه از شرکت اومده و رفته حموم.

سایت مهد رمان

با کادویی که جولین آماده کرده بود به طرف اتاقش رفتم.

قلبم محکم به سینم می زد اروم به در اتاقش تقه زد که گفت: چیه حکیمه؟

دوباره زدم به در صداشو شنیدم که میگفت:

\_حالا همه می خوان کارایی که اون دختر می کرد و بکنن من و دیوونه کنن!

بعد دادزد: بیا تو!

لبخند بدجنسی زدم و در و باز کردم با عشوه رفتم تو اتاق.

خیره شده بود تو چشمام و با بالاتنه ی لخت رو تختش لم داده بود.

با دیدن اون سینه ی ستبر و بازوهای بزرگ و ورزشکاریش عقل و هوش از

سرم پرید.

از جاش بلند و اومد سمتم حس میکردم حالم دست خودم نیست.

برگشتم برم تا گند نزدم که بازومو گرفت و گفت:

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_من نمی خواستم پیام. جولین گفت پیام ازت تشکر کنم.

با حرص گفت:

\_که جولین؟ انقد باهوش راحت شدی که اسم کوچیکشو صدا میزنی؟

با ترس سر جام لرزیدم و نگاهش کردم چشماش دو دو میزد.

سینش تند تند بالا پایین میشد نگاهم رفت رو سینه ی براقش. بعد روی سیکس

پکش.

انگار بوی عطری که زده بود داشت کاری میکرد برم بغلش کنم.

خیره خیره زل زده بودم به هیكلش که چونمو گرفت و کشید بالا خیره شدم تو

چشمای خندونش.

با صدایی پر از خنده گفت: به چی اینطوری زل زدی؟

اب دهنمو قورت دادم و نگاهم زدیدم: هی..هیچی.

بعدم گوشه ی لبمو به دندون گرفتم فشردمش.

اروم در پشت سرمو که یکم باز بود با چسبیدن بهم، و برخوردمون با در، بسته شد.

با نزدیکتر شدنش بهم نفس عمیقی کشیدم.

بازومو گرفت و کشید سمت خودش پرت شدم تو بغلش گفت:

\_جولین خوب هدیه ای برام فرستاده!

با هول سرمو از رو سینش بلند کردم و گفتم:

\_نه نه من نیستم. نگفت من هدیه باشم بین این هدی..

بلند زد زیر خنده و منو به خودش محکم فشرد و گفت: خنگول دیوونه ی منی دیگه.

با شنیدن این حرفش با چشای گشاد شده از ذوق بهش نگاه کردم.

انگار تازه فهمید چی گفته اخم کمرنگی کرد و گفت:

\_چرت و پرت گفتم اخرشو نشنیده بگیر.

لب و لوچم اویزون شد خو میمردی بگی دوستت دارم.

با صدای خش دار گفت:چقدر داغی.

لپام سرخ شد از خجالت لباشو چسبوند به گوشم و گفت:

-داغم میکنی.من از وقتی بزرگ شدم غریزه هامو کنترل کردم و خودم به دختری نزدیک نشدم اما تو...

فکری به سرم زد. می خواستم دیوونش کنم. می خواستم کاری کنم بهم بگه دوستم داره. می خواستم بفهمونم فقط من اونو تحریک میکنم.

دستم رو سینش شروع به حرکت دادن کردم با ناز گفتم: واقعا؟  
خمار گفت:اره به جون خودت که برام...

دوباره حرفشو قورت داد لبخندی که می خواستم بزنم رو جلوشو گرفتم.  
هولش دادم عقب و کفشمو در اوردم با ناز گفتم:  
\_با پاشنه بلند راه رفتن عذاب اوره.

به کمرم قوس دادم و خرامان خرامان پاهامو به کف اتاقش می کشیدم و به طرف پنجره ی اتاقش رفتم.  
گفتم:چه نمایی داره!

خودمو چسبوندم به شیشه و قوس کمرمو بیشتر کردم.  
صدای نفسای تندشو میشنیدم.

برگشتم سمتش که با چشمای قرمزش روبرو شدم.  
یه لحظه هول کردم با ترس گفتم:رادمان!  
چشماشو بست و گفت: صدام نکن لعنتی!

فهمیدم اثراته عشوه گریامه لبخند بدجنسی زدم و گفتم:  
\_خوب دیگه من باید برم هدیمو که دادم تشکرمم کردم.

با ناز به طرف کفشام رفتم که دستام با قدرت کشیده شد و پرتم کرد روی تخت.  
جیغ کوتاهی زدم و با حیرت بهش خیره شدم.

کنار پیراهنم چاک بزرگی داشت که با پرت کردنم چاک لباس باز شد و رونهام زد بیرون.



اروم نشست لبه ی تخت و دستای بزرگ و مردونشو کشید رو پام..  
 با این کارش مور مورم شد دون دون شدن تنم و حس کردم. از زانوم اروم آورد  
 بالا و رسید به رونم.  
 کم کم داشت غرایز زنونم بیدار می شد.  
 من..من خودمم دلم میخواست!  
 لبمو گزیدم. سرشو بلند کرد و خیره شد به لبام.  
 انگار با دیدن لبام که زیر دندونامه جری شد و هلم داد رو تخت و دراز کشم کرد.  
 خودشم روم خیمه زد.  
 با استرس گفتم: رادمان  
 ولی اون انگار هیچی نمی شنید لباشو گذاشت رو لبام، شروع کرد به بوسیدنم.  
 با حس لبای داغش، منم از خود بیخود شدم.  
 شروع کردم به همراهی. دستمو کشیدم تو موهایش سرامون باهم میچرخید و  
 وحشیانه همو میبوسیدیم.  
 خودشو بهم میفشرد سرشو برد تو گردنم.  
 لعنتی..من رو گردنم حساس بودم شروع کرد به گاز زدن و بوسیدن.  
 انگار حرفه ای بود می دونست باید چیکار کنه. دگ ناله هام دست خودم نبود.  
 چنگ زد به بالا تنم که جیغی از لذت زدم گفت: جونم خوشگلم!  
 با لذت به صدایش گوش دادم.  
 خوشگلم...خوشگلم..خوشگلم.  
 من خوشگلش بودم با حس دستاش که روی زیب پیراهنم نشست به خودم اومدم.  
 داشتم چیکار میکردم؟ اون که هنوز اعتراف نکرد دوستم داره.

من دارم خودمو تقدیمش میکنم وسط نیاز خودم و خودش وسط لذتایی که از هم می بردیم، دستای بی حالمو گذاشتم رو سینش و هلش دادم. با تعجب و چشمای خمار سر بلند کرد بی حال گفتم:  
\_برو کنار رادمان بدبختمون نکن.

خودشو فشرد به پایین تنم که ناخودآگاه آهی گفتم که گفت: خرابش نکن. دستاشو حرکت داد نمیتونستم جلوی خودمو و خودشو بگیرم بیشتر بهش چسبیدم. زیپ لباسم تا وسطاش باز کرده بود و سرش و برده بود سمت پهلو و پوست تنم و لای دندوناش می گرفت.

داشتم دیوونه میشدم حالا که از روم بلند شده بود میتونستم برم. بلند شدم و خمار و باحالی داغون و پر از نیاز گفتم: رادمان بدبخت میشم من دخترم، نکن.

بعدم تند زپیمو دادم بالا که با بی حالی از جاش بلند شد و گفت: کجا میخوای بری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خونم.

کم کم داشت حالمون جا میومد با تعجب گفت: خونت؟! خونه داری؟  
من: اره.

خواست بیاد طرفم که با سرعت از اتاقش خارج شدم و از عمارتش اومدم بیرون. هنوزم که به اون روز فکر می کنم تنم داغ میشه. با صدای در اتاق از فکر اومدم بیرون.

نلسین تنها خدمتکار خونم بود که وارد اتاق شد و گفت:  
\_خانم خانم آقای اسکالتر اومدن.

من: تنها؟

با تعجب گفت: نه خانم! دو نفر هم همراهشونن.

با شتاب از جام بلند شدم و محکم به در تنه ای زدم با سرعت به طرف پله ها رفتم.

تند تند پله ها رو طی کردم قلبم از هیجان تند میزد.

اون دونفر حتما مامان و بابامن دیگه! با ذوق میدویدم رسیدم به در ورودی. هنوز نیومده بودن تو!

کف دستام عرق کرده بود و قلبم به شدت خودشو به سینم می کوبید.

دستامو گرفتم جلوی قلبم و کوبیدم بهش. اروم باش.

میترسیدم! میترسیدم! همراه جولین نباشن چی؟

اب دهنمو قورت دادم دستگیره ی بزرگ در ورودی فشرده شد و هل داده شد داخل.

زانو هام از استرس میلرزید خدایا اگه نباشن اگه بلایی سرشون اومده باشه؟

اگه تو تنهایی اون مردک بلایی سرشون آورده باشه! (خاستگار ۴۰ سالش)

جولین اومد تو و با دیدن من که با استرس دم در ایستادم با نگرانی اومد سمتم و گفت:

-لیانا چته تو؟ این چه رنگ و روییه اخه؟

اب دهنمو قورت دادم و با چشمهام پشت سرش و هی نگاه می کردم. دنبال مامان بابام بودم.

من: جولین. کوشن؟

جولین: کی؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم: مامان بابام!  
جولین با دلسوزی گفت: چیه هیچی نگفته گریت در میاد.  
من با صدای لرزون گفتم: اوردیشون؟  
با لبخند گفت: ااره عزیزم.  
من: پس کوشن؟  
جولین: بیرون اینجان.  
من با هول رفتم سمت در که گفت: لیانا. دعوتشون کن تو نگهشون ندار بیرون  
گناه دارن.  
چشم غره ای رفتم یه سال و نیمه که نمیبینمشون این چی میگه.  
سریع دستگیره رو گرفتم و فشردم و درو هل دادم.  
سعی کردم با خونسردی برگردم سمتشون ولی اشک تو چشم حلقه زده بود.  
با شنیدن صدای اشنای مادرم که اسمو صدا زد کمرم خم شد.  
اروم با قطره های اشکی که از صورتم سر میخوردن برگشتم سمتشون.  
با دیدنشون ناباور بهشون خیره شدم.  
بابای مهربونم رو ویلچر بود و مادرم کنارش.  
بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه اروم صدا می زدم: مامان.  
مادر مهربونم پیری و شکستگی رو میشد تو چهرش دید.  
اون لیلای خوشگل و جذاب کجا این زن پژمرده کجا؟  
اون بابای استوار و خوش چهره کجا این بابای علیل و رو ویلچر نشسته کجا؟  
مادرم گفت: مادر فدات بشه الهی!  
بدو بدو رفتم سمتش و خودم و پرت کردم تو بغلش با صدای بلند زدیم زیر گریه.

مامان: مادر برات بمیره. کجا بودی تو این چند وقت؟ الهی من دورت بگردم.  
داغونمون کردی تو. مگه ما جز تو کیو داشتیم عزیزدلم؟ من مگ جز تو کیو  
داشتم؟

با حق حق خودمو بهش فشردم:

\_بخشید.. بخشید مامانی. دوست دارم دوست دارم. دلم برات تنگ شده  
مامانی.. خیلی..

با گریه ی باهم حرف می زدیم بوی تنش من و به اوج می برد سرمو به سینش  
فشردم و عطر تنش رو بلعیدم.

با صدای بابا برگشتم سمتش. با اشک خیره شدم بهش.

با بغض مردونه و اشک تو چشاش خندید و گفت:.

\_پدرسگ منم پدرتما. ویلچر نشین شدم منو ندیدی؟

محکم بغلش کردم و دستمو دور گردنش حلقه کردم.

من: بابایی چرا اینطوری شدی دلم برات یه ذره شده بود. میدونی چقدر تلاش کردم  
بیام پیشتون؟ میدونی چقد زجه زدم از دل تنگیتون؟

بابا: فدای دخترم بشم ما کمتر از تو سختی نکشیدیم دلم برای دختر یکی یدونم پر  
میزد.

با یاد مامان که ایستاده گفتم:

\_وای بخشید بریم تو مامانی بریم تو.

مامانم لبخند خسته ای زد که دسته ی ویلچر بابا رو گرفتم و هلش دادم سمت در.

مامان: اینجا خونه ی کیه مادر؟

با لبخند گفتم: مال شما!

بابا و مامان چشاشون از حیرت گرد شد بابا گفت: مال ما؟

بلند داد زدم: نلسین؟

دو دقیقه بعد او آمد و در ورودی و برامون باز کرد رفتیم تو جفتشون خیره شدن به خونه ی روبروشون.

مطمئنم خونه جولین و رادمان و بینن غش میکنن.

با یاد اوری رادمان قلبم شروع کرد به تند تپیدن.

سرمو تکون دادم وبا ذوق گفتم:

\_همه چی اینجا مال شما دوتاس!

بابا: این پسره کیه اوامده بود دنبالمون؟ اصلا تو روسریت چرا سرت نیس؟

بلند زدم زیر خنده و محکم لپشو بوس کردم دلم برای غیرتی شدناش تنگ شده بود.

من: بابا اینجا خارجه عادیه!

بابا: چه ربطی داره؟ مهم اینه تو ایرانی هسی و بعد شروع کرد به غر غر کردن.

مامان هم داشت به خونه نگاه می کرد.

بابای مهربونمو هل دادم به سمت کاناپه و گفتم: بابایی اینجا میشینی؟

بابا با خجالت گفت: نه بابا همینجا خوبه.

میدونستم نمیتونه بلند شه. بغض تو گلوم نقش بست.

اروم بازوشو گرفتم و مامانو صدا زدم گفتم که کمک کنه.

باهم بازوشو گرفتیم و بلندش کردیم و نشوندیم روی کاناپه.

بابا گفت: دستت درد نکنه باباجان!

لبخندی زدم و به مامان گفتم: مامان جونم؟

مامان: جانم مادر؟

من: دید زدنت تموم شد؟ من یه سال و خورده ای نبودما.  
انگار دوباره یادش انداختم که توچشاش اشک جمع شد اومد نشست کنارم و گفت:  
- بگو مادر بگو چیشد؟ چطور تو اومدی اینجا؟  
لبخندی زدم و گفتم: دوست دارین بدونین؟  
بابا گفت: معلومه که میخوایم بدونیم. میخوایم بدونیم چه بلاهایی سرت اومده  
دخترم.

بعد دستشو گذاشت رو پیشونیش و چشای لرزونشو بست..  
اروم اروم شروع کردم به تعریف کردن: بعد از اون ازدواج زوری و فرارم ...  
بعد از کلی حرف زدن و تعریف کردن براشون بالاخره تموم شد.  
خیلیا از حرفارو نگفتم اذیت و ازار و تجاوز هایی که می خواست بهم بشه رو  
نگفتم.

ولی از رادمان خوب گفتم نمیدونستم چرا دلم می خواست پیش مامان و بابا اینارو  
خوب جلوه بدم.

بعد از تموم شدن حرفام بابا با بغض و ناراحتی گفت:  
- شرمندتم دخترم بقران شرمندتم. طمع کردم. دیوونگی کردم. میخاستم دختر ۱۸  
سالمو بدم به مرد ۴۰ ساله. به مردی که من فقط چند سال ازش بزرگتر بودم جای  
پدرت بود اینارو نفهمیدم..

گول پول و خونشو خوردم. به تو فکر نکردم به ایندت، به اینکه خوشبخت میشی  
یا نه؟ بعد از اینکه رفتی تازه فهمیدم چیکار کردم.

ولی دیگه دیر بود برای پشیمونی خیلی دیر بود ولی روزبه ولمون نمی کرد..

ادعا میکرد میخاستیم سرش کلاه بزاریم. میخاستیم پولشو بالا بکشیم هرکاری هم  
میکردیم هرچی می گفتیم قبول نمیکرد.

منو مادرتو خیلی اذیت کرد ابرومونو جلوی در و همسایه برد یه عمر با ابرو  
زندگی کنیم..

ولی گند زد.. به ابرومون گند زد به هرچی حیثیت داشتیم هرروز از این و اون  
تیکه میشنیدیم..

سرت و درد نیارم اخرش یه شب خودش و رفیقاش اومدن مغازم تا تونستن زدنم  
اخرم منو پرت کردنم کمرم خورد به لبه ی پله و نخاعم آسیب دید.  
باید عمل میشدم ولی خوب پولشو نداشتم تااین شد که ویلچر نشین شدم و اینجام..  
از خشم سرخ شده بودم:

پدر روزبه رو من درمیارم مرتیکه ی کثافت بابا خودت شاهد باش کاری می  
کنم به پات بیافته.

بابا لبخند تلخی زد مامان گفت:مادر نگفتی این خونه رو از کجا گرفتی؟  
من:مامان جان خونه ی خودمه.

چشاشون شد اندازه توپ تنیس مامان گفت:

م..مال تو؟ شوخی میکنی عزیزم؟من فکر کردم مال همون آقای رادمین رامین  
همونی که گفتیه داده توش زندگی کنی..

من:نه مامان جونم مال خودمه.

بابا اخمی کرد و گفت:از کجا گرفتی؟

من:خ..خریدمش!

بابا ابروهاش بالا پرید:



این قصر و تو خریدی؟ از کجا؟ چجوری؟  
اب دهنمو قورت دادم و گفتم: ک.. کار کردم.  
بابا چشاشو ریز کرد و گفت: چه کاری؟  
سرمو کردم تو یقم و گفتم: کار دگ بابا کار کردم..  
از داد بلندش شیش متر پریدم با حیرت نگاهش کردم.  
-میگم چیکار کردی؟ انقدر بی غیرت شدم که دخترم از خیابون و مردای خیابو...  
متوجه شدم که منظورمو بد گرفته بلند گفتم:

\_نه نه نه... نه بخدا من همچین کاری نکردم مدل یکی از شرکت های خارجی  
شدم!

مامان با تعجب گفت: مدل؟

من: اره خوب مدل خیلی توش پوله.

باخم غلیظی کرد و گفت: این چه کاریه لیانا میخای تن و بدنت رو تو دید مردم  
بزاری؟

من: چه ربطی داره پدر من این یه کاره اینجا انقدر دیدن که مثل ایران نیست چشم  
و

دلشون سیره..

بابا اخمش غلیظ تر شد و گفت: اینجا اره ولی من غیرتم اجازه نمیده که...

من: بابایی من فقط یک بار اینکارو انجام دادم ۴۰۰ میلیون گرفتم.

بابا چشاشو در آورد و نگاهم کرد

ادامه دادم:

\_بخدا راست میگم آقای جولین گفت اولین کارم بود اگه کم کم مشهور شم شاید

هر کار ۱ میلیارد هم گیرم بیاد.

مامان گفت: مادر اسیب نمیینی تو این کار؟

من: مامان جونم بخدا نه اصلا یک بار میارمتون بینین.

بابا خواست اعتراض کنه که مامان گفت: بسته دگ تازه دخترمونو بعد این همه مدت دیدیم اذیتش نکن.

بابا سری تکون داد. باید فکری به حال کمرش کنم پیش بهترین دکترای اینجا ببرم..

تاشب کلی با مامان حرف زدیم در دو دل کردیم، گریه کردیم، کلی رفع دلتنگی کردیم..

نلسین شام و درست کرد و بهترین سفره رو براشون چیدم بابا با اشتها میخورد مامان هم با لذت غذا میخورد.

دلم براشون یه ذره شده بود امشب خوشبخت ترین ادم روی زمین بودم.. مامان و بابا رو اتاق پایین گذاشتم که بابا سختش نباشه بخاطر پله ها خودم رفتم بالا.

رو تخت نرم و خوشبووم دراز کشیدم دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم..

پلکای خستمو روی هم گذاشتم و به گذشته ای که گذشت و آینده ای که پیش رومه فکر کردم..

پدر صبور و مهربونم به این روز افتاده بخاطر من!.

مادرم شکسته و غمگین شده بخاطر من!.

دلم بی قرار و بیتاب بود بخاطر نادونی های من!.

بیقرار کسی که مطمئنم حتی به دقیقه هم تو زندگی روزمرش به من فکر نمیکنه..

#رادمان

به عکس دختری چشم آبی که به روزی همه ی دنیام بود خیره بودم..

ساعت هاست بهش خیره شدم ..

عکسی که سالهاست روی میزمه توی گوشیمه و من هم دیگه بهش عادت کرده

بودم.

گذاشتم روبروم تا یادم نره حماقتم. یادم نره دلسوزیام و محبتام.

یادم نره نارو خوردنم

یادم نره خیانت دیدنم

با حرص چنگی تو موهای پرپشتم زدم و با بغضی مردونه که نتیجش نم توی

چشام بود به عکسش زل زدم.

انگار خودش جلومه شروع کردم حرف زدن باهاش با حرص گفتم:

-لعنتی چی کم گذاشتم برات؟ توی من چی پیدا نکردی که رفتی دنبال دیگری. لاله

نبخشیدمت، هیچ وقت! چون تو ایندمو، دل پاکمو، جوونیمو، همرو ازم گرفتی!

کاری کردی که از خودم متنفر بشم، حس کنم نفرت انگیزم، کاری کردی تا دوسال

نمیتونستم تو ایینه به خودم نگاه کنم.

-تا دوسال نمیتونستم تو ایینه به خودم نگاه کنم. چرا؟ چون فکر می کردم رقت

انگیزم اعتماد به نفس نداشتم تو بودی که نابودش کردی.

حس می کردم به پسر زشتم که نمیتونستم عشقمو، زندگیمو نگه دارم برای خودم..

رفتم عمل کردم. عمل بینی خواستم قیافمو عوض کنم تا شاید بتونم اعتماد به

نفسمو به دست بیارم

لنز گذاشتم. لنز خاکستری! همون رنگی که عاشقش بودی رو رو چشمای سبز  
لجنیم گذاشتم.  
جلوی موهامو بلند کردم بغلاشو کوتاه همونطور که خودت دوست داشتی.  
همیشه تو خیابون این مدل مو رو که روی سر بعضی از پسرا بود، با لوس بازی  
بهم نشون میدادی و میگفتی موهامو این مدل کوتاه کنم!  
اما من زیبایی رو تو سادگی میدیدم برعکس تو...  
دقیقا برعکس تو که زیبایی رو به سوسول بودن میدیدی!  
اما بخاطر پولام چیزی نمیگفتی قشنگ بودی خیلی خوشگل بودی زیباییت عشوه  
هات دلمو برده بود..  
اما این عشقو محبت و خودت از خودت گرفتی من تو عشق و ثروت سیرابت  
کرده بودم.  
من ارزوی هر دختری بودم اما تو لگد زدی به خوشبختیت و با قدمای بی رحمت  
رو دل عاشق من پا گذاشتی و رفتی.  
رفتی طرف کسی که تنها چیزی که ازش یادم میاد خشتک بلند شلوارش و  
تیشرت کوتاهی بود که اگه دستاشو میداد بالا نافش پیدا میشد.هه!  
خیانتت دلمو سوزوند اما ضربه نهایی رو وقتی خوردم که فهمیدم من پسر...  
وقتی فهمیدم که سیروان برادر ناتنی منه و من فقط از زن صیغه ای بابام بودم  
وقتی فهمیدم رویا که عاشق مهربونیا و محبتش بودم و مامانم میدونستم مادرم نبود  
نابود شدم..  
حس می کردم دیگه چیزی ازم نمونده از اون روز خوی وحشیگری تو فعال شد  
و...

خسته از یادآوری خاطراتم سرمو بین دو دستم که از شدت بغض و عصبانیت مرطوب شده بود گرفتم.

بعد از چند دقیقه که خالی از هر فکری شدم خودمو تو تختخوابم پرت کردم و سعی کردم بدون فکر های ازار دهنده بخوابم..

\*لیانا\*

با نوازش دستایی رومو هام از خواب بیدار شدم .

بوی عطر تن مادر دلسوزم و وقتی حس کردم لبخندی پر از لذت و آرامش روی لبام پدیدار شد.

با شنیدن صدای قشنگش چشمام رو با لذت روی هم فشردم:

\_عزیزدل مامان

چشمات و وا کن برام

بوسه میزنم رو چشات

دلتنگ اون دو چشمام

نفس تو عطر مه

عشق تو زندگیمه

نباشی میمیرم من

دخترم همه چیمه

شعری بود که خودش برام از بچگی ساخته بود قطرات اشکم اروم و نوازش گونه، گونه های ملتهبم و لمس کردن.

چند وقت بود از این نعمت الهی محروم بودم؟

مگ یک سال و نیم نبود؟

پس چرا حس میکنم صدسال برام گذشته؟  
خدایا شکر ت که این نعمت بهشتیت و از من نگرفتی.  
چطور بعضی ها بدون مادر تحمل میکنن؟ چطوری؟  
ناخوداگاه یاد رادمان افتادم تو اون مدتی که م  
ن پیشش بودم نه مادرشو دیدم نه پدرشو..  
چرا انقدر سنگدل بود؟ میدونستم هم پدر داره هم مادر اما نمیدونستم چرا نه میره  
پیششون ن میان پیشش..!  
مطمئن بودم بخاطر اخلاق چیز مرغیشه که رفت و امدی تو خوش ندیدم جز اون  
دوست دخترای الدنگش..  
با فکر اینکه اون روز میخواست منو خر کنه و بکه من از بچگی به دختری دست  
نزدم  
در حالی که من خودم دوست دخترای رنگارنگش و میدیدم لجم گرفت دوست  
داشتم الان جلوم بود و..  
وسط فکر و خیالای عجب و جقم دست مامانو که گونه مو نوازش کرد حس کردم..  
چشمام و اروم باز کردم و با لبخند مهربونی بهش خیره شدم..  
مامان: بالاخره بیدار شدی دختر قشنگم؟ صحبت بخیر.  
دهنمو اندازه ی اسب ابی باز کردم و خمیازه ای کشیدم و بعد گفتم:  
-سلام مامان خوشگلم. صبح توهم بخیر  
گفت: مرسی عزیزم. بلند شو بریم صبحانه بخوریم که همون پسره که اومده بود  
دنبال ما اومد اطلاع داد که ساعت ۱۲ باید بری عمارتش.  
ابروهام پرید بالا گفتم: نگفت چیکار داره؟

مامان: نه والا.

سری تکون دادم و بلند شدم و گفتم: شما برین من دارم میام..  
بلند شد اومد جلو صورتم و بوسید و گفت: دیگه هیچ وقت تنهامون نزار..  
من دستاشو فشردم و گفتم: شما اگه بخواین من دگ از پیشتون نمیرم.  
لبخند پر بغضی زد و رفت به طرف در اتاقم رفتم دستشویی و بعد دست و  
صورتمو شستم

به سمت میز غذا خوری جمع و جوری که تو پذیراییم بود رفتم دیدم بابا نشسته  
سر میز و داره چایی شو به هم میزنه  
رفتم از پشت گونشو ماچ کردم و صبح بخیر بلندی گفتم جوابمو با خنده داد  
چاییشو از جلوش گرفتم شیرپسته و اب پرتقال و گذاشتم جلوش و گفتم: اینارو  
بخور بابایی چیه اون اب رنگی رو میخوری ادم و مریض میکنه.  
با اعتراض گفت: بده چایی رو دختر جان. من بدون اون صبحانه نمیتونم بخورم  
صندلی رو کشیدم عقب و نشستم روش و گفتم: از این به بعد باید بتونید.  
مامان خنده ای کرد و گفت: مادر راستی چرا این دختره نمیزاره برم تو  
اشپزخونه.

شیرمو سر کشیدم و نگاهش کردم: برای چی بری تو اشپزخونه؟  
مامان: وا میخاستم صبحونه بیارم دختره نمیدونم چی می گفت به خارجی و اخرش  
منو بیرون کرد این دختره تربیت نداره مادر اخراجش کن تو خونه ی دخترم  
اجازه ندارم برم تو اشپزخونه بلا ب دور..

با صدای بلند زدم زیر خنده و گفتم: عشق من اون خدمتکاره از ترس گفت نری  
اونجا شاید من دعواش کنم اون دختر اینجایی نیست نمیدونم اهل کجاعه ولی

زبونش انگلیسیه..

شمام لازم نیست بری تو اشپزخونه شما الان موقع خانمی کردنت رسیده.  
مامان با لبخند خجولی بهمنگاه کرد و گفت: اینا همش صدقه سر توعه..  
بوسی و اسش فرستادم و مشغول صبحونه خوردن شدم.  
مامان انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

\_راستی مادر..همون پسره که اومده بود دنبالمون گفت که امروز ساعت ۲ میاد  
دنبالت.

من متفکر بهش نگاهی کردم و دستی به به لبام کشیدم و گفتم: نگفت چیکار داره؟  
مامان سری تکون داد و گفت: نه مادر!  
من لبامو جمع کردم و چشممو ریز کردم و با حالت متفکری گفتم:  
\_احتمالا میخاد برای کار جدید امدام کنه..

بابا نگاهم کرد و گفت:

\_همون که گفتمی مدل باید بشی و اینجور چیزا؟  
با استرس لبخندی زدم و گفتم:اره.

بابا با اخم سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت.

از جام بلند شدم صندلی کنار بابا رو کشیدم عقب و نشستم کنارش.

دستای زبر و محکمشو گرفتم تو دستای کوچیک و ظریفم و گفتم: بابایی تو چرا  
راضی نیستی به این کار؟

به دستامون خیره شد و گفت:

\_دوست ندارم دخترم تو دید بقیه باشه.

\_بابا بخدا منم اولش همین فکر و میکردم ولی خوب الان نظرم عوض شد اینجا



اصلا به ما به چشم هیزی نگاه نمیکنن در واقع اصلا به ما نگاه نمیکنن. به لباسی که تو نمونه نگاه میکنن ما همه هدفمون تبلیغ شرکت و لباس نمونه تا شرکتمون بین بقیه مشهور شه نه من و قیافم..

بابا: ولی خوب از طریق تو به لباس نگاه میکنن اول به تو نگاه میکنن بعد به لباس.

خنده ای مهربون کردم و گفتم: بابا اینجا ایران نیست که تا یه دختر میبینن وحشی بشن بیافتن دنبالش، ازادی ای که اینجا هست باعث شده مردم عادی برخورد کنن نسبت به دخترا، مزاحمت ایجاد نکنن.

چون روابط بین دختر و پسر تو کشور های جز ایران و عربستان خیلی عادیه، واین عالیه! همین ازادی و عادی بودن باعث شده، مثل کشوری مثل ایران به دختر بچه ها تجاوز نکنن و از اونا برای نیازهای جنسیشون استفاده نکنن.

بابا سرشو انداخته بود پایین و انگار قانع شده بود با هیجان ادامه دادم:

\_ بابا اینجا حتی خدمتکار هم خودش شغل خودشو انتخاب می کنه نه مثل ایران یکی که سطح پایین داره رو به زور خدمتکار کنن و اذیتش کنن. اینجا به حقوق همه احترام گذاشته میشه..

یهو یاد شاهین رزل افتادم: مگر اینکه بعضی از ادمای عوضی به دخترا تعرض کنند .

با پوزخند گفتم: که اونا هم حتما ایرانی ان.

بابا: چی بگم دخترم حرفات درسته، خودتم بزرگ شدی، یعنی اگر نشده بودی این یک سال بزرگت کرده.

اگه خودت مطمئنی که این کار به تو و جسمت و روح و ابروت اسیبی

نمیر سونه. من حرفی ندارم!

با لبخند صورتشو ماچ کردم و گفتم: عاشقتم مطمئن باش.

با مامان رفتیم تو اشپزخونه و نلسین و فرستادم بره اتاقارو برای مامان اینا مرتب کنه.

و بهش گفتم وسایل سطحی و مورد نیاز مامان مثل مسواک و خمیر دندان تمیز و خیلی چیزای جزعی دیگه رو بخره البته با ته مونده پولی که تو حسابم مونده بود. من و مامانم رفتیم تو اشپزخونه تا نهار خوشمزه ای رودرست کنیم.

با نظریه ی بابا قرمه سبزی نهارمون بود شروع کردیم به پختن غذا.

با کلی شوخی و خنده و صحبت کردن با نلسین بعد از اومدنش و سعی کردن به یاد دادن زبان فارسی و لهجه ی خنده دارش کارمون تموم شد .

با کمک هم غذا رو روی میز چیدیم و با اصرار من نلسین هم همراه ما شروع به غذا خوردن کرد..

به جورایی استرس داشتم برای پول ماهانه ی نلسین و خرج و مخارج چون ت حسابم زیاد پول نبود..

با تعریف و به به چه چه بابا غذامونو خوردیم نلسین عاشق قرمه سبزی شده بود و نزدیک به سه تا بشقاب برای خودش ریخت.

البته با کلی خجالت و اصرارای ما. دختر خیلی خوبی بود حیف که فارسی بلد نبود!

بالاخره ساعت ۲ شد و من آماده منتظر جولین بودم تا بینم حرفش چیه.

راس ساعت ۲ اومد دنبالم و با مامان و بابا سلام و احوالپرسی کرد و باهم سوار ماشین شدیم.

من: کجا میخایم بریم؟

جولین: میخاین بریم کافی شاپ یه موضوع کاریه که وسطاش یه نفر هم به ما ملحق میشه.

ابروهام پریدن بالا و گفتم: کی؟

جولین بهم خیره شد مرموز گفت:

\_بزار برسیم خودت متوجه میشی. میخام جایی میبرمت که بینیش حیرت زده میشی.

با تعجب سری تکون دادم و فقط تونستم فضولیمو توخودم خفه کنم.

کجا میخواست برتم؟ از فضولی داشتم میمردم.

سکوت کردم چون نمیتونستم حرفی بزنم چی می گفتم؟

باید صبر می کردم برسیم اونجا بینم اون شخص کیه و اونجای حیرت انگیز کجاس!.

بعد از حدود ۱۰ دقیقه که توی سکوت مطلق گذشت رسیدیم به یه کافی شاپ.

رو تابلوی چوبی و خوشرنگ بالای کافی شاپ نوشته بود

Ocean coffee

یعنی کافی شاپ اقیانوس

اقیانوس؟ چه بی ربط! اخه اقیانوس چه ربطی به کافی شاپ داره.

یاد حرف جولین که گفت جایی میبرمت که بینیش حیرت زده میشی.

نکنه اینجاست؟

نه بابا این چی داره اخه حتما یه جایی بعد از اینجاس.

پیاده شدیم و به طرف کافی شاپ رفتیم بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

جولین جای حیرت کننده اینجاست؟

لبخندی زد و چیزی نگفت با حرص نگاهش کردم.. حالا لال مونی گرفت برا من.  
در و باز کردن برامون باهم رفتیم تو .  
یه پرده ی بزرگ ابی رنگ جلومون بود که انگار باید اینو کنار میزدن، تا بریم  
تو.

اروم دوطرف پرده رو کشیدن و به معنای احترام دولا شدن.  
چشامو از دوتا خوش آمدگوی کافی شاپ برداشتم با دیدن روبروم سخته ی ناقص  
زدم.

چشمام از حیرت و تعجب گرد گرد شده بود با لکنت گفتم:  
ج..جولین؟ اینج..جا معر کست!!!

جولین با لبخند خوشگلی نگاهم کرد و گفت:اره عالیه من عاشق اینجام..  
با ترس به ماهی بالای سرمون خیره شدم و گفتم:جولین این شیشه یه وقت نشکنه

جولین بلند زد زیر خنده و گفت:نه دیوونه اگه حتی یه درصد هم امکانش بود  
نمیزاشتن بقیه بیان اینجا.

به اکواریوم غول پیکری که بالای سر و دور ورم بود خیره شدم.  
به ماهی های بزرگ و کوچیکی که توش درحال شنا بودن لبخند پر دوقی زدم.  
فوق العاده بود زیر اکواریوم میز و صندلی های مخصوص چیده بودن..  
بخاطر وجود اب کل کافی شاپ به رنگ ابی در اومده بود قلبم از این زیبایی و  
ابتکار داشت از جا در میومد.

جولین:حواست کجاست دختر؟ کجا بشینیم؟

یه میزی که به کل فضای کافی شاپ دید داشت و انتخاب کردم و گفتم که اونجا بشینیم.

اونم به تبعیت از حرفم به طرف اون میز رفت و من حیرت زده و پر ذوق به همراهِش رفتم..

باهم نشستیم پشت میز و گفتم:

\_وای جولین از قشنگی اینجا هنوزم دارم سگته میکنم. واقعا حق با تو بود اینجا حیرت زده میکنه ادم رو. ممنونم ازت!

جولین سری به معنای تشکر خم کرد و گفت: قابلی نداشت.

من: حالا بگو بینم برای چی منو آوردی اینجا؟

جولین: صبر کن دختر. بزار بیان سفارشمونو بگیرن یه چی بخوریم بعد!

من: اووو چقدر طول میدی بابا!

چشمکی زد و با خنده گفت: شیطون!

چشم غره ای رفتم که گارسون اومد و چارتا چیز بلغور کرد که جولینگفت: چی میخوری؟

من حالت متفکری گرفتم و گفتم: اوممم. بستنی انار و اب پرتقال.

باشه ای گفت و به زبون خودشون برا پسره ترجمه کرد پسره خم شد احترام گذاشت برامون و رفت.

من با حرص گفتم: حالا بگو دیگه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: نه تا شربتو نخورم چیزی نمیگم.

با خشم نگاهش کردم که زد زیر خنده و دماغمو کشید.

نفسمو با شدت دادم بیرون و منتظر موندم تا بیارن شربتشو، کوفت کنه، زبونش

بالاخره با هزار بدبختی آوردن و با فس فس شربتشو خورد و گفتم: حالا بگو دیگه.

جولین دور لبشو پاک کرد و گفت: کشتی منو.

من: اه بگو دیگههه.

با لذت از حرص خوردن من بالاخره حرف زد:

—بین بزار بهت بگم موضوع از چه ق

راره دوباره میخایم یه شوی لباس راه بندازیم برای تبلیغ خوب؟

من گفتم: خوب؟

جولین: خوب توهم مدل اینکارمی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: واسه این داشتی خودتو میکشتی؟

جولین: اما یه فرقی داره.

من: چه فرقی؟

جولین گفت: ایندفعه باید دونفر باشین تو یک گروه.

با تعجب گفتم: دونفر؟ دو دختر؟

نچی کرد و ادامه داد: نه یک زوج. انگشت اشارشو آورد جلو و گفت: یک پسر

انگشت وسطش گرفت جلوم و گفت: و یک دختر

با حرص گفتم: بابام میکشتم.

جولین: اونو راضی میکنیم ولی خوب پولی تو این کاره!

من: مثلاً چقدر؟

جولین: ۷۰۰ میلیون تو و ۷۰۰ میلیون پسره.

من نی اب پرتقالم و گذاشتم تو دهنم و اب پرتقالمو خوردم و گفتم: حالا پسره کیه؟  
به بستنیم قاشقی زد که چپ چپ نگاهش کردم.  
گفت: کسی که فکرشم نمیکنی!  
با هیجان گفتم: بازیگر معروفه؟  
جولین: نه خستت نمیکنم چون الان خودش میاد.  
من: خو بگو کیه؟  
جولین: رادمان، اربابت خانم لیانا صابر.  
شوک زده بهش خیره شدم که پرده ی ابی جلوی در کنار رفت و رادمان اومد تو کافی شاپ..  
با بهت گفتم: این اینجا چیکار میکنه؟  
جولین: خوب مدل مقابلت ایشونه.  
من: جولین.. نه!  
جولین لبخند مرموزی زد و گفت: لیانا اره!  
من: اومدم با اعتراض و نالان یه چیزی بگم که رادمان رسید به میز ما.  
با پرستیژ خاص خودش دستاشو تو جیبش کرده بود و با غرور سلامی کرد.  
به زور جوابشو دادم. ضربان قلبم رفته بود بالا. من و این چطور مدلینگ بشیم.  
اونم زوج مدلینگ..  
کنارهم. در همه حال باهم.  
از فکرش داغ کرده بودم. با یاد اون روز تواتاقش و بوسه ها و نوازشاش کم کم فشارم زد بالا داشتم از گرما میسوختم.  
با صدای جولین به خودم اومدم.

جولین: لیانا حواست هست چی گفتم؟

هول شده و رک گفتم: نه!

رادمان پوزخندی زد که با حرص نگاهش کردم با دیدن نگاهم روی خودش بهم خیره شد..

چشماش میخندیدن و هیجان داشتن برعکس ظاهرش چشماش همه چیو لو میداد. نکنه اینا همه توهم مخ فلج منه؟

اب دهنمو قورت دادم و نگاهم رو از چشای تیز و براقش گرفتم.

به جولین نگاه کردم و گفتم: از اول بگو نفهمیدم.

جولین دماغمو کشید و گفت: شیطون!

بااینکار جولین رادمان اخم کوچیکی کرد و انگشتای دستشو شکوند و صدا داد.

جولین گفت: گفتم کاتالوگ داریم برای کارتون که باید همو ببینین و تمرینش کنین.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چ..چه نوع مدلایی مثلاً؟

جولین لباسو جمع کرد و گوشیشو درآورد و گفت: صبر کن خوشگله.

لبخند کوچیکی زدم بهش زدم زیر چشمی به رادمان نگاه کردم که تو سکوت و اخم داشت به ما نگاه میکرد..

جولین بعد یکم ور رفتن با گوشیش گوشیشو گرفت طرفم و گفت:

\_بیا ببین اینجوریه.

رادمان گفت: ببینم!

جولین گوشی و گرفت و وسط ما دوتا ماهم خم شدیم رو گوشی.

جولین کشید عقب و نی شربتتو کشید تو دهنش..



با دیدن مدلا مخم سوت کشید. هنگ کردم. ما باید اینارو انجام بدیم؟  
یکی دختره داشت راه میرفت پسره از پشت کمرشو گرفته بود سرشو گذاشته بود  
رو دوشش و همراهش می رفت.

یکی دختره رو کانپه دراز کشیده بود و پسره از بالای کانپه خم شده بود رو

صورتش و رون پاشو گرفته بود تو دستش!

با من من گفتم: ما باید اینکارارو انجام بدیم؟

جولین با بیخیالی گفت: اینا که خوبشه بزن جلو بچه.

با دیدن لبای پسره رو گردن دختره با حرص ناخودآگاه به رادمان یواش گفتم:  
\_تو خواب ببینی.

خنده ی ارومی کرد و گفت: تا چند روز دیگه تو بیداری میبینیم اونم باهمم رو  
کانپه.

با لج گفتم: نخیر!

رادمان: بله خیر!

من رو به جولین گفتم: بابام نمیزاره اینکارا رو کنم!

رادمان گفت: بابات!؟

چشم غره ای رفتم و گفتم: بعله بابام!

رادمان: آوردیشون؟

من: نه پس منتظر بوم تو بیاری.

رادمان تا اومد جواب بده جولین گفت: د بسته د. مٹ موش و گربه میپیرین به هم..

من: اینکارا رو کنم بابام منو میکشه برمیگرده ایران.

جولین: قرار نیست بابات ببینه شما فقط باهم و تو سالن میاین و برمیگردین این

عکسا برای بعد از شوی لباسه!

من:دگ بدتر.

جولین:هرچی شد شد من اسمتو رد کردم..

من:کجا؟

جولین:همون شرکتی که میخاد این شو رو اجرا کنه تو و ایشون توی لیستین.

پوفی کشیدم جولین رو کرد سمت رادمان و گفت:کم حرف شدین؟

رادمان:چی بگم؟ حرفی ندارم!

جولین:نظری،ایده ای؟

رادمان:من تو این چیزا وارد نیستم زیاد. نه باهاتون موافقم.

جولین:پس همه چی ردیفه؟

زدم تو سرم و گفتم:بابام..!بابام!

رادمان:من با بابات حرف میزنم.

انگار زیرم میخ باشه یهو پریدم و گفتم:تو؟؟؟ تو بابای من؟ چی میگگی؟

ریلکس گفت:اره خب من با بابای تو. عجیبه؟

اخمی کردم و گفتم:لازم نکرده.

ابرویی بالا انداخت و گفت:هرطورمایلی خاستم کمکی کرده باشم...

چشامو تو کاسه چرخوندم و جولین گفت:بلند شین بریم.

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:وای رادمان تو چیزی نخوردی..

رادمان خندید و گفت:مهم نیست بریم.

بعد از کافه ی خوشگل پر از ماهی اومدیم بیرون و رادمان خداحافظی کرد رفت

طرف ماشین خودش.

ماهم رفتیم سمت ماشین جولین سوار شدیم و یکم باهاش کل کل کردم سر ماجرا ولی حرف خودشو میزد.  
اخرم به نتیجه ای نرسیدم و سرجام مثل ادم نشستم..  
رسیدیم به عمارت فینگیل من که جولین گفت:رادمان و میفرستم با بابات حرف بزنه.

من:نه..بیی...

جولین:حرف نباشه خدافس دختر خوشگله..  
قبل اینکه بره یاد چیزی افتادم و گفتم:راستی؟  
منتظر نگاهم کرد و گفتم:اصلا خوشم نیومد بهم گفتی رادمان اربابته گذشته ی تلخ ادما مسخره کردن نداره.

بعدم قبل اینکه حرفی بزنه به طرف در عمارت کوچولوم رفتم و وارد شدم.  
تا رفتم تو دیدم مامان و بابا تو حیاطن و با نلسین دارن گوشه باغچه گل میکارن.  
با صدای بلند گفتم:به به خانواده ی باغبون من!!سلام علیکمم.  
باشنیدن صدام به طرفم برگشتن و مامان بابا خندیدن از حرفم و جوابم سلاممو دادن ولی نلسین گیج نگاهم میکرد..  
به انگلیسی براش ترجمه کردم که اونم خندید رفتم جلو هرسه تاشونو ماچ کردم و با ذوق خندیدم.

از بوسه ی من نلسین سرخ شد و به انگلیسی گفت:خانم من فقط یه خدمتکارم.  
گفتم:ادما همه یه روز با یه قبر کوچیک از دنیا میرن خدمتکار و پادشاه نداره.

لبخندی بهم زد و گفت:شما مهربونین..

من:مرسی عزیزم.

مامان:چی میگین به همدیگه ما نمیفهمیم..

من:خصوصیه یوهاهاها.

مامان به بازوم ضربه ای زد و گفت:پسره چیکارت داشت؟

بازومو مالیدم:اوی مامان..هیچی بابا پیشنهاد کار دادم منم قبول کردم..

بابا:چه کاری؟

من:مدلینگ دگ!

اخمی کرد که گفتم: ۷۰۰ میلیون مزدشه..

سریع اخماش واشد ک بهم با تعجب نگاه کرد..

نیشمو تا ته وا کردم لته هامو انداختم تو دیدش ..

بدون توجه به قیافم که نلسین و به خنده انداخت گفت:چقدر؟

نیشمو بستم و گفتم: ۷۰۰ میلیون دگ!

بابا:جدی میگی؟

من:اره بوخودا..

سری تکون داد و روشو اونور کرد منم بی صدا شروع کردم رقصیدن..

جوون راضی شد حالا بیا حالا برو.

ریز ریز میخندیدم و قر میدادم یهو برگشت طرفم سیخ وایسادم سرجام .

مامان و نلسین داشتن از خنده میترکیدن.

بابا چپکی نگام کرد که وانش بوس فرستادم هرسه تا باهم زدن زیر خنده..

منم باهاشون میخندیدم..خداجونم خانوادمو ازمن نگیر..

رفتم سمت اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت و شروع کردم برنامه ریزی برای

۷۰۰ میلیون....

دو روز از روزی که رفتیم کافه گذشته نه خبری از جول هس نه خبری از راد.  
هه هه هه جول و راد.. فک کن به من بگن لیا خفن میشه لاتی میشه. ایول ایول!  
رفتم حموم یه دوش اساسی گرفتم و اومدم بیرون مشغول لباس پوشیدن بودم که  
در اتاقم زده شد..

من:بله؟

نلسین بود:خانم یه اقایی گفته رادمانم زنگ درو زده بگم بیاد تو؟  
داشتم موهامو شونه میزدم شونه از دستم افتاد و با هول تاپمو با یه تونیک عوض  
کردم و داد زدم..

من:بگوو بیاد نلسین بیارش تو..

نلسین:چشم.

بعد حدودا بیست دقیقه نیم ساعت که ظاهرمو مرتب کردم رفتم پایین دیدم بابا و  
رادمان در حال گپ و خنده ان.

یا حضرت فیل خودت بم یاری برسان.

سلامی کردم که بابا با خوشحالی و رادمان با خنده ی مرموزی بهم نگاه کردن.

موضوع چیه؟ مشکوک نمیزنن اینا؟

بابا گفت:بابا جان تو راضیی؟

چشام گرد شد:به چی؟

بابا:به صیغه محرمیت بینتون دیگه.

با جیغ گفتم:چییییی؟؟؟؟

با حیرت و بهت بهشون نگاه میکردهم که رادمان گفت:

برای کارمون دگ لیانا خانم خودتون گفتین پیام با پدرتون درمورد صیغه حرف  
بزنم تا گناه نکنیم..

دهنم از فیلم بازی گردنش بازموند. رنگم پریده بود و حس خجالت میکردم جلوی  
بابا.

سعی کردم ماسمالیش کنم..

با من من و به اجبار گفتم:خو..خوب من نمیخاستم ما نامحرم بریم عکس بگیریم.  
برای همین ایشون پیشنهاد دادن منم قبول کردم و گفتم باید با پدرم حرف بزنی..

توپ و انداختم تو زمینش و نفسی راحت کشیدم..

خدایا بین فقط نیم ساعت نبودم مخ بابامو زد..

بابا گفت:اتفاقا دخترم از خوبی های شما خیلی گفته..

رنگم شد رنگ گچ دیوار. بابا! نههه!

نگو نگو وووو تو رو خدا.

هل و دستپاچه به رادمان که لبخند مرموزی رو لبش بود نگاه کردم و گفتم:

\_بله از کمکایی که بهم کردیداز اینکه مثل بقیه بامن رفتار نکردید از اینکه تو

تلاش بودین پدر و مادرم رو بینم.

طعنه هامو زدم. اونم گرفت سرشو انداخت پایین و گفت:وظیفه بود..

بی چشم و روی پررو..

بابا:درسته منم برای همین مخالفتی ندارم چون از برخورد الان هم یه چیزایی از

اقا بودنتون دستگیرم شد.

انگار میخوام واقعا زنش بشم..توهم دلت خوشه پدر من.

رادمان تشکری کرد و گفت:پس بگم به یکی که صیغه ی محرمیت رو بخونه و

ما تمرین و شروع کنیم!

من: امروز؟

رادمان: بله من دوست دارم کار درست و ب موقع انجام شه.

جون عمت! تو گفتی و مام باور کردیم..

من به بابا نگاه کردم تا ببینم نظرش چیه.

گفت: من مشکلی ندارم دخترم. هر جور صلاح میدونین.

رادمان: پس تا دوساعت دگ به اون شخص میگم بیاد صیغه رو بخونه. نظر شما

چیه لیانا خانم؟

اوه اوه خانم شدیم برات رادمان خان و خبر نداشتیم؟

من: مشکلی نیست.

رادمان: پس پوشید بریم خرید لباس برای تمرین.

چشم گرد شد این چق

د عجله داره.

باز گفتم: الان؟

رادمان انگار کلافه شد: بله دگ صیغه رو پس برای چی میکنیم. البته با اجازه ی

شما آقای صابر.

بابا: باشه پسرم مواظب باشید.

چشم غره ای رفتم و گفتم: بابا، مامان کجاست؟

بابا گفت: رفته با این دختره نسیل چارتا چیز بخره برای خونه.

بلند زدم زیر خنده: نسیل نه نلسین، عشقمی تو که.

بابا هم خندید و گفت: برو پدر سوخته باباتو مسخره کن.

من: کردم دگ.

بعدم نیشمووا کردم

رادمان: خوب خانم لطفا بریم برای خرید من کار دارم بعدش.

چشم غره ای رفتم و به اتاقم حرکت کردم انگار ارث باباشو گرفتم ازش.

پررو فکر میکنه هنوز بردشم مارو بگو عاشق کی شدیم خاک تو سرت لیانا.

سریع یه تونیک سفید راه راه پوشیدم که خط هاش باهم فاصله داشت قسمت

شکمش کار شده بود.

همراه با ساپورت مشکی و یه کلاه دخترونه ی خوشگل گذاشتم رو سرم و کتونی

سفیدمو پوشیدم.

یه رژ کالباسی رولبام و تمام.

سریع از پله ها سرازیر شدم و از بابا خداحافظی کردم.

بابا قبل اینکه برم میخواست از لباسم ایراد بگیره از حالت چهره و باز شدن دهنش

فهمیدم.

ولی به رادمان نگاه کرد و انگار خواست ابروداری کنه چیزی نگفت.

بالاخره باید عادت کنه دگ اینجا نمیتونم چادر بپوشم اخه.

داشتم از در میرفتم بیرون که مامانو دیدم سریع سلام کردم که گفت: کجا مادر؟

من: برو داخل بابا بهت توضیح میده.

مامان: باشه دخترم مواظب خودت باش.

من: چشم من برم مامانی خدافس.

رادمان: خداحافظ مادر جان.

قلبم ایست کرد. مادر جان؟ مادر جان!!!



به مامان من گفت تا خاستم فکر و خیالامو تو سرم فعال کنم رادمان صدام زد .

منم سریع هم قدم شدم باهاش. مامان کی رفت؟

تا سوار ماشینش شدیم یه جیغ خفه زدم و گفتم: چرا به پدرم این و گفتی؟

با خنده ی مرموزی گفت: کدوم؟

انگشت اشارمو گرفتم طرفش و گفتم:

- خودت و به اون راه نزننا همین صیغه دیگه. من کی گفتممم صیغه کنیم؟؟؟

رادمان مثلا حالت متفکری گرفت و گفت: خوب، هیچ وقت!

از خونسر دیش دوست داشتم کلش و بکنم ناخوداگاه با حرص خم شدم طرفش و

گفتم:

\_پس اون دری وری چی بود ب بابام گفتی اون همه خجالت کشیدم؟

با خنده ی مسخره ای گفت: پیشنهاد ذهن خلاقم بود منم به پدرت گفتم تا گناه

نکنیم.

من: حرصم میدی خوشت میاد؟

رادمان با خنده سرشو بالا پایین کرد. برای اینکه بیشتر باعث واشدن اون دهن

مسخرش نشم مثل ادم سرجام نشستم.

چاره ای نبود. خودش بریده بود و دوخته بود فقط من باید تنم میکردم.

اصلا هم نظرم مهم نبود.

ای خدایا! خودت ادمش کن من چجوری بااین اخلاقش باهاش تمرین کنم ایا؟

رادمان: حالا حرص نخور انقد سیاهی سیاه تر میشی.

با خشم برگشتم سمتش و دستم و گرفتم طرفش.

دستمو تکون دادم و گفتم: سفیدم! نگاه کن .

انگشتمو فرو بردم تو پوستم و سریع قرمز شد اشاره زدم ب قرمزی و ادامه دادم:  
-ازبس سفیدم دست بزnm قرمز میشه.

رادمان:من دست بزnm چی؟

با خنگی گفتم:ها

بدجنس گفت:میزاری منم دست بزnm تا بینم قرمز میشه یا نه؟

با جیغ گفتم:بی حیا!!!!.

خنده ای بلند سر داد.

شروع کردم فش دادن. پسره ی پرروی بی ادب خجالتم خوب چیزیه.

توجه مرگته لیانا ادم شو بشین سرجات چیه هرچی میگه بهت قلب بندری میزنه  
برات.

همینطور مشغول حرف زدن با خودم بودم و با صداش که گفت:پیاده شو رسیدیم  
دست از حرف زدن باخودم برداشتم و پیاده شدم.

با دیدن مرکز خرید خوشگل و بزرگی که جلوم بود دهنم باز موند.  
رادمان:ببند مگس میره توش.

من:دوست دارم بره اصلا تو چیکار داری؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:راه بیافت .

انگار حاملشم دستور میده. دید خیلی اروم راه میرم دستمو کشید و برد کنار  
خودش.

مجبورم میکرد هم گام باهش راه اخه تو با اون لنگای درازت و این سرعتت من  
بهت میرسم؟

من:چ مدل لباسی میخای بخری؟

رادمان: هر مدل لباسی هست فقط ست باشه.

نیشم و که داشت و میشد جمع کردم تا لو نرم ابروم نره.

سرفه ای کردم و گفتم: باشه.

رادمان: فکر و خیال نکن فقط برای تمرینمونه.

اه لعنتی!

همه ی حسم و پروند.

دستم و با حرص از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

-توهم فکر نکن خبریه حدت و بدون.

زد زیر خنده دوباره.

مرض

سرطان خنده بگیری!

من: چه نوع لباس هایی بگیریم؟

رادمان: همه نوع لباس!

من: تو نداشتی عابر بانک بگیرم از بس عجله کردی تو بگیر اخر باهم حساب

میکنیم!

پوزخندی زد و گفت: پولدار شدی!

چشم غره ای رفتم بهش. رفتیم تو مغازه ی لباس ورزشی.

لباس ورزشی های خوشگلی داشت ولی من دنبال یه کار ساده بودم.

یه لباس ورزشی طوسی مشکی ساده تو رگال لباس ورزشی های زنونه بود.

رفتم سمتش و به پارچش دست زدم اوردمش بیرون از تو رگال و بهش خیره

شدم.

دور یقه و استین و زیر بغلش مشکی بود. حالت لباس یه جور خاص بود. انگار لباس ورزشیش مشکی بود اما یه تیشرت کوچیک تر ازش به رنگ طوسی روش چسبوندن .

داشتم برمیکشتم طرف فروشنده که دیدم رادمان کنار مغازه با یه دختره در حال گفتگوعه.

کل وجودم از حرص و عصبانیت داغ شد. پوفی کردم و رفتم سمت فروشنده ی جوون مغازه.

به انگلیسی گفتم:میشه این سایز ۳۶ و بهم بدید؟

جواب داد:حتما خانوم زیبا. هیكلتون عالیه و تو تنتون قشنگ میشه.

لبخندی پر عشوه زدم تا رادمان ببینه. کثافت رفته وسط خرید پیش دخترای مردم. زیر چشمی به رادمان نگاه کردم دیدم با اخم به من خیره شد و اروم اومد سمتم.

رادمان:عزیزم از این خوست اومد؟

محل ندادم و به فروشنده گفتم:میشه زودتر بدین؟

فروشنده لبخند چندشی زد و گفت:حتما خوشگل..

قبل اینکه حرفش تموم شه رادمان لباسو از دستش کشید و گفت:نخاستم راجب زنم

نظر بدی!

پسره ساکت شد و روشو کرد اونطرف. ته دلم قیلی ویلی رفت از گفتن زنم به پسره.

ولی ظاهرمو حفظ کردم و به طرف اتاق پرو رفتم.

رادمان:زود بپوش از اینجا بریم!

با خنده‌ی بدجنسی گفتم: عه چشمه مگه؟ مغازه به این خوبی!

با حرص گفت: کجاش خوبه پیوش بینم.

خنده‌ای سر دادم و رفتم تو شروع کردم به پوشیدن.

بعد پنج شیش دقیقه پوشیدن لباس ورزشی خودمو تو آینه نگاه کردم.

چه خوشگله وای فیت تنم بود خیلی قشنگ ایستاده بود تو تنم.

رادمان: پوشیدی؟

من: آره، بیا!

در و باز کرد و بهم نگاه کرد گفت: عالیه بگم این مدل و سایز منم بده بهم.

من: اوهوم خوشگله.

سری تکون داد و رفت طرف پسره منم رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم.

اومدم از اتاق پرو بیرون دیدم رادمان حاضر و آماده منتظر منه.

منم لباسو دادم بهش و اونم پولو حساب کرد.

رو کردم سمت فروشنده تا خاستم با ناز تشکر کنم دستمو کشید و با حرص

گفت: بیا بریم دیگه!

بعدم کشون کشون منو از مغازه برد بیرون قیافمو متعجب کردم و گفتم:

چرا اینطوری کردی؟ میخاستم تشکر کنم ازش!

رادمان: تشکر لازمه؟ لباس داد؟ پولشو گرفت. کارش همینه، همه باید تشکر کنن

ازش یعنی؟

با لبخند حرص دراری گفتم: اهان! پس توهم کارت اینه مخ دخترای مردمو بزنی.

اخماشو کرد توهم و چیزی نگفت.

خوشحال از اینکه تونستم ضایعش کنم رفتم طرف یه لباس فروشی مجلسی.

چشمم به یه لباس دکلمه ی کوتاه صورتی خورد.

خیلی ناز بود. دخترونه و خوشگل!

تا رون پام بود وساده بود خیلی ازش خوشم اومده بود.

با ذوق برگشتم سمت رادمان که دیدم خیره شده به من.

از نگاه خیرش هول شدم و لبخند الکی زدم و گفتم:

\_ای... این لباس قشنگه؟ نه؟

رادمان چن بار پلک زد و نگاهم رو دنبال کرد به لباس صورتیه رسید.

با غیض گفت: این همه جاش بازه.

من: مگه جز من و تو کسی اونجاست؟

رادمان چپ چپ نگاهم کرد و گفت: میخام عکاس بیارم تمرین کنیم. تمرینامونو

در و دیوار ببینن؟

چند بار پلک زدم و گفتم: اهان، اره.

پوفی کرد و گفت: این لباس نه یکی دگ بین.

با حسرت به لباس خوشگل و نازی که تو ویتترین بود و الان تنها ارزوی من بود

خیره شدم.

رادمان گفت: بیا بریم بابا انگار شوهرشو از دست داده. بریم اون لباس و ببین چ

خوشگله

به پیراهن چهارخونه ی بلند زنونه که داشت بهم نشون میداد خیره شدم.

(من)\_°)

رادمان) ^\_^)

(لباس)\_x\_x)

لباس های پاساژ)\*\_\* ( )

من: اوووون؟ اون چه لباس مسخره ایه. ایششش شبیه لباسای قاجاره.  
رادمان: بیا تو بلد نیستی تو تن قشنگه بابا. توهمش دنبال جینگیل وینگیلی داری  
این ساده و شیکه.

من: برو باو من اینو نمیپوشم خیلی دهاتیه.

رادمان: انگار یادت رفته قبلا کی بودی!

خیلی بهم بر خورد از حرص بر گشتم سمتش و گفتم:

\_من هر کی هستم گذشتم به هیچکس ربطی نداره. این کار منه و باید توش نظر  
بدم فهمیدی؟

رادمان ابرویی بالا انداخت و خونسرد گفت: چرا جوش آوردی حالا؟

با خشم نفسمو دادم بیرون و همراهش به داخل اون فروشگاه مسخره رفتم..

رادمان: سلام اقا اون پیراهن چهارخونه رو برای خانم بیارید لطفا!

خانم؟ ته دلم غنچ رفت از اینکه خانومش باشم.

ولی عقم نهیب زد اخه خنگ خدا جلوی غریبه چی بگه؟

پوفی کشیدم و پیراهن و از دست رادمان کشیدم و گفتم اتاق پرو کجاست؟

فروشنده با دست به ته سالن اشاره کرد و منم به سمت ته سالن رفتم..

سریع لباس و با حرص پوشیدم بدون اینکه تو ایینه نگاه کنم در اتاق و باز کردم و

بی حوصله ایستادم.

چون از لباس خوشم نیومد بی اعصاب بودم.

سرمو بلند کردم دیدم رادمان خیره خیره داره نگاهم میکنه.

من: چیه؟ گفتم مسخرست گوش

ندادی. میدونم الان میخای بخندی ولی حق نداری بخندی فهمیدی؟

رادمان: لیانا دیوونه شدی؟ ببین لباس چقدر قشنگه تو تنت.

من: واقعا؟!

رادمان: خودت ندیدی مگه؟

من: امم. خوب نه!

رادمان: دیوونه ای تو. بعد اومد سمتم و شونه هامو گرفت و طرف ایینه ی تو اتاق پرو کرد.

با دیدن لباس تو تنم و ایستادنش چشمم گرد شد. تا کمر تنگ بود از کمر به بعد گشاد میشد.

یه قدم رفتم عقب تا بینم پایینش چطوریه که افتادم تو یه اغوش داغ.

نفسم حبس شد. کم کم دستایی رو دور کمرم حس کردم.

اروم به دستاش خیره شدم که سرش رو روی شونم حس کردم.

قلبم تند تند شروع کرد به زدن صداشو شنیدم که گفت:

\_نگفتم نزدیکم بشی اختیار از دستم میره؟

# 246

سرمو انداختم تو یقم و تا بناگوش سرخ شدم.

رادمان: توتنت خیلی قشنگه میدونستی؟

من: مرسی!

رادمان نفساش تند شده بود لباسو روی شونم حس کردم.

نفسام مقطع شده بود و تنم داغ شده بود.

لبای داغشو اروم میزاشت رو پوستم و برمیداشت اب دهنمو قورت دادم و با



صدای لرزون گفتم:

\_رادمان اینجا جاش نیست! یکی میبینه.

منو محکم به خودش فشرد و با شیطنت گفت:

\_بنی میشه بریم خونه جاشه؟

با اعتراض گفتم:رادماان!

زیر گوشم خندید و نفساش میخورد به گوشم. حس میکردم کنترل کردن خودم

برام

سخت شده بود.

اگه تا دو دقیقه دیگه نره عقب خودم برمیگردم لباسو میبوسم.

ولی انگار شانس با رادمان بود. دوباره خودشو فشرد بهم و گفت:

\_ست کنیم این لباسو خیلی خوب میشه!نه؟

طاقم طاق شد و برگشتم طرفش، صورتامون روبروی هم قرار گرفته بود

گوشاش سرخ شده بود.

اروم سرمو نزدیک سرش کردم که انگار منتظر همین حرکت بود محکم و

عاشقونه روی لبام رو بوسید.

با آرامش و لذت چشمام و بستم با حس لبای داغ عشقم دوست داشتم زمان همین

لحظه بایسته و حرکت نکنه.

با صدای سرفه ی کسی رادمان کشید عقب، با گنگی و گیجی برگشتم طرف صدا.

که دیدم یه دختر و پسر با خنده روبروی اتاق پرو ایستادن و دارن به ماه نگاه

میکنن.

تا بناگوش سرخ شدم و دستپاچه رادمان رو هل دادم به کناری و خودم و سریع از

اتاق پرو اومدم بیرون.

با استرس گفتم: ب..بخشید!

از خجالت داشتم اب میشدم نمیدونستم باید چیکار کنم.

تند به طرف در خروجی رفتم و ایستادم تا رادمان بیاد.

الان فقط از اون حس لذت یه حس خجالت وحشتناک مونده.

سرم و انداخته بودم تو یقم و با نوک پام رو زمین ضرب گرفته بودم و تند تند

ضربه میزدم.

دیدم رادمان با خنده اومده طرف فروشنده و پیراهن ست لباسمو از فروشنده

گرفت و حساب کرد و اومد سمتم.

از رادمان هم خجالت میکشیدم. پسره ی پیشعور همش تقصیر اونه!

رادمان: اممم. گرسنت نیست؟

یه لحظه تمرکز کردم و دیدم خیلی گرسنمه سرم و اروم تکون دادم به معنای آره.

رادمان: موش زبونت رو خورده؟

خیلی ازش دل خوشی دارم. بی شخصیت.

سرمو بلند کردم یه چشم غره ی توپی رفتم که زد زیر خنده.

گفت: یعنی شما زنا این اسلحه رو نداشتین چطور میخواستین به ما مردا بفهمونین

که عصبانی این؟

من با ریلکسی گفتم: اینطوری!

بعد محکم با کف دستم زدم پس گردنش. نفسش حبس شده بود و با تعجب فقط

به

زمین خیره شده بود.

نیشم داشت از قیافش باز میشد که انگار به خودش اومد و سر بلند کرد.  
با دیدن قیافه ی عصبانیش دو پا داشتم شیش تا پای دیگه قرض گرفتم و شروع  
کردم به دویدن.

بااینکه دستش ساک خرید بود مثل چی میدوید.

لحظه ی اخر که داشت بهم میرسید زیر پام خالی شد و سر خوردم.

داشتم با مغز میخوردم زمین که رفتم تو اغوش یک شخص.

اب دهنمو قورت دادم و سرمو بلند کردم با دیدن یه پسر لاغر بور چشم رنگی  
شوکه شدم.

دستایی منو کشید سمت خودش و با حرص به انگلیسی گفت:

\_ممنون از کمکتون اقا.

بعدم بدون اینکه به پسر فرصت جواب بده با عصبانیت دستمو کشید برد طرف  
فست فودی که تو رستوران بود.

با حرص گفت: رفتی تو بغل پسر غریبه حواست کجاست؟

من شونه ای بالا انداختم و گفتم: تقصیر خودته! میخاستی دنبالم نکنی.

رادمان چشماشو گرد کرد و گفت: کی اول زد پس کله ام؟

یاد قیافش افتادم و با خنده گفتم: خودت منو تحریک کردی.

چشم غره ای رفت بهم ولی خنده تو چشماش موج میزد.

رفتیم سمت یه میز خالی و نشستیم روش.

من: اوممم گشمنه! گشمنه!

رادمان: تو گرسنت بود پس چرا تا الان چیزی نگفتی؟

با حرص گفتم: نذاشتی اخه. اولش که رفتیم اونجا اون ست ورزشی رو بخریم، شما

خودت مشغول بودی با بعضی ها.

بعدم که با اون پسره شاخ تو شاخ شدی. بعدم منو به زور بردی برای خرید اون پیراهن...

رادمان با خنده گفت: خيله خب! خيله خب! آروم باش من كه چيزى نگفتم. دلت پر بودا.

سرشو انداخت پايين. بعدش با صورتى خندون چشاشو آورد بالا و خيره شد بهم. من هم از حالت صورت قشنگش خنديدم و چيزى نگفتم.

گارسون اومد منو رو داد بهمون رادمان رو كرد به من و گفت:  
\_چى ميخورى؟

من: اومم. پیتزا.

رادمان: باشه. و به عربى رو كرد سمت گارسون و يه چيزايى گفت.  
من: چى گفتى؟

رادمان: گفتم دوتا پیتزای مخصوص با تمام مخلفات بر  
امون بياره.

من با هيجان گفتم: گفتى نوشابه ي من زرد باشه؟  
رادمان: نه!

بادم خالى شد و گفتم: خوب من مشكى نميخورم.

پوفى كرد و چپ چپ نگاهم كرد. دست بلند كرد و به گارسون علامت داد كه بياد  
سر ميزمون.

پسره اومد سرميزمون و رادمان فكر كنم بهش گفت كه نوشابه ي زرد بياره.  
من: چى گفتى؟

سایت مهد رمان

رادمان: مگه نگفتی نوشابه ی زرد میخوای؟ گفتم بیارن دیگه!

من: آهان. خوب کاری کردی.

دیگه جوابمو نداد و سکوت کرد. تا موقعی که غذا رو بیارن تو سکوت نشسته بودیم.

از استشمام بوی پیتزا معدم شروع کرد به غرغر کردن.

من با ذوق گفتم: واای. اخجونم آوردن غذارو. من عاشق پیتزام.  
رادمان: نوش جونت.

من با لبخند مهربونی نگاهش کردم و گفتم: ممنون عزیزم.  
رادمان با شدت سرشو آورد بالا و گفت:

چی گفتی؟

من با سردرگمی گفتم: تشکر کردم!

رادمان دستشو آورد بالا و به علامت نه تگون داد و گفت:

نه نه! بعدش و میگم. بعد تشکرت چی گفتی؟

تازه فهمیدم منظورش چیه. پس دلم خواست یکم اذیتش کنم.

یه برش از پیتزامو از تو ظرفم جدا کردم و با لذت به پنیر پیتزای کش اومده چشم دوختم و گفتم:

من که چیزی یادم نمیاد. فقط تشکر کردم.

رادمان با حرص در نوشابه شو باز کرد و قلمپ قلمپ ازش خورد.

منم بیخیال رادمان شدم و سس و روی پیتزا ریختم و با ولع شروع به خوردن کردم.

بعد از خوردن غذامون رفتیم چند دست دیگه لباس خریدیم.

و در آخر سمت ماشین رفتیم و حرکت کردیم.

من: میخایم کجا بریم الان؟

رادمان: فعلا بریم خونه ی تو من زنگ بزنم یکی بیاد صیغه رو بخونه.

من: آهان.

رادمان سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت. با طعنه گفتم:

\_دوست دخترات خبر دارن داری زن میگیری؟

با تعجب ساختگی گفتم: مگه دارم زن میگیرم؟ یه صیغه ی سادس!

زد تو بر جکم. لجم گرفت!

خوب مثلا حتما باید میگفتی؟ بی شعور.

از حرصش گفتم:

\_آره دقیقا میخواستم همینو بهت بگم به کسی چیزی نگو کسی بفهمه فکر میکنن

شوهر کردن از دور و ورم میپرن میرن.

رادمان با حرص گفت: نه نگران نباش دوست پسرات نمیپرن!

با عصبانیت گفتم: من دوست پسر ندارم.

با مسخرگی گفتم: آهان همون خواستگارات.

من: آره همون.

رادمان: کاتالوگ هارو بهت میدم ژست هارو ببین. دقت کن قشنگ همشو.

بعدم لبخند مرموزی زد.

من: کو؟ بده ببینم!

گوشیشو درآورد و گفت: از عکس هایی که جولین داد کامل عکس گرفتم.

من: امیدوارم از بغل کردن بیشتر نباشه.

خنده ی بدجنسی کرد و گفت: اتفاقا خیلی بیشتره.

با تعجب سرمو بلند کردم و گفتم: جدی میگی؟

اروم زد کنار و پارک کرد. رمز گوشیشو زد و گفت: اره جدی میگم!

من با استرس گفتم: چجوری مثلا؟

سرشو بلند کرد و خیره شد بهم.

رادمان: مثلا؟

باسردرگمی گفتم: اره خوب!

خم شد روم و سرمو گرفت بین دوتا دستاش و گفت: اینطوری!

بعدم محکم لباسو روی لبام فشرد. روی کمرم عرق مثل یه سوسک میومد پایین.

بدون حرکت دادن لباس رو لبام کشید عقب و لباسو با پشت دستش پاک کرد و

گفت:

\_دیدی چطوریه؟

اخم تصنعی کردم و گفتم: خجالت نمیکشی؟ من فقط گفتم چطوری؟ نگفتم عملی

انجام

بده.

رادمان: خوب باید قبلش میگفتی که عملی نیست من چمیدونستم. بعدشم اینا در

اینده

ای نزدیک صورت میگیره خانمم!

دلم لرزید با گفتن این حرف ها و البته خانمم اخرش.

اب دهنمو قورت دادم و سعی کردم خوشیمو خراب نکنم و ازش نپرسم که چرا

گفت خانمم.

لال شدم و ته دلم غنچ میرفت از یاد اوری

حرفاش.

من: راستی؟

رادمان: چیه؟

من: سیروان کجاست؟

اخماش رفت توهم و گفت: تو به داداش من چیکار داری؟

من: خوب یه موقعی پیش هم بودیم کنجکاوم بدونم.

رادمان: لازم نکرده بدونی.

امروز کاراش باعث دلخوشیم میشد که اونم به من بی میل نیست.

غیرتی شدناش.

همین خانمم گفتنش.

با عشوه گفتم: خوب حالا. چرا عصبی میشی اخه؟

برگشت طرفم و نگاهی بهم کرد و نیمچه لبخندی زد و سکوت کرد.

قلبم از عشق لبریز بود. هر لحظه و هر دقیقه کنارش برای من زندگی و آرامش

بود.

دوست نداشتم ازش جداشم. تا ته دنیا هم میگفت باهاش میرفتم.

ولی من همونطور که دوشم دارم، دوسم داره؟

اونم بامن آرامش میگیره؟

اگه آره که پس چرا حرف نمیزنه؟ آخه این چه غروریه!

اگه نه که من باید چیکار کنم؟ بزارم برم؟

کلافه برگشتم و به نیم رخ جذابش خیره شدم.



صورت استخوانی و مردونه، فکی زاویه دار، موهایی که دو رنگه بود و لبه هاش روشن و بور بود.

بینی کشیده و استخوانی و لبهای باریک صورتی. مژه های پرپشت ولی کوتاه. عاشق قیافه ی جذابش بودم. به بازوهاش خیره شدم. کاش میتونستم بازوهاشو تو بغلم بگیرم و با عشق سرمو بزارم روشون. صداش منو به خودم آورد که گفت:

\_اگه تا چند ثانیه ی دیگه همینطور بهم خیره بمونی تضمین نمیکنم جفتمون نریم زیر تریلی!

از اینکه حواسش بهم بود دلم ریخت. از شدت ذوق خنده ای بلند کردم و گفتم: \_عههه نکن من ارزو دارم هنوز.

برگشت و چشمکی بهم زد که با لبخند به روبرو خیره شدم.

بعد دقایقی رسیدیم به خونه ی من و گفت: تو برو. منم تا یک ساعت دیگه میام برای صیغه.

من: باشه.

از ماشین پیاده شدم و قبل اینکه برم طرف در برگشتم و زدم به شیشه که بکشه پایین.

شیشه رو کشید پایین، منم سرمو اوردم پایین و گفتم: مواظب خودت باش.

لبخندش زیباترین نقاشی خدا بود...

با لبخندی عمیق به داخل خونه رفتم.

با ورودم مامان و دیدم که سرش رو پای بابا بود و داشتن فیلم میدیدن.

چشام گرد شد. اینا چه شیطون شدن من خبر نداشتم؟

با شیطنت گفتم: پدر و مادر هم پدر و مادرای قدیم. وای وای وای. دیگه نمیگن

من مجردم دلم شوهر میخواد.

مامان از جاش پرید و بابا با خنده برگشت طرفم.

بابا: پدر سوخته همه حسمو پروندی.

غش غش خندیدم: عه ایول به خودم پس.

مامان چشم غره ای بهم رفت و گفت: پس دامادم کو؟

هنگ کردم و با منگی گفتم: ها؟ کی؟ داماد؟

بابا با خنده گفت: رادمان دیگه.

با لج گفتم: چه زود پسر خاله شدین. جلوش نگین داماد ابروم بره عا.

مامان: حالا هرچی. کو لباسات؟

من: تو ماشین رادمان!

بابا: برای چی اونجا گذاشتی؟

من: خوب میاوردم خونه که چی بشه؟ اون الان میاد صیغه میکنیم و بعدش میریم

location میبینیم حالا فردا بشه یا نه برای چی بیارمشون خونه.

مامان: خوب حالا. وروره جادو. میخواستم بینم چجورین لباسات.

محبت موج میزنه. عاقا اینا یک سال و نیم بود منو ندیده بودن. چرا منو قورت

نمیدن؟

مثلا متاسف سری تکون دادم واسه خودم.

من: من برم یه دوش بگیرم. نلسین کجاس؟

مامان: اشپز خونه.

من: آهان. باشه من رفتم.

بابا: برو بابا جان.

منم به طرف اتاقم رفتم. با گرفتن تن پوشم به سمت حموم حمله کردم...  
رفتم تو حموم و وان رو آماده کردم.  
تو وان بزرگ سفیدم نشستم و وقتی که آب تا روی گلوم اومد، شیر اب رو بستم.  
با لذت خودمو تو وان جمع کردم و به رادمان فکر کردم.  
یعنی آخرش چی میشه؟ بهم میگه دوستم داره؟  
چشمام و بستم و با فکر اعترافش به وان چنگ زدم.  
عشق تو وجودم لبریز بود. خدایا خواهش می کنم من و به عشقم برسون.  
با صدای مامان از تو فکر اومدم بیرون که می گفت:  
\_لیانا جان؟ مادر؟ بیا آقا رادمان اومده.  
با هول از جام پریدم و تا پام و از وان بیرون گذاشتم لیز خوردم و با مغز خوردم  
زمین.  
جیغ بلندی کشیدم و با درد تو خودم جمع شدم. با صدای جیغم مامان داد زد: لیاانا  
چت شده؟  
تو اون لحظه از درد، صدام در نمیومد. نمیتونستم جوابشو بدم.  
برای همین مامان با ترس گفت: لیاانا؟! لیاانا؟! چت شده مادر؟  
محکم به در کوبید. سعی کردم بلند شم اما گرمی خون و روی پیشونیم احساس  
کردم.  
صدای داد و هوار و دویدن میومد. اما منگ بودم.  
صدای رادمان و تشخیص دادم که با فریاد میزد به در حموم.  
لباس تنم نبود، می ترسیدم رادمان بیاد داخل حموم.

با ضعف سعی کردم از جام بلند شم. اروم تمام توانمو جمع کردم و دستمو به دیوار گرفتم و بلند شدم.

چشمام سیاهی می رفت، آب دهنمو قورت دادم اروم به طرف تن پوشم رفتم. چنگ زدم بهش به زور پوشیدمش و دور تا دور خودم چرخوندمش. اروم در حمومو باز کردم و با بیحالی به رادمان که با حیرت خیره بهم بود نگاه کردم.

رادمان زیر لب زمزمه کرد: لیانا!

خونریزی که کرده بودم بیحالم کرده بود.

زانو هام سست شد، داشتم سقوط می کردم که دستای تنومندی، منو به اغوش کشید.

\*\*\*

با سردرد چشمامو باز کردم. خواستم دستمو، روی سرم بزارم که سوزشی تو مچ دستم احساس کردم.

برگشتم ببینم چی رو مچمه که لوله ی باریک سرم رو دیدم.

تو اتاقم بودم و سرم به دستم وصل بود. آب دهنمو قورت دادم و احساس تشنگی کردم.

کم کم همه ی اتفاقا داشت یادم می اومد. صدا زدن مامان، لیز خوردنم و بی هوشیم.

سعی کردم مامان و صدا بزدم. با صدای خش داری گفتم: مامان؟

با صدایی که از کنارم میومد، از ترس به خودم لرزیدم و برگشتم سمت گوشم گفتم: تبریک میگم خانومم.

با گفتن خانومم قند تو دلم آب شد ولی با این حال گفتم: تبریک؟! چرا!!؟  
رادمان با لبخند بدجنسی گفت: خوب خانوم من شدی دیگه. برو پیش دور و  
وریات پز بده.  
محکم زدم رو بازوش و با حرص گفتم: خودشیفته!  
مامان بلند شد و شیرینی دانمارکی رو که به شخصه عاشقش بودم رو جلومون  
گرفت.  
یک دونه با دست چپم برداشتم. دوباره دلم خواست. یک دونه دیگه با دست راستم  
برداشتم.  
حس کردم کمه. خواستم یک دونه دیگه بردارم که رادمان ظرف شیرینی و به  
طرف عاقد برد.  
با حرص نگاهش کردم. چش نداره بیینه دارم یه چی میخورم! والا.  
شروع کردم با لذت شیرینی و خوردن. عاشق اون چیز سفید و خوشمزه ی توش  
بودم.  
داشتم زبون میزدم که رادمان اومد کنارم نشست و گفت: چه وضعشه؟ درست  
بخور.  
تخس برگشتم سمتش: به تو چه؟ شیرینیه. دوست دارم اینطوری بخورم.  
لبخند مرموزی زد و گفت: بخور مشکلی نیست ولی خیلی بده انگار داری به یه  
چیز دیگه زبون میزنی.  
اولش نفهمیدم چی میگه. بعد که فهمیدم اشتها کور شد و با لج گفتم: بی شخصیت.  
که شروع کرد به خندیدن. کوفت! بی ادب بی خاصیت.  
عاقد بلند شد تا بره و تبریکی به جفتمون گفت.

ماه‌م تشکری کردیم ازش.

مامان و رادمان بلند شدن رفتن پشت سرش تا برای خارج شدن از خونه بدرقه اش کنن.

من و بابا موندیم تو پذیرایی که بابا با لبخند گفت: دوشش داری؟  
رنگم پرید و شوکه به بابا چشم دوختم.

با من من و دستپاچگی گفتم: ک..کیو بابا جون؟

بابا با لبخند گفت: همین رادمان که الان همسرت حساب میشه.

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم: وا بابا. این چه حرفیه؟ ما فقط برای کار اینکار و کردیم.

سرمو انداختم پایین تا متوجه دروغم نشه و از توچشمام چیزی و نخونه.

خندید و گفت: اونم دوست داره لیانا.

بابا این حرفا چیه میزنی. بابا قلبم با باطری کار می کنه. از خجالت لپام به سرخی میزد و داغ کرده بودم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بیخیال بابایی.

چشمکی زد و گفت: باشه. بیخیال بچه.

لبام و گرفتم زیر دندونم و سکوت کردم. ای بابا سیاست کجا رفته پدر من؟ اخه

من که شدم یه قطره و تبخیر شدم این حرفا چیه میزنی!

پدر هم پدر های قدیم. رادمان و مامان اومدن داخل و مامان گفت: این دختره نلسین و فرستادم بره به خانوادش سر بزنه و یکم وسیله بخره.

با قیافه ی چپکی گفتم: شما چقدر خرید میکنین؟ سه نفر ادم بیشتریم مگه؟

مامان: چهار نفر مادر! چهارتا!

با تعجب گفتم: چهارتا؟

که سرفه رادمان رو کنار گوشم حس کردم.

رادمان: اهم.

برگشتم طرفش و قیافشو دیدم زدم زیر خنده.

من و بابا و مامان به قیافه زارش میخندیدیم. خیلی بد شد آدم به این گندگی رو

ندیدم خداییش!

بعد ته کشیدن خنده هامون نگاه پر از محبتش که روی صورتم بود رو حس کردم.

لبخندی مهربون بهش زدم و رومو به طرف پدرم برگردوندم که با مهربانی

پدرانه ای به ما دونفر خیره بود.

یاد حرفاش افتادم و سرمو انداختم پایین.

مامان برای اینکه ما دوتا رو از این حال و هوا بیرون بپاره گفت:

\_لیانا برو بالا لباستو عوض کن اقا رادمان رو ببر درست حسابی اتاقتو نشون

بده.

چرا داشت اینو می فرستاد اتاقم؟ آقا اینا میخواستن منو به رادمان بندازن.

خندم گرفت و بلند شدم. چشمی گفتم به طرف پله ها حرکت کردم.

بلندی لباسم اذیتم می کرد. رادمان متوجه شد نمیتونم درست راه برم، بلند شد و

اومد طرفم.

اروم پایین لباسمو گرفت تو دستش و کشید بالا.

زیر لب تشکری کردم و باهم از پله ها رفتیم بالا.

تا رسیدیم به اتاقم، لباسمو ول کرد و پرید تو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چته؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_اخیش. مردم جلو مامات بابات از بس مودب بودم.

خنده ای کردم و همونطور که سرمو تکون می دادم، رفتم طرف دراور و لباس راحتی برای خودم گرفتم.

خودشو پرت کرد روی تختم و دستشو گذاشت زیر سرش و خیره خیره نگاهم کرد.

صدا.

با دیدن رادمان که با خماری رو کاناپه ی اتاقم دراز کشیده بود.

رادمان:بالاخره بیدار شدی؟

با تعجب و صدای خش دار گفتم:تو اینجا چیکار میکنی؟

رادمان:یادت نمیاد؟حالت بد شده بود..

من:یادمه. ولی تو؟اینجا؟

رادمان:ناراحتی. برم؟

سرمو تو بالشت فشردم و با حرص گفتم:لازم نکرده جوابمو بدی.

با موهای بهم ریختش که شبیه بچه ها کرده بودتش، از جاش بلند شد و به طرفم اومد.

اومد بالای سرم و آروم گفت؛ زهره ترکمون کردی تو. حواست کجا بود؟

می خواستم بگم پیش تو . اما جلوی دهنم و گرفتم. تنم لباس بود با استرس گفتم:

\_لباسامو کی عوض کرده؟

با خونسردی گفت:فکر کن من!

با حیرت گفتم:چی؟! تو؟ شوخی میکنی دیگه؟



بابی تفاوتی گفت: نه چه شوخی دارم بکنم؟ میگم من عوض کردم.  
اشکم داشت در میومد. وای ابروم رفت جلوش. مامان و بابا کجا بودن این لباس  
منو عوض کرد؟  
لب و لوچم اویزون شده بود و کم کم داشت بغضم میترکید که رادمان با دیدن  
قیافم  
زد زیر خنده.  
با عصبانیت توام با تعجب گفتم: زهرمار. چیه میخندی؟  
خنده ی مردونش که دلم رو میلرزوند رو کنترل کرد و گفت: شوخی کردم بابا.  
قیافشو. مامانت هست من لباس تنت کنم؟  
چشم غره ای بهش رفتم و با ناز گفتم: نامرد.  
با لبخند قشنگی گفت: نامرد تویی که هی دل ادم و میلرزونی. نمیدونی چه حالی  
شدم اونطور جلوی در حموم دیدمت.  
دلم قیلی ویلی رفت و با خوشحالی گفتم: چه حالی شدی؟  
اخمی مردونه کرد و گفت: فضولی نکن بچه! مثل اینکه دیگه خوب شدی. خوب  
حالا لباستو عوض کن و بیا پایین منم زنگ بزnm به آشنام تا بیاد صیغه رو بخونه.  
باشه ای گفتم و داشت از در خارج می شد که گفتم: راستی؟  
با حالتی پرسشی برگشت سمتم گفت: چیشده؟  
من: چند ساعته بیهوشم؟  
رادمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت: یک ساعت و نیم اینا میشه.  
آهانی گفتم و ادامه دادم:  
\_ ممنون از اینکه پیشم موندی.

لبخندی کوچک زد و از اتاق بیرون رفت. با نیرویی که چشماش بهم داده بود سرم رو اروم از دستم بیرون کشیدم و بلند شدم. رفتم سر کمد و دنبال لباسی مناسب گشتم که چشمم خورد به.... که چشمم خورد به لباسی که جولین تو اولین شوی لباس بهم هدیه داده بود. اون روز، رادمان منو با این لباس بوسید و من غرق لذت شده بودم. لباس و از تو کمد در اوردم و گذاشتم روی تختم. به طرف میز آرایشم رفتم و شروع کردم به آرایش کردن. آرایش ملایم دخترونه و صورتی کردم. به صورتم خیلی میومد. لباس و اروم از توی کاور نایلونیش در اوردم و شروع کردم به تعویض لباسام. وقتی آماده شدم یه صندل پاشنه ۵ سانتی صورتی رنگ گرفتم و پوشیدم. موهامو باز کردم فرق وسط گرفتم و همون مدل موهای خودم که حالت دار بود رو دورم پخش کردم. بوسی تو آینه برای خودم فرستادم و از اتاقم بیرون رفتم. آروم به طرف پله ها حرکت کردم و خرامان خرامان از پله ها اومدم پایین. نزدیک پله های آخر بودم که به سالن خیره شدم. مامان و بابام با لبخند و ذوق نگاهم می کردن. چشمم خورد به رادمان که محو من شده بود. چشماش زوم بود روی هیکلم و انگار توی این دنیا بود. یه اقای همسن و سال بابام کنارش نشسته بود که با تکون های دستش رادمان و به خودش آورد. از پله ها اومدم پایین و با خجالت سلامی گفتم که جوابمو دادند.

اما رادمان سرش پایین بود و انگشتاش رو توی هم حلقه کرده بود و دوتا انگشت شصتش رو دور هم میچرخوند.

با خجالت و خانم وار به مبل کنار مادرم نزدیک شدم و نشستم. مادرم با نگرانی گفت: بهتری مادر؟ مردم و زنده شدم تا تو به هوش بیای! میخواستم پیام بالا پیشت اما رادمان جان گفت که حالت خوبه و داری لباس میپوشی.

دستامو گذاشتم رو بازوهای مامان و با مهربونی بالا پایین کردم. گفتم: خوبم مامان جونم. نگران نباش.

برگشتم سمت بابا که با لبخند نگاهم می کرد و گفت: الهی شکرت! لبخندی عمیق زدم نگاهم خورد به رادمان که با غمی تو نگاهش، خیره به ما سه نفر بود.

دلم براش ریش شد. عشق من مادر و پدر درست و حسابی نداشت. الهی براش بمیرم.

بهش خیره بودم که انگار سنگینی نگاهم چشماش رو به طرف من برگردوند. لبخندی پر از عشق بهش زدم که غم از نگاهش محو شد و عمیق به لبام خیره شد. عاقد گفت: عروس خانوم. شما بیا کنار اقا داماد بشین.

با تعجب به رادمان نگاه کردم و علامت دادم چی میگه؟

سرشو بالا انداخت یعنی هیچی و با اشاره ی چشم گفت برم پیشش بشینم! بابا گفت: برو دیگه دخترم.

با طمانینه از جام بلند شدم و روی مبل دونفره ای که رادمان روش نشسته بود، نشستم.

عاقد گفت: آماده اید؟

ما هر دو سرمونو همزمان تکون دادیم

و اون شروع کرد تندتند خوندن یه چیزایی به عربی و آخر گفت: رضایت می

دهید شما را به عقد موقت آقای رادمان سالاروند در آورم؟

من: با اجازه ی پدر و مادرم بله!

لبخندی زدم و مادرم با ذوق اومد منو بوسید. خو حالا انگار واقعا زنشم.

تو دلم با حسرت گفتم کاش این صیغه واقعی بود و الان می رفتیم نامزد بازی!

لب و لوچم داشت اویزون میشد که رادمان زیر گوشم گفت: تبریک میگم خانومم.

با گفتن خانومم قند تو دلم آب شد ولی بااین حال گفتم: تبریک؟! چرا!!؟

رادمان با لبخند بدجنسی گفت: خوب خانوم من شدی دیگه. برو پیش دور و

وریات پز بده.

محکم زدم رو بازوش و با حرص گفتم: خودشیفته!

مامان بلند شد و شیرینی دانمارکی رو که به شخصه عاشقش بودم رو جلومون

گرفت.

یک دونه با دست چپم برداشتم. دوباره دلم خواست. یک دونه دیگه با دست راستم

برداشتم.

حس کردم کمه. خواستم یک دونه دیگه بردارم که رادمان ظرف شیرینی و به

طرف عاقد برد.

با حرص نگاهش کردم. چش نداره بیینه دارم یه چی میخورم! والا.

شروع کردم با لذت شیرینی و خوردن. عاشق اون چیز سفید و خوشمزه ی توش

بودم.

داشتم زبون میزدم که رادمان اومد کنارم نشست و گفت: چه وضعشه؟ درست بخور.

تخس برگشتم سمتش: به تو چه؟ شیرینیه. دوست دارم اینطوری بخورم. لبخند مرموزی زد و گفت: بخور مشکلی نیست ولی خیلی بده انگار داری به یه چیز دیگه زبون میزنی. اولش نفهمیدم چی میگه. بعد که فهمیدم اشتها کور شد و با لج گفتم: بی شخصیت. که شروع کرد به خندیدن. کوفت! بی ادب بی خاصیت. عاقد بلند شد تا بره و تبریکی به جفتمون گفت. ماهم تشکری کردیم ازش.

مامان و رادمان بلند شدن رفتن پشت سرش تا برای خارج شدن از خونه بدرقه اش کنن.

من و بابا موندیم تو پذیرایی که بابا با لبخند گفت: دوشش داری؟ رنگم پرید و شوکه به بابا چشم دوختم.

با من من و دستپاچگی گفتم: ک..کیو بابا جون؟

بابا با لبخند گفت: همین رادمان که الان همسرت حساب میشه.

خنده ی مصنوعی کردم و گفتم: وا بابا. این چه حرفیه؟ ما فقط برای کار اینکار و کردیم.

سرمو انداختم پایین تا متوجه دروغم نشه و از توچشمام چیزی و نخونه.

خندید و گفت: اونم دوست داره لیانا.

بابا این حرفا چیه میزنی. بابا قلبم با باطری کار می کنه. از خجالت لپام به سرخی میزد و داغ کرده بودم.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بیخیال بابایی.

چشمکی زد و گفت: باشه. بیخیال بچه.

لبام و گرفتم زیر دندونم و سکوت کردم. ای بابا سیاستت کجا رفته پدر من؟ اخه

من که شدم یه قطره و تبخیر شدم این حرفا چیه میزنی!

پدر هم پدر های قدیم. رادمان و مامان اومدن داخل و مامان گفت: این دختره نلسین

و فرستادم بره به خانوادش سر بزنه و یکم وسیله بخره.

با قیافه ی چپکی گفتم: شما چقدر خرید میکنین؟ سه نفر آدم بیشتریم مگه؟

مامان: چهار نفر مادر! چهارتا!

با تعجب گفتم: چهارتا؟

که سرفه رادمان رو کنار گوشم حس کردم.

رادمان: اهم.

برگشتم طرفش و قیافشو دیدم زدم زیر خنده.

من و بابا و مامان به قیافه زارش میخندیدیم. خیلی بد شد آدم به این گندگی رو

ندیدم خداییش!

بعد ته کشیدن خنده هامون نگاه پر از محبتش که روی صورتم بود رو حس کردم.

لبخندی مهربون بهش زدم و رومو به طرف پدرم برگردوندم که با مهربانی

پدرانه ای به ما دونفر خیره بود.

یاد حرفاش افتادم و سرمو انداختم پایین.

مامان برای اینکه ما دوتا رو از این حال و هوا بیرون بیاره گفت:

\_لیانا برو بالا لباسو عوض کن اقا رادمان رو ببر درست حسابی اتاقتو نشون

بده.

چرا داشت اینو می فرستاد اتاقم؟ آقا اینا میخواستن منو به رادمان بندازن.  
خندم گرفت و بلند شدم. چشمی گفتم به طرف پله ها حرکت کردم.  
بلندی لباسم اذیتم می کرد. رادمان متوجه شد نمیتونم درست راه برم، بلند شد و  
اومد طرفم.

اروم پایین لباسمو گرفت تو دستش و کشید بالا.  
زیر لب تشکری کردم و باهم از پله ها رفتیم بالا.  
تا رسیدیم به اتاقم، لباسمو ول کرد و پرید تو.  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چته؟

نفس عمیقی کشید و گفت: اخیش. مردم جلو مامات بابات از بس مودب بودم.  
خنده ای کردم و همونطور که سرمو تکون می دادم، رفتم طرف دراور و لباس  
راحتی برای خودم گرفتم.

خودشو پرت کرد روی تختم و دستشو گذاشت زیر سرش و خیره خیره نگاهم  
کرد.

داشتم از نگاه خیرش روی هیکنم، ذوب می شدم که طاقت نیاوردم و گفتم: چته؟  
خوردی منو!

رادمان بااین حرفم از جاش بلند شد و گفت: خوردن؟ نگاه کردن اگه خوردن باشه،  
اینکاری که الان می خوام بکنم چیه؟  
متوجه منظورش نشدم و گفتم: چی؟!

بی تفاوت نسبت به حرفم به طرفم حرکت کرد و منو کشید تو بغلش و دستاش  
رو دور کمر باریکم حلقه کرد.

۲۰ سانتی میشد که از من بلند بود. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمای

طوسیش که گفت:

\_خوردنی شدی!

با خجالت سرمو انداختم پایین که سرشو گذاشت رو شونه ی سمت چپم.  
از حس نفسای داغش رو پوست گردنم، احساس داغی می کردم.  
آب دهنمو قورت دادم که لباسو گذاشت رو گردنم و بوسه ی عمیقی زد.  
نفسم رفت. چشمامو بستم. ضربان قلبم از بس بلند بود مطمئن بودم اون هم  
صداش رو می شنوه.

با صدای بمی گفت: با همین لباس اون بار هم منو وسوسه کرده بودی.

با شیطنت گفتم: وسوسه ی چی؟

سرشو بلند کرد و خیره شد به لب هام و گفت:

وسوسه ی بوسیدنت.

بعد گفتن این حرف با دستاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت و محکم لباسو  
چسبوند به لبام.

شروع کرد به بوسیدنم، وقتی دید همراهیش نمی کنم چنگی به کمرم زد که حس  
ضعف تو زانو هام کردم.

دو طرف پامو گرفت تو دستاش و بلندم کرد که با ترس لبام رو از لباش جدا  
کردم.

پاهام رو دور کمرش حلقه کرد و دوباره سرم رو کشید سمت خودش.

مشغول بوسیدن هم بودیم منم با عشق و علاقه همراهیش می کردم که صدای در  
اومد و پشت بندش صدای نلین.

سریع پاهام رو از دور کمرش باز کردم که نزدیک بود بخورم زمین.



بارنگ پریده به نلسین گفتم:

چیه نلسین؟

نلسین گفت: خانم پدرتون گفتن صداتون کنم برید پایین.

گفتم: الان میایم.

برگشتم طرف رادمان که با صورت سرخ و چشمای قرمزش روبرو شدم.

ترسیدم و گفتم: چیشده؟

اگه الان نرم بیرون نمیدونم بعدش چه بلایی میتونم سر دخترونگیت بیارم.

از خجالت سرخ شدم که با شدت لباسو با پشت دست تمیز کرد و با تمام سرعت

از اتاقم بیرون رفت.

با قلبی آکنده از عشق، شروع به تعویض لباسهام کردم.

لبخندی روی لبام نقش بسته بود که محو نمی شد.

بعد عوض کردن لباسهام با یک دست لباس خونگی قرمز، به طرف آینه ی سفید

و کلاسیک اتاقم رفتم و رژ قرمز رو آروم کشیدم رولبام و لبام رو به هم مالیدم و

دستی به موهام کشیدم.

با گرفتن کش قرمز رنگ توی کمد موهام رو دم اسبی بستم و به طرف در اتاقم

حرکت کردم.

از اتاقم خارج شدم به طرف پله ها رفتم. اروم دستمو به نرده ها گرفتم و پله های

کوتاه ولی مارپیچی رو طی کردم.

اصلا دوست نداشتم توی خونه کفش یا کفشک های خونگی رو بپوشم.

تماس پاهام با کاشی و سرامیک های سرد خونه، حس خوبی رو به من القا می

کرد.

با دیدن انگشت های بدون لاکم اخمی کردم و نقشه کشیدم وقتی بی کار شدم به دست لاک خوشگل روشن بزنم.

وقتی رسیدم به سالن مامان و بابا رو دیدم که با ذوق و هیجان، داشتن با رادمان خندون صحبت می کردن.

سالن خونه بزرگ بود برای همین سه دست مبل مختلف توش چیده شده بود. یک قسمت مبل های سرمه ای رنگ ال که گوشه ی سالن بود. وسط سالن که با ستون از کناره ها جدا می شد یک دست مبل الیزابت شکلاتی. و قسمت سوم سالن مبل ها به صورت مثلثی دور یک میز عسلی مثلثی چیده شده بودن.

بابا و مامان و رادمان وسط سالن نشسته بودن. به طرفشون رفتم و لبخندی از این حس صمیمیت زدم و قلبم دوباره با دیدنش شروع کرد به تند تند تپیدن.

بلند گفتم: مامان بابای گرامی. منم هستما!

با صدای بلندم باخنده به طرفم برگشتن. چشمکی بهشون زدم که خندیدن. باینکه می دونستن این ازدواج صوریه و فقط و فقط برای کارمونه، نمیدونم چرا اینقدر با رادمان احساس راحتی می کنن.

انگار واقعا دامادشونه و این منو نگران می کرد.اگه رادمان بعد تموم شدن این کار بزاره و بره و من خانوادم بااین وابستگی چیکار می کردیم؟ رادمان علاوه بر من، خانوادم رو هم وابسته به خودش کرده بود و این برام خیلی بد بود.

با شنیدن صدای خنده ی بابا به خودم اومدم.

با رادمان زده بودن زیر خنده. لبخند تلخی روی لبام نشست.  
آروم رفتم روی مبل روبروی بابا و رادمان نشستم.  
بابا وقتی دید نشستم با لبخند گفت: دختر بابا چگونه؟  
پلک هامو یک بار باز و بسته کردم و گفتم: خوبم بابایی.  
رادمان گفت: لیانا نمیخواهی برای پاهای پدرت یک فکری بکنی؟  
به قلبم که با گفتن لیانا از دهان رادمان بیقرار شده بود توجهی نکردم و گفتم:  
چرا اتفاقا. به فکرشم! منتظرم این کارمون تموم بشه و از جولین پولمو بگیرم و  
برم دنبال کار.  
بابا با ناراحتی گفت: لازم نیست دخترم.  
ابرویی بالا انداختم و گفتم: من دخترتم بابا. لطفا تعارف های الکی نکن که  
ناراحت میشم.  
رادمان گفت: من پزشک های خوبی برای این کار سراغ دارم.  
با اشتیاق گفتم: واقعا؟!  
رادمان:اره. اگر دنبال شخص خاصی هستی تو هر مواردی به من بگو. من اینجا  
همه جوره آشنا دارم. هر وقت نیاز داشتی به خودم بگو خودم میبرمت و میارمت.  
لبخندی بهش زدم و تشک  
ر کردم. با گفتن این حرفش حس داشتن یه حامی مقاوم و محکم رو داشتم که هیچ  
وقت پشتمو خالی نمی کنه.  
بالاخره بعد از کلی حرف زدن و شوخی و خنده شام آماده شد و به طرف سالن  
غذاخوری رفتیم و پشت میز نشستیم.  
مامان و نلسین داشتن شام و می آوردن خواستم بلند شم و برم کمک که مامان

\_تو بشین مادر ما خودمون میاریم.

من: آخه..

\_آخه نداره که بشین بچه.

بوسی واسش فرستادم و کنار رادمان نشستم. رادمان تا دید نشستم کنارش لبخند عمیقی روی لباش نقش بست.

امشب داشت هی دلم قیلی ویلی می رفت از کاراش. از فکر اینکه شام و امشبم رو پیش شوهرم میخورم دلم غنچ می رفت.

از فکرم خندم گرفت. شوهر! آخه چلمنگ این صیغه و محرمیت، فقط و فقط بخاطر کاره انقدر خیال بافی نکن.

سرمو تکون دادم تا این فکرا از سرم بره بیرون که رادمان یه بشقاب گرفت و کمی توش برنج ریخت و گذاشت جلوم.

سرخ شدن گونه ام رو از لذت حس کردم و ممنومی زیر لب گفتم.

زیر چشمی به مامان بابا نگاه کردم، دیدم با لبخندی بدجنس و مشکوک به ما خیره شدن.

لبام و کشیدم زیر دندونم و گازی بهشون زدم که زمزمه ی رادمان و شنیدم:

\_نکن!

سریع لبام و از زیر دندونم خارج کردم که نفس عمیقی کشید. هردومون با حالی خراب و صورتایی سرخ شاممون رو خوردیم.

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظروف رادمان گفت: لیانا همین یه خدمتکار رو داری؟

من: آره. همینه فقط.

رادمان دستی به ته ریش خوشگلش کشید و دلمو برد و گفت:

\_چند تا خدمتکار از خونم میفرستم اینجا.

با تعجب گفتم: نه مرسی نمیخوام!

اخمی کرد و گفت: هم این دختره ی بیچاره تنهایی خسته میشه. هم مادرت که باید

کمکش کنه. چند نفر باشن کارا سخت نمیشه.

من: خوب خودم به جولین میگم.

رادمان با حرص گفت: لازم نکرده به اون بگی. من شوهرتم و میگم خودم میارم.

اون خوی اربابیش زده بود بالا و حواسش به مامان و بابام نبود. خنده ای کردم که

به خودش اومد.

شوکه و هول به طرفشون برگشت و لبخند مسخره ای زد.

از خنده داشتم خفه می شدم. قیافش دیدنی بود.

با خنده ای که مامان و بابا کردن اونم انکار خیالش راحت شد و لبخند مردونه ای

زد.

جونم فدای لبخندات بشم. گوگولی من!

خل مغز شدم رفت. خدایا ببین عشق با آدم چه ها که نمیکنه!

بعد نیم ساعت رادمان عزم رفتن کرد که قیافم رفت توهم.

دلم نمی خواست از پیشم بره. دلم براش تنگ می شد.

رادمان بلند شد و گفت: خب بابا جون من دیگه کم کم رفع زحمت کنم.

ها؟ بابا جون؟ چیشده؟

با حیرت داشتم به رادمان نگاه می کردم. اینجا چخبره؟ نکنه باهم هماهنگن دارن

منو اسکول می کنن!

با این حرف پدرم یک سگته ی ناقص و رد کردم.

بابا گفت: شب بمون خوب پسر.

با فک افتاده گفتم: بابا!!

رادمان با خنده به قیافم نگاه کرد و انگار از تعارف بابا همچین بدشم نیومد آخه گفت:

نه دیگه مزاحم نمیشم.

مامان: چه مزاحمتی آخه. توهم مثل پسر من. اتاق لیانا این همه جا داره. برین یه گوشه بخوایید.

دیگه جدی جدی داشتم خل میشدم. منگ فقط به مکالمه شون گوش می دادم. با این حرف مامان رادمان ذوقی کرد که نگو. کجا رفت اون خانواده ی مذهبی و پر تعصب.

کجا رفت وجدانا!؟

داشتم از نگاه خیرش روی هیکنم، ذوب می شدم که طاقت نیاوردم و گفتم: چته؟ خوردی منو!

رادمان با این حرفم از جاش بلند شد و گفت: خوردن؟ نگاه کردن اگه خوردن باشه،

اینکاری که الان می خوام بکنم چیه؟

متوجه منظورش نشدم و گفتم: چی!؟

بی تفاوت نسبت به حرفم به طرفم حرکت کرد و منو کشید تو بغلش و دستاش رو دور کمر باریکم حلقه کرد.

۲۰ سانتی میشد که از من بلند بود. سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمای

طوسیش که گفت:

\_خوردنی شدی!

با خجالت سرمو انداختم پایین که سرشو گذاشت رو شونه ی سمت چپم. از حس نفسای داغش رو پوست گردنم، احساس داغی می کردم. آب دهنمو قورت دادم که لباسو گذاشت رو گردنم و بوسه ی عمیقی زد. نفسم رفت. چشمامو بستم. ضربان قلبم از بس بلند بود مطمئن بودم اون هم صداش رو می شنوه.

با صدای بمی گفت: با همین لباس اون بار هم منو وسوسه کرده بودی.

با شیطنت گفتم: وسوسه ی چی؟

سرشو بلند کرد و خیره شد به لب هام و گفت:

وسوسه ی بوسیدنت.

بعد گفتن این حرف با دستاش دو طرف صورتم رو قاب گرفت و محکم لباسو چسبوند به لبام.

شروع کرد به بوسیدنم، وقتی دید همراهیش نمی کنم چنگی به کمرم زد که حس ضعف تو زانو هام کردم.

دو طرف پامو گرفت تو دستاش و بلندم کرد که با ترس لبام رو از لباش جدا کردم.

پاهام رو دور کمرش حلقه کرد و دوباره سرم رو کشید سمت خودش.

مشغول بوسیدن هم بودیم منم با عشق و علاقه همراهیش می کردم که صدای در اومد و پشت بندش صدای نلین.

سریع پاهام رو از دور کمرش باز کردم که نزدیک بود بخورم زمین.

بارنگ پریده به نلسین گفتم:

چیه نلسین؟

نلسین گفت: خانم پدرتون گفتن صداتون کنم برید پایین.

گفتم: الان میایم.

برگشتم طرف رادمان که با صورت سرخ و چشمای قرمزش روبرو شدم.

ترسیدم و گفتم: چیشده؟

اگه الان نرم بیرون نمیدونم بعدش چه بلایی میتونم سر دخترونگیت بیارم.

از خجالت سرخ شدم که با شدت لباسو با پشت دست تمیز کرد و با تمام سرعت

از اتاقم بیرون رفت.

با قلبی آکنده از عشق، شروع به تعویض لباسهام کردم.

لبخندی روی لبام نقش بسته بود که محو نمی شد.

بعد عوض کردن لباسهام با یک دست لباس خونگی قرمز، به طرف آینه ی سفید

و کلاسیک اتاقم رفتم و رژ قرمز رو آروم کشیدم رولبام و لبام رو به هم مالیدم و

دستی به موهام کشیدم.

با گرفتن کش قرمز رنگ توی کمد موهام رو دم اسبی بستم و به طرف در اتاقم

حرکت کردم.

از اتاقم خارج شدم به طرف پله ها رفتم. اروم دستمو به نرده ها گرفتم و پله های

کوتاه ولی مارپیچی رو طی کردم.

اصلا دوست نداشتم توی خونه کفش یا کفشک های خونگی رو بپوشم.

تماس پاهام با کاشی و سرامیک های سرد خونه، حس خوبی رو به من القا می

کرد.



با دیدن انگشت های بدون لاکم اخمی کردم و نقشه کشیدم وقتی بی کار شدم به دست لاک خوشگل روشن بزنم.

وقتی رسیدم به سالن مامان و بابا رو دیدم که با ذوق و هیجان، داشتن با رادمان خندون صحبت می کردن.

سالن خونه بزرگ بود برای همین سه دست مبل مختلف توش چیده شده بود. یک قسمت مبل های سرمه ای رنگ ال که گوشه ی سالن بود. وسط سالن که با ستون از کناره ها جدا می شد یک دست مبل الیزابت شکلاتی. و قسمت سوم سالن مبل ها به صورت مثلثی دور یک میز عسلی مثلثی چیده شده بودن.

بابا و مامان و رادمان وسط سالن نشسته بودن. به طرفشون رفتم و لبخندی از این حس صمیمیت زدم و قلبم دوباره با دیدنش شروع کرد به تند تند تپیدن.

بلند گفتم: مامان بابای گرامی. منم هستما!

با صدای بلندم باخنده به طرفم برگشتن. چشمکی بهشون زدم که خندیدن. باینکه می دونستن این ازدواج صوریه و فقط و فقط برای کارمونه، نمیدونم چرا اینقدر با رادمان احساس راحتی می کنن.

انگار واقعا دامادشونه و این منو نگران می کرد.اگه رادمان بعد تموم شدن این کار بزاره و بره و من خانوادم بااین وابستگی چیکار می کردیم؟ رادمان علاوه بر من، خانوادم رو هم وابسته به خودش کرده بود و این برام خیلی بد بود.

با شنیدن صدای خنده ی بابا به خودم اومدم.

با رادمان زده بودن زیر خنده. لبخند تلخی روی لبام نشست.  
آروم رفتم روی مبل روبروی بابا و رادمان نشستم.  
بابا وقتی دید نشستم با لبخند گفت: دختر بابا چگونه؟  
پلک هامو یک بار باز و بسته کردم و گفتم: خوبم بابایی.  
رادمان گفت: لیانا نمیخواهی برای پاهای پدرت یک فکری بکنی؟  
به قلبم که با گفتن لیانا از دهان رادمان بیقرار شده بود توجهی نکردم و گفتم:  
چرا اتفاقا. به فکرشم! منتظرم این کارمون تموم بشه و از جولین پولمو بگیرم و  
برم دنبال کار.  
بابا با ناراحتی گفت: لازم نیست دخترم.  
ابرویی بالا انداختم و گفتم: من دخترتم بابا. لطفا تعارف های الکی نکن که  
ناراحت میشم.  
رادمان گفت: من پزشک های خوبی برای این کار سراغ دارم.  
با اشتیاق گفتم: واقعا؟!  
رادمان:اره. اگر دنبال شخص خاصی هستی تو هر مواردی به من بگو. من اینجا  
همه جوره آشنا دارم. هر وقت نیاز داشتی به خودم بگو خودم میبرمت و میارمت.  
لبخندی بهش زدم و تشک  
ر کردم. با گفتن این حرفش حس داشتن یه حامی مقاوم و محکم رو داشتم که هیچ  
وقت پشتمو خالی نمی کنه.  
بالاخره بعد از کلی حرف زدن و شوخی و خنده شام آماده شد و به طرف سالن  
غذاخوری رفتیم و پشت میز نشستیم.  
مامان و نلسین داشتن شام و می آوردن خواستم بلند شم و برم کمک که مامان

\_تو بشین مادر ما خودمون میاریم.

من: آخه..

\_آخه نداره که بشین بچه.

بوسی واسش فرستادم و کنار رادمان نشستم. رادمان تا دید نشستم کنارش لبخند عمیقی روی لباش نقش بست.

امشب داشت هی دلم قیلی ویلی می رفت از کاراش. از فکر اینکه شام و امشبم رو پیش شوهرم میخورم دلم غنچ می رفت.

از فکرم خندم گرفت. شوهر! آخه چلمنگ این صیغه و محرمیت، فقط و فقط بخاطر کاره انقدر خیال بافی نکن.

سرمو تکون دادم تا این فکرا از سرم بره بیرون که رادمان یه بشقاب گرفت و کمی توش برنج ریخت و گذاشت جلوم.

سرخ شدن گونه ام رو از لذت حس کردم و ممنومی زیر لب گفتم.

زیر چشمی به مامان بابا نگاه کردم، دیدم با لبخندی بدجنس و مشکوک به ما خیره شدن.

لبام و کشیدم زیر دندونم و گازی بهشون زدم که زمزمه ی رادمان و شنیدم:

\_نکن!

سریع لبام و از زیر دندونم خارج کردم که نفس عمیقی کشید. هردومون با حالی خراب و صورتایی سرخ شاممون رو خوردیم.

بعد از خوردن شام و جمع کردن ظروف رادمان گفت: لیانا همین یه خدمتکار رو داری؟

من: آره. همینه فقط.

رادمان دستی به ته ریش خوشگلش کشید و دلمو برد و گفت:

\_چند تا خدمتکار از خونم میفرستم اینجا.

با تعجب گفتم: نه مرسی نمیخوام!

اخمی کرد و گفت: هم این دختره ی بیچاره تنهایی خسته میشه. هم مادرت که باید

کمکش کنه. چند نفر باشن کارا سخت نمیشه.

من: خوب خودم به جولین میگم.

رادمان با حرص گفت: لازم نکرده به اون بگی. من شوهرتم و میگم خودم میارم.

اون خوی اربابیش زده بود بالا و حواسش به مامان و بابام نبود. خنده ای کردم که

به خودش اومد.

شوکه و هول به طرفشون برگشت و لبخند مسخره ای زد.

از خنده داشتم خفه می شدم. قیافش دیدنی بود.

با خنده ای که مامان و بابا کردن اونم انکار خیالش راحت شد و لبخند مردونه ای

زد.

جونم فدای لبخندات بشم. گوگولی من!

خل مغز شدم رفت. خدایا ببین عشق با آدم چه ها که نمیکنه!

بعد نیم ساعت رادمان عزم رفتن کرد که قیافم رفت توهم.

دلم نمی خواست از پیشم بره. دلم براش تنگ می شد.

رادمان بلند شد و گفت: خب بابا جون من دیگه کم کم رفع زحمت کنم.

ها؟ بابا جون؟ چیشده؟

با حیرت داشتم به رادمان نگاه می کردم. اینجا چخبره؟ نکنه باهم هماهنگن دارن

منو اسکول می کنن!

با این حرف پدرم یک سگته ی ناقص و رد کردم.

بابا گفت: شب بمون خوب پسر.

با فک افتاده گفتم: بابا!!

رادمان با خنده به قیافم نگاه کرد و انگار از تعارف بابا همچین بدشم نیومد آخه گفت:

\_نه دیگه مزاحم نمیشم.

مامان:چه مزاحمتی آخه. توهم مثل پسر من. اتاق لیانا این همه جا داره. برین یه گوشه بخوایید.

دیگه جدی جدی داشتم خل میشدم. منگ فقط به مکالمه شون گوش می دادم. بااین حرف مامان رادمان ذوقی کرد که نگو. کجا رفت اون خانواده ی مذهبی و پر تعصب.

کجا رفت وجدانا!؟

رادمان با خوشحالی که سعی در پنهان کردنش داشت گفت:

\_ولی من واقعا نمیخام مزاحمتون بشم.

بابا چپ چپی نگاهش کرد و گفت: باز داره تعارف می کنه.

رادمان لبخندی به بابا زد و مامان رو به من گفت: مادر ببر تو اتاق شوهرت رو.

با تعجب بلند شدم و چشمی گفتم. با فکر مشغول از این صمیمیت مامان و بابا

سرمو انداخته بودم پایین، و بدون توجه به رادمان رفتم به سمت اتاقم.

صدای خندون رادمان که می گفت:

\_خانم صابر منو یادتون رفته مثل اینکه.

به خودم اومدم و برگشتم سمتش. با گنگی گفتم:

\_هان؟!

صدای خندش بلندتر شد و گفت: خنگول خانوم، میگم منو یادت رفته؟ تو هیرو تیا!

چشم غره ای رفتم و گفتم: چقدر حرف میزنی.

چشماش گشاد شد و گفت: من حرف می زنم؟

خودمو لوس کردم لبامو دادم جلو و مظلوم سرمو بالا و پایین کردم.

با لبخندی عجیب به لبام زل زده بود آب دهنمو قورت دادم که دستمو گرفت و

کشید تو اتاقم و محکم در رو بست.

منو چسبوند به دیواری که پشت در اتاق بود و خودش هم چسبید به من.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

\_ این کارات آخر کار دستت میده.

با سردرگمی گفتم: کدوم کارا؟!

رادمان: این عشوه اومدنات. گفته بودم من در برابرت بی اختیارم.

قلبم با این حرفش قیلی ویلی رفت و خواستم به سمت خودم بکشونمش.

لبامو کشیدم زیر دندونام و چشامو با مظلومیت گرد کردم و گفتم:

\_وا. رادمان؟

چشاشو بست و محکم بهم فشرد و با صدای گرفته گفت:

\_دیوونم نکن لیانا. نکن! نکن!

سرمو کشیدم تو گردنش و گفتم: اومم. من که باتو کاری ندارم.

بازمو گرفت تو دستاش و محکم فشرد که آخی از دهنم خارج شد. انگار با این

آخی که گفتم نمک پاشیدم رو زخمش.

چون انچنان لباسو چسبوند به لبام که یک لحظه لبام بی حس شد.  
 انقدر شوکه بودم که بوسش رو بی جواب گذاشتم. با چنگی که به کمرم زد فهمیدم  
 از همراهی نکردنم کلافه شده.  
 به خودم اومدم و دستمو تو موهایش بردم و چنگ زدم بهش و با ولع جواب بوسش  
 رو دادم.  
 جری تر شد و منو محکم تر به خودش فشرد انقدر داغ بودم که یه لحظه نفهمیدم  
 چیشد و خودمو بهش مالوندم.  
 بااینکارم لباسو از رولبام برداشت و گفت:  
 \_ لیانا دارم دیوونه میشم.  
 جوابشو ندادم زبونمو گوشه ی لبش می کشیدم. کارام دست خودم نبود. انگار یکی  
 دیگه اومده بود تو وجودم و ...  
 وسط عشق بازی و لذت بردنم تا خواست لباسام رو ازتمم دربیاره، یهو از جاش  
 بلند شد و گفت:  
 \_ نه من نمیتونم، نمیتونم..  
 با تعجب نگاهش کردم. یعنی چی نمیتونست؟ توچشمام خیره شد و گفت:  
 \_ منو ببخش لیانا. ولی من دارم ازدواج می کنم.  
 آنچنان شوکی بهم وارد شد که یه لحظه نفسم قطع شد. هر کار کردم نفس بکشم،  
 نشد!  
 دوباره سعی کردم هوارو به داخل ریه هام ببرم. اما نتونستم. چنگ زدم به گلوم و  
 حس خفگی داشت بند بند بدنم رو در بر می گرفت.  
 رادمان یه لحظه سرشو بلند کرد با دیدن کبودی صورتم. داد زد: لیانا.

پرید روی تخت و او مد طرفم و شونه هام رو گرفت و محکم تکون داد.

\_لیانا؟ لیانا؟ چت شده عزیزم؟ غلط کردم ببخشید.

اشک تو چشمای قشنگش جمع شده بود، صورتم کبود تر میشد که محکم زد زیر گوشم.

با این کار انگار، راه تنفسم باز شد و تونستم هوا رو ببلعم.

با ولع هوارو استنشام می کردم و تند تند نفس می کشیدم.

یهو زدم زیر گریه. رادمان چی گفت؟ اون چی گفت؟

ازدواج؟ نمیتونه باهام باشه! داره ازدواج می کنه.

برگشتم سمتش و با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم:

\_داری ازدواج می کنی؟

سرشو انداخت پایین، برای کنترل بغضم نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

\_داری ازدواج میکنی اینطوری میای ازم لب میگیری؟

پلکش پرید و کلافه گفت:

\_خو..خوب من یه مردم، تو نباید جلوم عشوه بیای!

هر لحظه گره ی تو گلوم بزرگ و بزرگ تر می شد.

با لرزش تنم که سعی می کردم نامحسوس باشه گفتم:

\_تو.. تو داری ازدواج میکنی و اینطوری جلوی پدر و مادرم خودنمایی می کنی؟

با اعتراض و غم گفت: لیانا!

با دستای لرزون به در اتاقم اشاره کردم و گفتم: برو بیرون.



بلند شد و گفت: چرا اینطوری می کنی؟ مگه برات مهمم که یهو حالت اینطوری شد؟

با خشم برگشتم سمتش و یقش و تو دستای لرزون و ضعیفم گرفتم.  
غریدم:

\_تو منو میبوسی، منو تو بغلت میگیری. داشتی عشق بازی می کردی باهام. تو به همسرت به احساسات و وجود من توهین کردی. تو خیانت کردی. خیانت کار، ازت متنفرم.

بعدم بااینکه زورم نمیرسید؛ با تمام توانم هلش دادم که یک قدم عقب رفت.  
با ناراحتی توی چشمام خیره شد و دلم لرزوند.

دستم و گذاشتم رو قلبم و تو دلم گفتم:

"اروم بگیر دلم، اون بی تو ارومه"

تا به خودم اومدم، من بودم یه اتاق تاریک و تنهاییم.

با بغضی که سعی داشتم نشکنه رفتم روی تخت، مثل جنینی توی خودم جمع شدم.  
چشمامو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

نشدا! اما نشدا!

داره ازدواج می کنه. یعنی یکی دیگه رو می بوسه، بغل می کنه، پیش یکی دیگه می خوابه.

تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده. عمق فاجعه رو درک کردم و بلند زدم زیر گریه.

دستمو جلوی دهنم گر

فتم تا صدام و کسی نشنوه. به پهنای صورتم اشک می ریختم.

خدایا حالا من باین دل شکسته چیکار کنم؟

حالا من بدون تو چیکار کنم لعنتی؟

نفسم گرفت از فکر نبودنش، زار می زدم.

چقدر تو بی رحمی لعنتی.

عاشقم کردی، محبت کردی حالا داری میری؟

\*\*\*

#رادمان

پشت در اتاقش نشسته بودم و صدای زجه هاشو می شنیدم و انگار یکی به دلم چنگ میزد.

چشای لبالب از اشکم رو بستم و تکیه دادم به در اتاقش.

حق های مظلومانش دلمو به درد می آورد.

آخه چیکار کنم؟ لعنت به من! لعنت به زندگی و گذشته ی نحسم.

هر لحظه اراده ام رو از دست می دادم و می خواستم برم بغلش کنم و وجودش رو غرق بوسه کنم تا دیگه گریه نکنه.

من عاشقشم! من عاشقم، عاشق این دختری که داره تو اتاق برای من گریه می کنه.

می ترسم از اعتراف، می ترسم مثل لاله بشه و از دستش بدم.

می ترسم ولم کنه و بره و باز تنها شم. باز بمونم و این غرور شکسته.

من دیگه تحملشو ندارم. لعنت به این زندگی! چطوری اعتماد کنم و بمونم.

من با این شکی که تو وجودم رخنه کرده و از وجودم بیرون نمیره، چیکار کنم؟

سرمو تکیه دادم به دیواری که کنار در اتاقش بود و چنگی به موهام زدم.

چیکار می کردم؟

صدای گریه هاش قطع شده بود، عشقم خوابیده بود.  
لبخند تلخی زدم و بلند شدم آروم در اتاقش رو باز کردم و رفتم تو.  
چشای نازش بسته بود و صورتش از اشک خیس شده بود.  
آروم رفتم جلو و موهای مثل ابریشمش رو ناز کردم.  
دوست دارم عشق من!

\*\*\*

#لیانا

با سردرد چشمام رو باز کردم و دستی به صورتم کشیدم.  
گیج و گنگ روی تختم نشستم و به اطرافم نگاه کردم.  
یاد اتفاق دیشب و حرفای رادمان افتادم. دوباره بغض کردم. نفس عمیقی کشیدم و  
بلند شدم از جام.  
بلند شدم و به طرف دستشویی حرکت کردم.  
بعد از شستن دست و صورتم، خیره شدم به چشمای غمگین و صورت خیسم.  
دوباره بغض کردم. لعنت به عاشقی!  
چیکار کنم؟ عاشقشم! نمیتونم از ذهنم بیرونش کنم.  
از حرص شیر آب سرد و باز کردم و یک مشت آب پاچیدم رو صورتم.  
دوباره تو آینه به خودم خیره شدم. چرا انقدر ضعیفم در برابرش؟  
اب از نوک بینی و چونه ام چکه می کرد.  
کلافه شیر آب و بستم و از دستشویی اومدم بیرون.  
تا سرمو بلند کردم رادمان و دیدم و تکیه داده به کمد کوچیک کنار تختم و سرش

رو زانوهایش و خوابش برده.

با دیدن حالتش دلم ریش شد و لبخندی مهربون روی لبام نقش بست.  
خواستم برم طرفش و بیدارش کنم تا بره روی تخت بخوابه؛ اما با یادآوری دیشب  
و حرف هاش پشیمون شدم.  
سرجام ایستادم و اخمی کردم. دلم می خواست یه جوری غرور نابود شده ام رو  
برگردونم.

با صدای نسبتا بلند گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟  
اما مثل اینکه خوابش سنگین شده بود، چون حتی یک سانتی متر تکون هم  
نخورد.

\_آهای! رادمان؟

تکون کوچیکی به سرش داد و دوباره خوابید. لجم گرفت، رفتم جلو و بازو شو  
گرفتم تو دستم تکونش دادم.  
\_بلندشو از اتاقم برو بیرون.

یهو دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغلش. پاهاشو صاف کرده بود و من توی  
بغلش افتاده بودم.

شوکه شده گفتم: چیکار می کنی؟ ولم کن! زودباش!

نچی کرد و با چشمای قرمز و خمارش زل زد بهم. دوباره داشتم بی جنبه می شدم  
و دوست داشتم محکم بغلش کنم.

به زور اخمی کردم و گفتم: به چه حقی این کار رو کردی؟

با صدای بم گفت: به همون حقی که تو الان زن منی.

پوزخندی زدم و گفتم: زن تو یک نفر دیگس نه من. برو خودتو سیاه کن.

خواستم از روی پاش بلند شم که دوباره دستمو گرفت و کشید طرف خودش و مانع بلند شدنم شد.

با کلافگی که از بی جنبگی و بیقراری قلبم نشات گرفته بود گفتم:  
\_ولم کن، داری عصییم می کنی.

برخلاف میل قلبییم با تشر بهش گفتم: از آدمای خیانت کار و عوضی مثل تو بدم میاد، از تو بدم میاد.

با گفتن این حرفم، چشماش از خشم قرمز شد و کمرمو گرفت و محکم چسبوند به خودش و لباسو با خشم چسبوند رو لب هام و دستشو برد بین پاهام و محکم فشرد. ناله ای کردم که..

باصدای در از جا پریدم و با استرس گفتم:  
\_بله!؟

مامان بود که می گفت:

\_عزیزم بلند شین بیاین صبحانه.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_چشم.

از خجالت نمی تونستم برگردم تو چشماش نگاه کنم.

با صورتی سرخ شده رفتم سمت کمدم که ته اتاقم، کنار پنجره بود.

بدون نگاه کردن بهش، تیشرت و شلوار بنفشم رو برداشتم و رفتم به طرف حموم

که اونطرف اتاق، کنار تختم بود.

که با صداش متوقف شدم:

\_کجا بری؟

با خجالتی که تو صدام موج می زد گفتم:

\_لباسمو عوض کنم.

\_ من میرم بیرون، همینجا عوض کن.

سرمو انداختم پایین. صدای پاهاش رو که به طرف در می رفت و می شنیدم؛ یهو متوقف شد و انگار داشت میومد به طرف من.

سرمو یکم بالا اوردم دیدم درست حدس زدم. قلبم ضربانش شدت گرفت و کف دستام عرق کرد.

اومد روبروم ایستاد و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و اروم صورتمو کشید بالا. قدم تا روی گردنش بود، خم شد تو صورتم و گفت:  
\_حق نداری نگاهت رو ازم بدزدی.

اشک توی چشمام جمع شد، اگه دوسم نداره این حرفاش پس چیه؟  
با دیدن اشک تو چشمام عصبی شد و به طرف در اتاق رفت و دستگیره رو کشید پایین، لحظه ی آخر برگشت سمتم و با چشمای غمگینش زل زد بهم.  
با دیدن نگاه غمگینش، سرمو انداختم پایین که با صدای باز و بسته شدن در، فهمیدم از اتاقم رفته بیرون.

با نفس های عمیق سعی می کردم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم.

با دلی آکنده از عشق و غم لباس هام رو عوض کردم.

رفتم جلوی آینه ی اتاقم و به دختر تو آینه چشم دوختم.

چرا میگن کسایی که جذابن، می تونن هر مردی رو جذب خودشون کنن؟

پس من چرا نتونستم عشقم رو به طرف خودم بکشونم؟

منی که همه از زیبایی چهره ام تعریف می کردن؟

کلافه پوفی کشیدم و شونه ی روی میز آرایشم  
رو برداشتم، و با حرص شروع کردم به شونه کردن موهام.  
موهام رو دم اسبی بستم و یک رژ بنفش کشیدم روی لب هام و دوباره نگاهی تو  
آینه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم.  
بعد از طی کردن پله ها و رسیدن به پذیرایی، رادمان و مامان رو در حال شوخی  
دادم.  
عصبی شدم و اخمام رو کشیدم توهم. با قیافه ی توهم رفته، سلام کردم و صورت  
مامان و بابا رو بوسیدم.  
کنار بابا نشستم و گفتم:  
\_صبحانه نخوردید هنوز؟  
مامان رو کرد سمتم و گفت:  
\_الان خدمتکار ها آماده می کنن.  
با تعجب گفتم:  
\_خدمتکار ها؟!  
مامان با ذوق گفت:  
\_ آره. اقا رادمان چند تا خدمتکار آورده خونمون.  
عصبی چشمام رو بستم و روی هم فشردم. سعی می کردم خودمو کنترل کنم و  
برنگردم سمتش و فریاد بزنم.  
با لحنی که سعی می کردم آروم باشه گفتم:  
\_ من بهتون گفتم که نیازی به خدمتکار ندارم، و خودم به جولین می گم برام  
بیاره.

اون با خونسردی گفت:

\_من نمیخاستم به جولین بگی و خودم برات آوردم. نخواستم جولین تو زحمت بیافته.

با عصبانیت گفتم:

\_لازم نیست تو نگران من باشی. خودم میدونم باید چیکار کنم.

با صدای بابا که اسممو می گفت سکوت کردم و برگشتم سمتش.

با اخمی که روی پیشونیش بود و ناراحتی تو نگاهش متوجه شدم از کارم دلخور شده.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_جانم؟

\_تشکر کن ازش بابا.

با اعتراض خواستم حرفی بزنم که با تحکم اسمم رو صدا زد. نتونستم مخالفت کنم.

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت رادمان، و مرسی زیر لب گفتم.

مامان با عصبانیت خیره ی من بود. تحمل نگاه های خیره شون رو نداشتم.

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

با ورودم به آشپزخونه، شوکه و مبهوت سرجام ایستادم.

با دیدن شخص روبروم، از ذوق جیغ بلندی کشیدم.

با هیجان بلند صداسم زدم:

\_حکیمه جونئی!

با خنده برگشت طرفم و با لب های گل گلش گفت:



\_جونم دختر خوشگلم؟

با عشق به طرفش رفتم و محکم کشیدمش تو بغلم.

همراهم بود، موقع تنهایی هام.

پناهم بود، موقع بی کسی هام.

از شدت خوشحالی اشک تو چشمام جمع شده بود. چقدر من نامردم! چطور تو این

مدت به یادش نبودم؟

دو تا شونه اش رو با دستام گرفتم، کشیدمش عقب.

با بغض و خوشحالی گفتم:

\_اینجا چیکار می کنی؟

نم اشکی تو چشماش بود، اما لبخند همیشگیش روی لباش بود.

\_آقا خواسته پیام پیشت!

\_تا همیشه؟

\_نمیدونم مادر. به اینجا عادت ندارم.

\_عه! نکن دیگه. نمیدونی چقدر ذوق دارم. دلم برات یک ذره شده بود.

با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

\_مشخص بود دلت تنگ بود. خیلی نامردی لیانا. سر تو انداختی پایین و رفتی.

نگفتی یکی اونجا شاید دلش برام تنگ بشه. با کارهام خاطره داشته باشه و از غم

دوریم غصه بخوره. خبر نباید می گرفتی از من؟

با شرمندگی گفتم:

\_بخشید حکیمه جونی. بخدا درگیر بودم.

پیشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_بله دیگه! هر که بامش بیش، برفش بیشتر. حالا که دست و بالت می چرخه و خانومی شدی برای خودت؛ ما خدمتکارا رو میخوای چیکار. با ناراحتی گفتم:

\_این چه حرفیه؟ شما منو نمی شناسی؟ من اینط... با صدای رادمان که از پشت سرم می اومد، حرفم و قطع کردم و برگشتم سمتش. با لحنی مرموز گفتم:

\_سرزنش نکن خانمم رو حکیمه. با این حرفش، از خجالت رنگ لبو شدم و سرم رو انداختم پایین. یاد اون روز ها که از رادمان بد می گفتم افتادم. حالا اومدم زنش شدم. وای! از خجالت داشتم آب می شدم. با دیدن خجالتم، رادمان و حکیمه جونی زدن زیر خنده. زهرمار بگیری رادمان. نمی شد نگي مثلا؟ کرمو خان. با صدای خنده هاشون، مامان در حالی که ویلچر بابا رو هل می داد، به طرفمون اومد. بابا گفت:

\_خوب میگین و میخندین. دختر منو دست می اندازین؟ خودمو لوس کردم و رفتم طرف بابا و گفتم:

\_بابایی! دخملت رو اذیت موکونن. بابا با خنده ای که سعی در کنترل داشت گفت:

\_حقته دختر عزیزم. ضایعم کرده بود، بدجور. اخمی کردم و با اعتراض گفتم:

\_بابا! خیلی نامردی.

حالا همشون ایستاده بودن و به من میخندیدن. ایش، بی مزه ها.  
بعد از کلی به ریش من، خندیدن؛ نشستیم دور هم صبحانه خوردیم.  
مامان و حکیمه جونى خیلی باهم جور شده بودن، ازین نزدیک بودن ها لذت می  
بردم.

بعد کمی حرف زدن، رادمان رو کرد سمتم و گفت:

\_لیانا کم کم آماده شو بریم عمارت، تمرین!

لبامو جمع کردم و گفتم:

\_الان؟

خیره شد به لب هام و سری تکون داد. لبخند مرموزی به نگاه خیرش زدم و باشه  
ای گفتم.

بلند شدم و به طرف پله ها حرکت کردم و خرامان خرامان از پله ها بالا رفتم.  
هیچکس حواسش به ما نبود، می دونستم رادمان الان خیره شده به من. اون به من  
کم میل نیست، میشه از رفتارهاش فهمید.

ولی باید بفهمم چه چیزی این بینه، که نمیزاره به من بگه دوستم داره.

نباید جا بزنم . نباید بشینم و فقط های های گریه کنم.

حداقل تلاشمو می کنم، تا آخرش حسرت نخورم.

با انرژی که ازین افکارم گرفته بودم لباسامو عوض کردم.

یه رژ سرخ، با رایحه ای خوشبو دور لبام کشیدم و وسط لبم رو یه رژ صورتی  
زدم.

با ابر مخصوصم روی ل

بم آروم ضربه زدم. وسط لبم صورتی و دور تا دورش سرخ. عالی شد!

حاضر و آماده روبروی آینه، برای خودم بوس فرستادم.

با ذوق، به طرف در حرکت کردم و تا خواستم، دستگیره ی در رو به سمت

خودم بکشم و باز کنم.

یکی زودتر از من، در و به سمت داخل هل داد و در، محکم خورد به من.

آخ بلندی گفتم و دو قدم رفتم عقب. با عصبانیت، سرمو بلند کردم و به شخص

پشت در خیره شدم. بعله! رادمان خان بودن.

با حرص گفتم:

\_اصولا میان می خوان بیان تو اتاق، در می زن!

با خونسردی گفت:

\_اتاق زنه! چرا در بزنی؟

با اینکه دلم غنچ می رفت، با طعنه گفتم:

\_تو که می گفتی داری ازدواج می کنی. من کجاش زن توام!

با لحن حرص دراری گفت:

\_اره گفتم. و ازدواج هم می کنم. ولی الان، در حال حاضر، تو خانم منی و منم

دوست دارم همینطوری پیام تو اتاقت.

از حرفاش هم لجم گرفت، هم ناراحت شدم. با دلخوری که سعی می کردم ناز هم

چاشنیش باشه رومو برگردوندم.

بالب و لوچه ی اویزون، داشتم می رفتم سمت تختم، که یهو دستم کشیده شد.

بالذت خودمو تو آغوشش جمع کردم. رادمان منو محکم کشیده بود طرف خودش

و دستاش رو دور بازو هام، حلقه کرده بود.

آروم سرش رو گذاشت روی موهام.

سرم رو فرو بردم تو گودی گردنش. بهترین لحظه ی عمرم بود.

چه لذتی داره تو آغوش عشقت خودتو مثل یه بچه نوزاد جمع کنی و اون تورو  
توی خودش حل کنه.

اما به شرطی که اونم عاشقت باشه. باز داشتم بغض می کردم اما نخواستم این  
خوشی رو خراب کنم.

زمرمه کرد:

\_تا وقتی که زن منی، هرکار من بخوام باید بکنی. اصلا از این به بعد حق نداری  
شبا از من جدا بخوابی.

لبام و محکم از خوشی گاز گرفتم. مطمئن شدم اون هم به من بی میل نیست.  
خودمو لوس کردم و گفتم:

\_خو اگه یه شب دعوامون شد چی؟

اخمی کرد و گفت:

\_حتی اگه ارزوی مرگ منو داشته باشی، باید پیش من بخوابی.

ناخودآگاه آروم گفتم:

\_خدانکنه.

تو سکوت بهم دیگه زل زده بودیم.

تو دنیای نگاهش حل شده بودم و نمی تونستم نگاهم رو از چشمای رنگیش  
بردارم.

چشم هایی که گاهی طوسی بود و گاهی سبز.

کم کم نگاهش رفت سمت لبام. خودمم دلم لب هاشو می خواست. آروم آروم

سرشو آورد پایین.

فقط چند سانتی متر لبهامون باهم فاصله داشت که یهو سرشو آورد بالا و لبای داغش رو، روی پیشونیم گذاشت.

با خوشی چشمامو بستم. چه خوبه به لبات خیره شه و پیشونیتو ببوسه.

زمزمه ی ارومش رو به سختی شنیدم که می گفت:

\_منو ببخش.

خوشبختانه گوش های قوی داشتم. شکم به یقین تبدیل شد. آقا یک مشکلی داره که

نمی تونه اعتراف کنه دوستم داره. نفس عمیقی کشید و رفت عقب و گفت:

\_من میرم ماشین و روشن کنم. منتظرتم بیای.

باشه ای گفتم که با سرعت از اتاق خارج شد. لبخند مرموزی زدم. باید تحت فشار قرارش بدم تا اعتراف کنه.

با فکری که اومد تو ذهنم با ذوق بشکنی زدم.

بهتر بود با مامان هماهنگ باشم تا نقشم لو نره.

تند تند رفتم در و باز کردم و از پله ها رفتم پایین.

\_مامان؟

از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:جانم؟

\_ مامان من دارم میرم.

با تعجب گفت:

\_خب؟

نیشمو وا کردم و گفتم:

\_مامان جون جونیم؟

چشاشو چپ کرد و گفت:

\_چی می خوای؟

\_یه خواهشی دارم.

\_بگو.

\_من رفتم بعد یک ربع زنگ بزن بهم.

با تعجب گفت:

\_زنگ بزنم که چی بشه؟

با زار گفتم:

\_تورو خدا توضیح نخواه مامانی.

چپ چپ نگاهم کرد.

\_یعنی چی توضیح نخوام؟ باشع انجام می دم. ولی اومدی باید بگی چرا باید

اینکارو کنم؟

با ذوق گفتم:

\_چشم. چشم.

رفتم جلو و پیشو محکم بوسیدم و بدو بدو به طرف حیاط حرکت کردم.

رادمان و دیدم که تو ماشین نشسته و به در نگاه می کنه. با دیدن من ماشین رو

حرکت داد سمت در و ایستاد منتظر من..

منم سریع رفتم و در عقب رو باز کردم،

که با حیرت برگشت طرفم و گفت:

\_ مگه من رانندتم که می خوام عقب بشینی؟

با لبخند حرص دراری گفتم:

\_ نه می ترسم یک وقت خانمتون ناراحت بشه که پیام جلو بشینم.

با حرص نفسش رو پر صدا بیرون داد و با خشم از در عمارت بیرون رفت.

تو دلم ریز ریز می خندیدم. بعد چند دقیقه که من منتظر زنگ مامان بودم و اون

ساکت و باخم نشسته بود. مامان زنگ زد.

نگاهش قفل شد تو اینه و به من نگاه کرد. لبخندی زدم و گوشی و گرفتم دم

گوشم

و گفتم:

\_ جونم مامانی؟

\_ الان من چی بگم؟

خنده ی بلندی کردم و گفتم: خوبم مامان. تو راهیم.

\_ تو فقط بیا خونه میدونم باهات چیکار کنم.

مثلا با تعجب گفتم: بگو مامان. جانم؟

مامان دیگه فهمید باید سکوت کنه؛ حرفی نزد.

مثلا با خجالت گفتم:

\_ خواستگار؟!

یک لحظه فهمیدم کنترل ماشین از دستش خارج شده. اهمیت ندادم و گفتم:

\_ کی هست مامان؟

\_ پسر کی؟ شماره ی شمارو از کجا گرفت؟

فقط صدای نفسای مامان میومد. از خنده داشتم می مردم.



نَهه اینجا همو دیدین؟ حالا پسرش چند سالشه؟

خوب مامانی من نمیدونم. باید فکر کنم. میام خونه باهم حرف میزنیم.

گوشیم رو قطع کردم و با لبخندی که می دونستم، داره جیگرش و در میاره به بیرون زل زدم.

بعد چند دقیقه طاقت نیاو

چند تا گل رز صورتی رو که توی گلدون اتاقش بود برداشتم و روی موهام گذاشتم.

هومم عالی شدم. با دیدن عطرش که کنار اینه بود با ذوق به طرفش رفتم و زدم به خودم. با عشق بو کشیدم.

با لبخند به طرف لباسی که باهم خریدیم بودیم و روی تخت بازش کرده بود رفتم. بلوزم رو در آوردم و بعد بند لباس زیرم و از پشت گرفتم و باز کردم. با بالا تنه ی لخت به طرف لباس رفتم و گرفتمش توی دوستم.

گرفتم جلوی خودم و رفتم جلوی آینه. لباس صورتی رنگ عروسکی که خیلی ناز بود.

جلوی اینه ایستاده بودم که در باز شد و رادمان اومد تو.

با دیدن من که با بالا تنه ی لخت وسط اتاق ایستاده بودم، خشکش زد.

چند دقیقه با بهت بهم دیگه زل زده بودیم؛ که با قدمی که رادمان به طرفم برداشت به خودم اومدم.

جیغ زدم و پیراهن و جلوم گرفتم و گفتم:

برو بیروووووون..

دوباره ایستاد. با چشمش هیکنم رو رصد می کرد. با حرص گفتم:

\_چشمات و درویش کن.

دوباره به صورتم نگاه کرد. به گوش هاش نگاه کردم که قرمز شده بودن.

با صدای لرزون گفت:

\_ل..لیانا؟

با رنگ و روی پریده گفتم:

\_چرا واستادی به من نگاه می کنی؟ برو بیرون دیگه رادمان.

با صدای بم گفت:

\_گفته بودم که با دیدنت نمیتونم خودم رو کنترل کنم؟

با حیرت نگاهش کردم. می خواست چیکار کنه؟ اومد نزدیکم و گفت:

\_اون روز دروغ گفتم با هیچکس نخواایدم. اره خواایدم ولی لیا نا هیچکس لذتی

که تو داری و به من نمیده.

با سردرگمی گفتم:

\_خب که چی؟ چیکار کنم؟

آب دهنش رو قورت داد و یک قدم دیگه اومد جلو و گفت:

\_باهام بخواب!

با چشمای گشاد شده جیغ زدم:

\_چی؟

رد و سرفه ای کرد و گفت:

\_خواستگار داری؟

با ذوق گفتم:

\_اوهوم.

اخمی نامحسوس کرد و گفت:

\_ نظرت چیه؟

با سردرگمی ساختگی گفتم:

\_ راجع به؟

\_ خواستگارت دیگه! میخوای ازدواج کنی؟

\_ نکنم؟

با حرص گفت:

\_ نمیگم نکن. میگم جوابت چیه!

داشتم از حرص خوردنش لذت می بردم. یک - یک

مساوی ایم آقا رادمان تازه.

لبام رو پیچ دادم و گفتم:

\_ اومم. خوب اگه واقعا کیس مناسبی بود و خوشگل و خوشتیپ و مهربون بود؛

و دوستم داشت، چرا که نه؟

با عصبانیتی که سعی در مخفی کردنش داشت سری بالا و پایین کرد و آهانی

گفت؛ منم در جواب بله ای گفتم.

آب دهنشو بلند قورت داد و گفت:

\_ چند درصد به این ازدواجت مطمئن باشم؟

با تعجب ساختگی گفتم:

\_ حالا چرا انقدر مهم شده برات؟ چه فرقی می کنه برای تو؟ مگه می خوای برا

داداشت درست کنی که انقدر کنجکاوی؟

بعدم بلند زدم زیر خنده و اون با خشم به خندیدنم نگاه می کرد. دستاش رو از بس

روی فرمون فشار داد، نوک انگشت هاش سفید شده بودن.  
اون پشت فرمون و من سمت مخالفش بودم روی صندلی عقب نشسته بودم و  
اون از توی آینه به من با حرص نگاه می کرد.  
بعد چند دقیقه که فقط صدای نفس های بلندش رو می شنیدم گذشت، بالاخره  
رسیدیم به عمارتش.  
با دلتنگی نگاهی به عمارتش کردم و بغضی که می خواست، به گلوم چیره بشه  
رو با آب دهنم فرو دادم.  
اون یه بوق زد که سریع در عمارت باز شد. با دیدن علی اقا با جیغ و خنده سرمو  
از پنجره بیرون بردم و بلند داد زدم:  
\_سلام علی جونم. سلااام. دلم برات تنگ شده بود.  
اونم با خوشحالی و تعجب به نگاه می کرد. رادمان بدون هیچ حرفی ماشینش رو  
گوشه ی حیاط عمارت، کنار ماشین های دیگش پارک کرد و ماشین رو خاموش  
کرد.  
بدون توجه به من، با پرستیژ خاص خودش از ماشین پیاده شد و در ماشین رو با  
قدرت بست.  
منم بی اهمیت به این کاراش، از ماشین پیاده شدم و بدو رفتم طرف علی اقا.  
با خوشحالی گفتم:  
\_چطوری علی اقا؟ خوبی؟  
اول کاری با اعتراض گفت:  
\_چه خوبی بچه جان. زن منو گرفتی بردی، اینجا حوصله ام سررفت.  
بلند زدم زیر خنده و گفتم:

\_توهم بیا پیش ما خوب.

\_من به اینجا عاد..

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

\_عه نکن دیگه! توهم حرف حکیمه خانوم رو نزن.

با شوق گفت:

\_بیخیال اینا دخترم. خودت چطوری؟ خوبی؟

\_عالیم. تو بیای پیشمون عالی تر هم میشم.

با صدای بلند رادمان که اسمم رو صدا می زد؛ تند تند با علی آقا خداحافظی

کردم و به طرف عمارت رفتم.

وقتی وارد شدم، با دیدن خلوت بودن سالن با تعجب گفتم:

\_کسی نیست اینجا رادمان؟

رادمان از بالای پله ها گفت:

\_همه رو مرخص کردم، مثل اینکه تمرینمونه ها.

مشکوک بهش خیره شدم. این یه کاری می خواست بکنه که انقدر اینجا رو خلوت

کرد.

با چشم های تنگ شدم از پله ها رفتم بالا و روبروش ایستادم. روی نوک پاهام

بلند شدم خیره شدم تو چشم هاش.

با خنده گفت:

\_چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟

با لحنی که سعی می کردم، شبیه بازجوهای کلانتری باشه گفتم:

\_مشکوک! چرا خلوته اینجا؟ راستش رو بگو، میخوای چیکار کنی؟

بلند زد زیر خنده و وسط خنده هاش دستم رو گرفت و کشید طرف خودش. چون لب پله ها بودیم چند قدم رفت عقب، منم همراه خودش برد. همونطور که می خندید یهو سرش رو آورد جلو و لباسمو کشید بین لباش و سریع کشید عقب.

بعدهم با لبخندی عمیق گفت:

\_من کاری رو که بخوام بکنم، تو شلوغی هم می کنم. چرا باید خلوت کنم دورمو؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

\_پررو! دیگه بوسم نده. شاید بخوام شوهر کنم، عذاب وجدان می گیرم. دارم به اون خیانت می کنم.

انگار باز دوباره یادش اومد که با حرص گفت:

\_ترس! به شوهرت نمیگم لبات رو خوردمش! چیزی نمی فهمه می زارم فقط اون بخ..

بعد انگار از غیرت زیاد نتونست ادامه بده و دستاش رو مشت کرد.

یهو مثل باروت منفجر شد و فریاد زد:

\_دست کسی بهت بخوره. اول دستای اونو تیکه تیکه می کنم، بعد تورو تو حیاط

عمارتم چال می کنم. فهمیدی؟؟

با ترس بهش نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. بازو هامو گرفت و تو صورتم داد زد که چشمامو بستم.

\_خر فهم شدی؟

با ترس و لرز سرم به معنای آره رو تکون دادم؛ که زیر گوشم با صدای خش

خشی گفت:

\_خوبه! حالا برو لباسات رو عوض کن. تو اتاق منه  
 با قلبی که از ترس محکم خودش رو به قفسه ی سینم می کوبید به طرف اتاقش  
 حرکت کردم.  
 پوف. چشم شد یهوایی. مثل کوه آتشفشان منفجر شد. از ترس نزدیک بود بزنم زیر  
 گریه. پسره ی خرا!  
 رسیدم به اتاقش و در اتاقش رو باز کردم و رفتمتو. دیدم لباس هام همه امدست و  
 وسایل آرایش هم مرتب روی میز آرایشش چیده.  
 گوشه ی لبم به حالت تعجب رفت بالا. چرا اتاق خودش رو انتخاب کرد برای  
 پوشیدن لباسم؟ این همه اتاق!  
 امروز به همه ی کاراش مشکوکم. عجب! رفتم به طرف میز آرایش و شروع  
 کردم به آرایش کردن.  
 به آرایش ساده و صورتی رنگ کردم. خوشگل شده بودم. بوسی برای خودم تو  
 اینه فرستادم.  
 موهام رو بعد از کشیدن سشوار، جمع کردم و پشت سرم به حالت قشنگی بستم.  
 با شهوت توی چشمام خیره شد و گفت:  
 \_من.. من  
 با هیجان منتظر ادامه ی حرفش بودم. منتظر بودم بگم دوستم داره.  
 نفس عمیقی کشید و گفت:  
 \_من دوست دارم باهات بخوابم.  
 چشمام از عصبانیت گرد شد و بلند جیغ کشیدم و گفتم:

\_گمشو بیرون! من پاکیم رو از سر راه نیاوردم، که تو بیای بگیریش.

داشتم از بغض خفه می شدم ولی گفتم:

\_اصلا من دارم ازدواج می کنم.

شوکه بهم خیره شده بود. باین حرفش حس می کردم منو فقط برای نیازش

میخواه. نه! مطمئن بودم.

با شنیدن این حرفم گفتم:

\_نمیزارم!

با تشر گفتم:

\_تو کی هستی که نزاری؟ دوست پسرمی؟ بابامی؟ شوهرمی؟ چیمی؟

اخم کرد و گفت:

\_من هیچکس نیستم. ولی همین آدم، نمیزاره تو ازدواج کنی.

پوزخندی زد و گفتم:

\_به مادرم میخام بگم قرار بزاره بینمش. میخام باهاش در ارتباط باشم بینم

چجور آدمیه.

حالا داشتم قپی میومدم. خواستگار کجا بود! با شنیدن حرفام داغ کرد و با خشم

اومد طرفم و بازوهای لختم رو گرفت تو دستاش.

گر گرفته بودم، ولی با دادی که زد؛ سخته رو زدم.

محکم تکونم داد و تو صورتم فریاد زد:

\_تو غلط کردی. تو گ..ه خوردی میخوای با پسره قرار بزاری. به مرگ مادرم،

لیانا به مرگ مادرم میام اونجا هم تورو می کشم هم اون بی ناموس رو.

با حیرت بهش خیره شدم. مرگ مادرم.



مادرش مگه مرده؟ چرا من هیچی ارزش نمیدونم. این چه عاشق شدنیه اخه لیانای

احمق!

با بغض گفتم:

\_ تو منو بخاطر نیازت میخوای. منم میخوام برم با یکی ازدواج کنم. حداقل اون

شوهرمه.

با حرص گفت:

\_ کی گفت من تورو واسه نیازم میخوام؟

\_ پ... پس برای چی میخوای؟

تو سکوت بهم خیره شد. د بگو دیگه لعنتی.

ولی حرفی نزد. از حرف نزدنش حرصم گرفت و پیرهنم و کوبوندم توی سرش.

با اینکارم جفتمون نگاهمون به بالاتنه ی لختم افتاد.

سینه های سفید و گردم بدون هیچ پوششی، تو دید رادمان قرار گرفته بود.

شوکه به بدنم خیره بودم که با نفسای تند رادمان سرمو بلند کردم. جیغ زدم و

دستم

رو گرفتم روی سینه هام.

\_ برووو بیرون رادمان.

با صورتی سرخ، عقب عقب رفت و تند از اتاق خارج شد.

از خجالت صورتم سرخ شده بود. با یادآوری موقعیتمون نزدیک بود بزنم زیر

گریه.

قشنگ دار و ندارم و دید. خاک تو سرم بریزن. با اعصابی خراب پیراهن نحس

رو پوشیدم. با کرم مخصوص روی پاهام و براق کردم.

رفتم دستام و بازو هام رو کرم بزدم که با دیدن جای انگشتای رادمان روی بازو هام لبخند عاشقونه ای زدم.

اروم بازو هام و اوردم بالا و به ترتیب جای دستاش رو بوسه زدم.

ولی جای انگشتاش روی پوست سفیدم، خودنمایی می کرد.

اروم با انگشتم روش رو فشردم و از دردش، صورتم کمی جمع شد.

لبامو غنچه کردم و سعی کردم اتفاق چند لحظه پیش رو فراموش کنم.

پوفی کشیدم و کفش های صورتی پاشنه ۱۰ سانتیم رو پوشیدم.

بعد از پوشیدنش، دستی توی مو هام کشیدم و به طرف در اتاق حرکت کردم.

با باز کردن در اتاق رادمان، در روبرویی هم باز شد و رادمان اومد بیرون.

با دیدن تیپش هوش از سرم پرید. یه دست کت و شلوار مشکی با پیراهن ست،

همرنگ لباس من.

لبخندی کوچولو روی لبام نشست. ولی با یادآوری اینکه اعتراف نکرد که دوستم

داره، اخم کردم.

با اخمی که با عشوه همراه بود به طرف پله ها حرکت کردم که صدای مبهوتشو

پشت سرم شنیدم:

\_ بازوت.. لیانا. بازوهات کار منه؟

نگاهی به بازو هام کردم و گفتم:

\_ بله.

صدای شرمندش رو که شنیدم سرم رو بالا کردم تا ببینمش.

با شرمندگی سرش رو پایین انداخته بود و گفت:

\_ لیانا.. من، نمیدونم چی شد. اصلا حواسم نبود. من اخه زیاد فشار ندادم،

نمیدونستم تا این حد قرمز میشه که جای انگشتم روش بمونه.

با اینکه یاد اتفاقی که تو اتاق افتاده بود میافتادم از خجالت می مردم؛ ولی با

ناراحتی که با ناز همراه بود گفتم:

\_اشکال نداره. من پوستم زیادی حساسه.

یهو با کاری که کرد سر جام، سیخ ایستادم. با لبای داغش، روی بازو هام؛ دقیقا

جای قرمزی بازو هام رو بوسه زد.

نفسم و حبس کرده بودم تا یه وقت خطایی ازم سر نزنه.

سر شو بلند کرد و گفت:

\_ببخشید.

با شنیدن این حرف چشمم گرد شد و چند قدم به عقب رفتم. چی؟! ببخشید؟!

رادمان به من گفت ببخشید؟!

که دستم رو گرفت و کشید طرف خودش و با حرص گفت:

\_میافتی از پله ها.

اب دهنمو قورت دادم و خودمو از بغلش بیرون کشیدم. بی طاقت شده بودم.

همونطور که تند تند از پله ها پایین می رفتم گفتم:

\_وای تو امروز چقدر عجیب شدی!

با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

\_شیطون.

از پله ها اوادم پایین و وسط سالن ایستادم و از رادمان پرسیدم:

\_مگه فیلمبردار و عکاس و اینا نمیخواستی بیاری؟

همونطور که از پله ها، با ژست مخصوص خودش پایین میومد گفت:

چرا. ولی نه برای اولین تمرینمون. چند بار تمرین می کنیم. بعد عکاس میاریم.  
با چشم غره گفتم:

پس چرا هی گیر می دادی، می گفتمی عکاس هست نمیخواه لباس باز بپوشی.  
لبخند شیطونی زد و گفت: حالا!  
با جیغ گفتم: بگووووو.

نچی کرد

و ابرویی بالا انداخت. با حرص رفتم طرفش و گفتم:  
بگو.

با لبخند شیطونی روی لبش به روبروش خیره بود و حرفی نمیزد.  
بهش نزدیک شدم و سرمو بالا کردم که نوک دماغم خورد به چوونش.  
با تعجب سرشو آورد پایین که صورتش، دوسانتی صورتم قرار گرفت.  
یه جورایی تو بغلش بودم. صورت هامون روبروی هم قرار گرفته بود و تو چشم  
های همدیگه خیره بودیم.

زمزمه کردم: رادمان؟

اروم گفت: جانم؟

خودمو لوس کردم و اروم گفتم: چرا نداشتی لباس باز بپوشم؟

آروم و عاشقونه توی چشمام خیره شد و گفت:

چون نمیتونم نگاهمو در برابر زیباییت کنترل کنم.

غرق لذت از تعریفش، روی نوک پام ایستادم و آروم گوشو که از ته ریش زبر  
شده بود، بوسیدم.

تو دلم گفتم.

عشقم! من دارم تمام تلاشمو می کنم تا برای هم بشیم. خواهش می کنم این دیوار  
و از دورت بردار.

میدونم منو میخوای. شاید عاشقم نباشی؛ ولی حداقل دوستم داری.

#رادمان

باین کاراش داشت دیوونم می کرد. دختره ی دلبر. داشت عقل و هوشو از سرم  
می پروند.

هر کار می کردم نمی تونستم اون تن سفید و بلوریش رو که بدون هیچ پوششی،  
جلوی چشمم قرار گرفته بود رو فراموش کنم.

گر گرفته بودم. لبای داغش که روی گونم می نشست و نمی تونستم بیخیال بشم.  
دوست داشتم صورتش رو توی دستام بگیرم و لباش و انقدر ببوسم تا خون بیاد.  
ولی اون حرفش که گفته بود من رو برای نیارت میخوای، جلومو می گرفت.

اه! جان لعنتی. چرا قسم خوردم عاشق کسی نشم؟ چرا؟

چطور پیام پیشت و قسم رو بشکنم. چطور از گروه برم بیرون!

#رادمان

دوربین حرفه ای مخصوصم رو آماده کردم. مبل ها و صندلی هارو کشیدم عقب.  
لیانا خواست کمکم کنه اما نداشتم.

سنگین بود کمرش اذیت می شد. بعد اینکه سالن پذیرایی و قشنگ خالی کردم،  
یک مبل مشکی و وسط سالن گذاشتم.

خوشگل خانم هم داشت با ذوق به دوربین عکاسی ور می رفت. لبخندی زدم و

گفتم:

\_تموم شد.

سرشو بلند کرد با دیدن سالن خالی لبخند عریضی زد.

چه زود مرتب شد!

با خنده گفتم:

خسته نباشم.

با دلبری و ناز اومد سمتم و دستش رو نوازش وار روی گونم کشید و گفت:

خسته نباشی عزیزم.

قلبم محکم خودشو به قفسه ی سینم می کوبید. این داشت منو روانی می کرد.

میاد طرفم هی ناز و عشوه میریزه. میخام سمتش برم میگه منو برای نیازت

میخوای.

منم از دستش گیر افتادم، نمیدونم چیکار کنم دیگه.

بازم خودمو کنترل کردم و با خنده سعی کردم غریزمو کنترل کنم.

گفتم:

نکن . بریم کار دستمون میدی.

خنده ای پر از عشوه کرد و پشتشو کرد به من قوسی به کمرش داد که باسنش

بیشتر تو دید قرار گرفت.

دستم می لرزید. تمام وجودم تشنه اش بود. تشنه ی لباش، آغوشش.

بعد اون صبح که لمسش کردم. اندامشو دیدم و حسش کردم، غریزم نسبت بهش،

دوبرابر شده و نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

حالا من خودم حالم خرابه. این توله سگم بدتر برام عشوه میاد. پوفی کردم و نفس

عمیق کشیدم.

کاتالوگ مدل های دونفره گرفتم و رفتم کنارش روی مبل نشستم.

کاتالوگ و باز کردم و یکی یکی مدل ها و پوزیشن ها رو بهش نشون دادم.  
 من خودم وضعم خراب بود. چطور می تونستم این ژست ها رو بگیرم و تو بغلم  
 بگیرمش و لبام و بزارم رو گردنش تا دوربین عکس بگیره..  
 با کلافگی به لیانا نگاه کردم که با شیطنت و تعجب به ژست ها نگاه می کرد.  
 از لبخند شیطونش دلم هری ریخت. این دختر امروز نقشه ها داره واسه من. آخر  
 امشب دونفری میریم برای ژست گرفتن، سه نفری بر می گردیم.  
 از این فکر خندم گرفت و غرق لذت شدم که سرشو بلند کرد و با دیدن خنده ی  
 رو لبم گفت:

\_دیوونه شدی؟

می خواستم بگم اره دیوونه شدم؛ دیوونه ی تو. ولی حرفی نزدم و فقط نگاهش  
 کردم.

دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

\_اقا خوشتیپه؟

با بدجنسی گفتم: پس قبول داری خوشتیپم دیگه؟

با حرص گفت: حالا من یه چیزی گفتم.

با خنده ی بلندی گفتم: نه دیگه حرفتو زدی تموم شد و رفت.

با لج مثنی به بازوم زد که دست خودش درد گرفت و آخ بلندی گفت.

مشت ظریفش رو گرفتم تو دستم و اروم نوازش کردم. با چشمایی که غرق

احساس بود بهم خیره شد.

لبخندی زدم و برای عوض کردن جو گفتم:

\_بلندشو. بریم برای تمرین.

سری تکون داد و گفت: ولی اینا ژست هاشون خیلی بی ادبیه.  
زدم زیر خنده و گفتم: اینجا ایران نیست محدودیت داشته باشه. منم برای همین  
ژست ها صیغت کردم دیگه.  
چپ چپ نگاهم کرد و ساکت شد. به مبل وسط پذیرایی تکیه دادم و گفتم:  
\_حالا کدوم ژست و اول بگیریم جلوی دوربین.  
حالت متفکری به خودش گرفت و کاتالوگ و از دستم گرفت. بعد یکم ورق زدن  
و بالا، پایین کردن گفت:  
\_اولین ژست این باشه. همین که پسره لم داده روی مبل و دختره روش لم داده و  
سرش رو گذاشته روی سینه اش.  
با چشمای ریز شده به عکس نگاه کردم. خب الحمدالله زیاد هم بد نبود. ولی.. گفت  
میخاد لم بده روم.  
با حالتی عزا گرفته چشمام رو بهم فشار دادم. بیاد روم من چطوری اروم بتمبرگم  
و هیچ غلطی نکنم؟  
بدون توجه به من گفت: خب برو رو مبل  
دراز بکش.  
خداروشکر مبلی که وسط بود، مبل سه نفره بود من یه جورایی روش جا می  
شدم. البته باید زانو هامو تا می کردم.  
سری به معنای باشه تکون دادم و رفتم روی مبل. رفتم طرف دوربین و تنظیم  
کرد طرفم.  
بعد با دلبری اومد طرف من و زانوی سمت چپش رو گذاشت لبه ی مبل و گفت:  
\_بیام روت؟



باین حرفش ناخودآگاه گر گرفتم و داغ شدم.  
 آب دهنمو قورت دادم و گفتم: بیا.  
 آروم دستشو گذاشت روی سینم و خم شد روم. نفس عمیقی کشیدم. لباسو گاز  
 گرفت و پاهاشو بین پاهام گذاشت و سرش و گذاشت روی سینم.  
 داشتم تحریک می شدم. وای خدایا خودت کمکم کن مثل آدم یه جا بتمرگم. اروم  
 باش رادمان! الان عکس گرفته میشه.  
 هرچی خودمو کنترل کردم تا دوربین عکس بگیره، نگرفت.  
 با حرص گفتم: روی چند ثانیه تنظیمش کردی؟  
 سرشو از روی سینم بلند کرد و با تعجب گفت:  
 \_ثانیه؟  
 با حرصی که خنده هم توش بود گفتم: الان تو رو ثانیه ای دقیقه ای چیزی  
 نداشتی؟  
 با سردرگمی گفت: نه.  
 زدم تو سرش و گفتم: الان سه ساعته لم دادی رو من که در و دیوار نگات کنه.  
 دوربین چطوری عکس بگیره؟  
 بعد این حرفم بهم خیره شد. بعد چند دقیقه دوتایی با صدای بلند زدیم زیر خنده.  
 بعد از کلی خندیدن. بلند شدم و به طرف دوربین رفتم و روی ۳۰ ثانیه تنظیمش  
 کردم.  
 سریع همون ژستی که روی مبل لم داده بودیم و گرفتیم و صدای چریک و فلش  
 زدن دوربین، متوجه شدیم عکس گرفته شده.  
 بلند شدیم که لیانا گفت: ایندفعه نوبت توعه یه ژست انتخاب کنی!

دلم یکم شیطونی خواست. ورق زدم که دیدم تو یه عکس، پسره به دیوار تکیه داده و دختره داره سیب گلوی پسره رو می بوسه.

دوربین از نیم رخ ازشون عکس گرفته بود.

با مرموزی نشونش دادم و گفتم: این!

با حرص گفت: این چیه؟ ژست قحطیه مگه؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من ربطی نداره.

خواست اعتراض کنه که گفتم: خودت گفتی نوبت منه.

دهنش بسته شد. با خشم گفت: خيله خب. برو تکیه بده به دیوار.

با خوشحالی به طرف دوربین رفتم و تنظیم کردم به حالت نیم رخمون و روی ثانیه گذاشتم.

اون اومد جلو و لباسو گذاشت روی سینم و من جورى که متوجه نشه لبامو روی موهاش گذاشتم و بوسیدم

برای ژست بعد، یه ژست عادى و ساده رو انتخاب کرد که رو به دوربین تو بغل هم ایستاده بودیم.

ژست بعدى هم من یه ژست خوشگل انتخاب کردم. ازش خیلی خوشم اومده بود.

دختره و پسره، به صورت ایستاده روبروى هم بودن و پیشونى هاشونو چسبونده بودن به همدیگه و دستای همو گرفته بودن.

خیلی شیک و طبیعى بود. لیانا هم از این ژست، خوشش اومده بود.

ژست بعدى نوبت لیانا بود. بعد یکم چرخیدن، یه ژست و انتخاب کرد که پسره دختره رو روی بازوهاش بلند کرده بود.

با شیطنت گفت: این!

با بیخیالی نگاهی به عکس انداختم و باشه ای گفتم.

با تعجب گفت: میتونی با یه دست بلندم کنی؟

با افتخار و پوزخند گفتم: تو اندازه ی بچه منی.

لجش گرفت و گفت: نمیتونی!

با مرموزی گفتم: اگه تونستم چی؟

پوزخندی زد و گفت: می بینیم.

من: شرط ببندیم؟

سینه سپر کرد و گفت: چه شرطی؟

\_اگه تونستم، هر ژستی که من انتخاب کردم بشه.

اولش جا خورد، ولی برای اینکه کم نیاره گفت: هه! باشه.

خنده ای بدجنس کردم و سری تکون دادم. دوربین و روی خودمون تنظیم کردم.

با بی تفاوتی، خم شدم و دستمو انداختم دور پاهاش و با یه حرکت بلندش کردم.

جیغ بلندی زد و دستشو دور گردنم حلقه کرد که چیک، دوربین عکس گرفت.

خنده ای بلند سر دادم و گفتم: ژست بعدی با منه.

خواست حرفی بزنه که با شیطنت گفتم: اونم هر ژستی که من بخوام.

با عصبانیت بهم خیره شد. رفتم صفحه ی ژست های س\*ک\*س\*ی .

با دیدن ژست ها دهنم اب افتاد. لیانا با دیدن صفحه با حرص داد کشید:

\_اینا چیه آوردی؟

بدون توجه بهش تند تند ورق زدم که چشمم یک ژست و گرفت.

پسره دراز کشیده بود و دختره روش نشسته بود. پسره دستش روی سینه های

دختره و پوست گردن دختره رو با لباس می کشید.

با شهوت گفتم: این.

خواست اعتراض کنه که به سمتش رفتم و محکم تو بغلم گرفتمش و دوربین و تنظیم کردم.

دراز کشیدم و روی خودم نشوندمش...

با تقلا سعی می کرد خودشو از روی من بلند کنه که عصبی شدم و کمرشو گرفتم محکم کوبوندمش به خودم.

باسنش درد گرفته بود. آخی گفت و با جیغ داد کشید:

\_چته؟ شکست!

با شیطنت گفتم: چی؟

چشم غره ای رفت و پررویی گفت. خنده ی آرومی کردم و دستم و روی بالا تنش گذاشتم که جفتمون از جا پریدیم. من از لرزش و اون از تعجب.

به خودش اومد و با صدای لرزون گفت: دستت رو بردار.

صدای لرزونش حالمو خراب تر کرد. تحریک شدنم حس می کردم. اب دهنمو قورت دادم و گفتم:

\_فقط یه عکسه. بزار بگیریم!

چشماشو روی فشرد و سری به معنای باشه تکون داد.

خودم و بالا کشیدم و لبای لرزونمو رو پوست داغ گردنش گذاشتم..

لبام و گذاشتم رو گردنش و بوسیدم.

به غلط کردن افتاده بودم. پشیمون بودم از حرفم. من که خودم میدونستم این

نزدیکم بیاد

کنترلی روی خودم ندارم.

با اخی که گفت کنترل از دستم خارج شد و پرتش کردم روی سرامیک و روش  
خیمه زدم.

اولش تقلا می کرد تا جلومو بگیره؛ اما کم کم اونم همراهیم کرد. بغلش کردم و به  
طرف اتاق خوابم رفتم و ....

#لیانا

با درد از خواب پریدم، که متوجه شدم تو جای تنگی قرار گرفتم. با تعجب به  
اطرافم نگاه کردم که فهمیدم تو بغل رادمانم.

با دیدنش همه چیز یادم اومد. اشک توی چشمم جمع شد. ما چیکار کردیم؟!  
با جیغ گفتم: کثافت! باهام چیکار کردی؟

با صدای جیغم از جا پرید و با ترس و چشمای خمار نگاهم کرد.

با جنون به طرفش حمله کردم و به بازوهایش چنگ زدم.

با جیغ گفتم: چطور تونستی عوضی؟ چطور تونستی؟

با زار گفتم: بدبختم کردی کثافت. بیچارم کردی. اشغال عوضی همه چیمو گرفتی.  
ایندم همه چی رو گرفتی.

هر لحظه صدام بلند تر می شد با جیغ زجه زدم: روانی هرزه من دختر بودم.

با عصبانیت گفتم: چی میگی؟ تو خودتم خواستی.

وحشیانه رفتم سمتش موهایش رو کشیدم با زجه اسمشو صدا می زدم و تو سر و  
صورتش می کوبیدم.

وسط زجه زدنم، یهو محکم کشید تو بغلش و منو کیپ آغوشش کرد.

تقلا می کردم از بغلش بیام بیرون و خودمو با گریه تکون می دادم. وقتی فکر می  
کنم دیگه دختر نیستم ازش متنفر میشدم.

تمام آرزو هامو از من گرفته بود. چیکار کنم خدا جونم. اون که می خواست ازدواج کنه من با این وضعم چجوری زندگی کنم. با یادآوری ازدواجش زار زدم و با حق حق گفتم: \_رادمان دیگه منو نمیبینی. از زندگیت میرم بیرون. رادمان دنیا رو از من گرفتی.

ناخوداگاه با جیغ گفتم: من دوست داشتم لعنتییی.

با شنیدن این حرفم دستاش شل شد و خیره شد توی چشمم.

هلش دادم عقب. سکوتش بیشتر داغونم می کرد. رفتم سمت لباسام و تند تند بدون

توجه بهش پوشیدمش.

به خودش اومد و به سمت حرکت کرد.

\_کجا میری؟

بابغض گفتم: به تو ربطی نداره.

داد زد: تو دیگه الان زن منی لیانا. میگم کجا میری؟

با فریاد گفتم: کدوم زن؟ عوضی گولم زدی. دگ سمت رو نمیارم. کاری می کنم

کل دنیا رو دنبالم بگردی اما من دیگه نیستم.

\_تو غلط کردی. تو ناموس منی.

با گریه گفتم: کدوم ناموس؟ تو بخاطر هوست باهام بودی. توی وحشی یکم به

فکر من نبودی. حالا میخای ازدواج کنی، چی از تو کم میشه؟ من بدبخت شدم.

با من گفت: کی میخواد ازدواج کنه؟

با عصبانیت حمله کردم سمتش و زدم زیر گوشش: دیگه اسممو نیار.

شوکه ایستاد و به دستم که روی صورتش نشست نگاه کرد.

هلش دادم و به طرف در رفتم. با گریه از پله ها رفتم پایین و بدو بدو از عمارت خارج شدم.

حالا میخام کجا برم؟ پیش کی درد و دل کنم؟

پیش مادرم؟ بگم دیگه دختر نیستم؟ تقصیر خود احمقمه. بهش رو دادم. لعنت به سرنوشت من.

#رادمان

شوکه به رفتنش خیره شدم. به من گفت دوستم داره. اون حالا زن منه! اون دختر بود. من زنش کردم. سر از پا نمیشناختم.

با ذوق لباسمو پوشیدم تا برم به جان بگم من عاشق شدم. من بخاطر لیانا از گروه میرم بیرون. پیمانم رو میشکنم.

تند سوییچ و گرفتم و از اتاق خارج شدم. از در عمارت اوادم بیرون دیدم علی با نگرانی به من میگه:

\_آقا! لیانا خانم با گریه رفتن. هرچی صداس زدم جواب ندادن.

خنده ای مستانه کردم و گفتم: ایندفعه با خنده میارمش علی. میارمش خانوم خونم بشه.

با تعجب نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که اجازه حرف زدن ندادم بهش و به طرف ماشین رفتم.

بوق زدم تا در عمارت و باز کنه، که انگار تازه فهمید چی گفتم. با خنده رفت در و باز کرد.

قبل اینکه خارج بشم گفتم: اقا ایثالله باشم بچه هاتونو ببینم.

ازین حرفش غرق لذت شدم. بابا بشم. بابای بچه ای که از وجود عشقم باشه. لبخندی عمیق زدم و چیزی نگفتم. با سرعت به سمت خونه ی جان حرکت کردم. رسیدم به خونه ی جان و از ماشین پیاده شدم. به خونه ی ساده و قدیمی اش نگاهی انداختم.

زنگ در و زدم که بعد از چند دقیقه صدای کلفت و مردونش رو شنیدم. منتظر موندم تا بیاد در و باز کنه. در و باز کرد و با دیدن من لبخندی روی لباش نشست.

با این پرستیژ، اصلا این خونه بهش نمیومد. ولی خوب، خودش گفت میخواد یه خونه داشته باشه که جلب توجه نکنه.

با گرمی دستش روی شونم به خودم اومدم و گفتم:  
\_چطوری جان؟

خنده ای سرداد و با لهجه ی بامزه ای تو زبان فارسی داشت گفت:  
\_خوبم پسر.

اما این لهجه، چیزی از اقتدارش کم نمیکرد.

برای اینکه جفتمون راحت باشیم به انگلیسی گفتم:  
\_دعوتم نمیکنی پیام تو؟

اوه گفت و منو به داخل خونه راهنمایی کرد.

همونطور که در و میبست گفت:

\_چطور شد سر از اینجا در آوردی؟

ابروهامو دادم و بالا و گفتم:

\_دلم برات تنگشده بود.



لبخندی زد که ردیف دندان های سفیدش مشخص شد.

\_شیطون!

جان رو دوست داشتم. توهمه ی سختی های زندگی پشتم بود. ولی نمیدونم وقتی

که بگم عاشق شدم، اون هنوز هم منو دوست داره؟

باهم رفتیم توی خونه. نگاهی به اطراف کردم. یه پذیرایی بزرگ که با فرش و

مبل و میزهای قدیمی چیده شده ب

ود.

مبل قهوه ای رنگی که با اون دسته ها و پایه های چوبی بیشتر به صندلی شبیه

بود، دور اتاق با فاصله چیده شده بود.

سمت چپ که به اشپزخونه منتهی میشد؛ یک میزناهار خوری چوبی قهوه ای

سوخته ی قدیمی که با چهارتا صندلی دورش، اون قسمت چیده شده بود.

یک اتاق کوچیک که مخصوص خودش بود. یک اتاق بزرگتر که مخصوص

جلسات گروهی که تشکیل میدادیم بود.

بااینکه یک مرد بود و این خونه براش کوچیک بود. همیشه مرتب بود. یک بار

نشد این خونه رو شلخته بینم.

از پنجره ی مستطیلی شکل خونه، نگاهی به باغچه ی قشنگ و سبز تو حیاطش

انداختم.

بیشتر وقتش تو باغچه بود و به باغچه ی کوچیکش رسیدگی می کرد. یک مرد

مرموز با پرستیژ!

با صدایش بهش نگاه کردم، روی مبل نشسته بود و می گفت:

\_رادمان! جوری به خونه و اطرافت نگاه می کنیکه انگار فردا قراره بمیری!

با شنیدن این حرفش بلند زدم زیر خنده. راست می گفت. میخ خونه و وسایلمش بودم.

رفتم روی مبل، کنارش نشستم و گفتم:

\_شاید قراره بمیرم. خداداند.

\_مزخرف نگو.

چشمکی زدم و لم دادم روی مبل و پام و، روی پام گذاشتم.

جان: چپشده که یهو سرو کله ات پیدا شد. جدیدا خیلی کم میای اینورا. کجا

مشغولی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم: نه بابا مشغول کجا بود.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: میرم یه چیز بیارم بخوریم.

از خدام بود، بلند شه و بره تا یکم تمرکز کنم. وقتی تو چشم نگاه می کنه نمیتونم

حرف بزنم.

یهو صدای بلند منو از جا پروند.

\_بگو!

با تعجب گفتم: چیو؟

\_همونی که میخوای بگی و نمیتونی.

چشمام رو بهم فشردم. چطور میتونه همه چیز رو بفهمه؟

سکوتم رو که دید با صدای بلند اسمم رو صدا زد که به حرف اومدم.

با هیجان گفتم: باشه، باشه. میگم. جان؟ من عاشق شدم!

با صدای شکستن چیزی از جا پریدم و به سمت اشپزخونه دویدم. با دیدن فنجون

شکسته متعجب به جان نگاه کردم.

با حیرت خیره شده بود به من و دستش تو هوا مونده بود. با استرس لبخندی مسخره زدم.

جان: چی شدی؟

حرفی نزدم. ازش حساب می بردم. لعنتی! انقدر با جذبه بود که حتی جلوش نمیتونستم جیک بزنم.

اون سر بدون و مو و قد بلند و ته ریشی که روی صورتش میذاشت، انقدر با اقتدارش می کرد که نمیشد در برابرش قلدری کرد.

ولی بایاد لیانا، عزمم و جزم کردم و با صدای محکمی گفتم:  
\_عاشق شدم جان.

پلکش پرید، ولی با خونسردی گفت:

\_عاشق کی؟

با غرور گفتم: خدمتکارم.

ضربه کاری بود. انگار نتونست خودشو کنترل کنه که با صدای دورگه ای گفت:  
\_یعنی چی؟

با تحکم گفتم: یعنی چی نداره جان. میخام ازدواج کنم.

اخماش رو توهم کشید و گفت: پیمانمون چی؟

من: جان! یه پیمانی بی سر و ته بستیم که هیچ هدفی توش نیست، عاشق نشدن! احساس رو همیشه کنترل کرد.

جان داد زد: مگه روز اول ندیدی چه پیمانیه؟ مگه برات نخوندمش؟ چرا قبلش این فکر رو نمیکردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اونموقع فرق داشت. الان من عاشق شدم.

با حرص گفت: دختره کیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم: انتظار نداری که بگم بهت. ممکنه بلایی سرش بیاری.  
\_چرت و پرت نگو.

لبخندی زدم و با بیخیالی گفتم: از طرف من با بچه ها خداحافظی کن.  
بعدم به طرف در خونه حرکت کردم که با صدای بلندش سرجام میخکوب شدم...  
با حرفاش گذشته رو جلوی چشمم آورد. همه چی روبروم قرار گرفت و انگار  
دوباره برگشتم به اون زمان.

زانو هام سست شده بود و چشمامو از فشار زیادی که روم بود، بستم.  
جان با لرزشی که تو صداش بود بلند داد زد:

\_ یادته؟ یادته ۱۵ سال پیش تو با تام آشنا شدی و راحت به خونمون باز شد؟ به  
خونه ی من و پسر. من و تام عزیزم.

شدین دوتا دوست صمیمی! شدین دوتا همراه، دوتا همدم. پسر مرد. تصادف  
کرد و از دنیا رفت. اون روز و یادته؟ شیشمین روز نبود تام بود. از بی کسی  
پیشت درد و دل کردم که توهم سفره دلت رو باز کردی.

اروم رفتم و تکیه دادم به در و سر خوردم و نشستم کنار در. سرمو به لبه ی در  
تکیه دادم و چشمایی که از اشک پر شده بود رو بستم.

\_ گفتمی حاصل یه رابطه ی ناخواسته ای! گفتمی پدرت به اجبار با مادرت ازدواج  
کرد. گفتمی مادرت خدمتکار عمارتی بود و پدرت یه شب تو پارتنی مست کرد و  
بهش تجاوز کرد. بهم گفته بودی که مادرت تو سن بچگیت، از زخم زبون ها  
خودکشی کرد و مرد. تو موندی و یه برادر بزرگ تر ناتنی، یه نامادری و یه  
پدر که تورو به اندازه داداش بزرگت دوست نداره.

توموندی و زخم زبون های نامادریت. توموندی و من! گفتم، گفتم. از درد هات، از دردهام.

یادته گریه می کردیم؟ یادته؟

برای اینکه تنها نباشیم. گفتم توی تام منی. تو جای تک پسر منی. توهم با اشتیاق قبول کردی. یادته ۱۸ سالت بود عاشق شدی؟ لاله رو یادته؟

ادامه می داد و من سردردم بیشتر می شد. می گفت و من اشک توی چشمم بیشتر می شد.

\_ لاله رو یادته رادمان؟ عاشقش شدی؟ یادته از شرکت کوچیکی که اون موقع برات درست کرده بودم، اومدی خونه و گفتی عاشق منشیت شدی؟ دخترک چشم آبی قصه.

من شکست خو

رده بودم تو عاشقی. می ترسیدم توهم بخوری. سعی داشتم ازت دورش کنم ولی تو فکر می کردی از حسادتمه. روز به روز دل بسته تر می شدی. تا اینکه لاله رو یکی کارکنای شرکت دیدی. اخر وقت بود تو مثل همیشه خسته زود اومده بودی خونه. ولی یکی از پوشه های مهمت رو جا گذاشتی. برگشتی، دلبر چشم آبی ات رو تو آغوش یکی کارکنای بدبخت شرکت دیده بودی. مثل سگ کوبوندیش و با گریه برگشتی خونه.

با گریه بلندتر فریاد زد: قسم خورده بودی عاشق نشی. پیمان بسته بودی. لعنت به تو. لعنت به من. رادمان من مادرت عشقم بود. بهش نرسیدم. نکن! نکن اینکارو نکن.

سرمو گرفتم بین دستام و با گریه ای مردونه که بیصدا بود گفتم:

جان. این فرق داره. من .. من دیشب باهاش خوابیدم. من زنش کردم.  
 با حیرت خیره شد به من و با چشمای خیس گفت: چیکار کردی؟  
 تو سکوت بهش خیره شدم که کم کم پوزخندی روی لباش نقش بست.  
 گفت: اون اگه هرزه نبود با تو نمی خوابید.  
 غیرتم به جوش اومد و از جا پریدم و داد زدم: ساکت شو جان. اون عشق منه. از  
 همه و همه چیز پاک تره. گذشتمو پتک نکن، نزن تو سرم. عاشقی من برای ۱۸  
 سالگیم بود. نه برای الانم. نه برای این سن!  
 با حالتی بیش از حد عصبی گفت:  
 چه فرقی داره؟ پسر تو چت شده؟ همه ی دخترا شبیه همن..  
 با عشق گفتم: این فرق داره.  
 با کلافگی گفت: اولاشه رادمان. عوض میشه.  
 با عصبانیت داد زدم: جان اون زن منه. زنه!!  
 دستی به سر بدون موش کشید و گفت:  
 من نمیزارم دوباره بیافتی تو چاه.  
 چاه نیست. میارمش بینیش..  
 با تمسخر گفت: هرزه ها دیدن دارن؟  
 عصبیم کرد، عربده زدم: جان!  
 ساکت شد و با تعجب به من و صدای بلندم خیره شد.  
 با حرص بهش توپیدم: اومدم بگم من عاشق شدم و دارم باهاش ازدواج می کنم.  
 بخاطر احترامی که برات قائلم اومدم اینجا و بهت گفتم.  
 جان با خنده گفت: تو هیچ وقت بدون رضایت من ازدواج نمیکنی.

اره درسته ازدواج نمیکنم، باردارش میکنم.

چی میگی؟

چرا ازدواج و خرج اضافی؟ حاملش میکنم. الان زنه. اون موقع میشه مادر بچم.

با شماتت بهم نگاه کرد و گفت: برو بیرون رادمان.

ابروهامو بالا دادم و گفتم: میارمش اینجا.

با عصبانیت گفت: گمشو بیرون رادمان تا نزدمت.

با خنده بوسی فرستادم و به طرف در رفتم. لحظه ی آخر برگشتم و گفتم:

میارمش عروست رو بینی. نظرت راجبش عوض میشه.

طرف مبل رفت و کوسن کوچیکی که کنار دسته ی مبل بود رو گرفت، و به طرفم پرتاب کرد.

نرم نمیشد. باید لیانا رو پیارم اینجا. مطمئنم ازش خوشش میاد. لیانا تونست منو

رام کنه، جان که در برابر بی رحمی من هیچ بود.

سوار ماشین شدم و به طرف عمارت لیانا حرکت کردم...

بالاخره رسیدم به عمارت نقلی خانمم و از ماشینم پیاده شدم..

در عمارتشو هل دادم و رفتم تو. چرا در باز بود! شونه ای بالا انداختم و در

ورودی رو زدم تا باز کنن.

بعد از چند دقیقه ایستادن و در زدن. صدای مضطرب مادرش و شنیدم که هی بله

بله می گفت و به طرف در میومد.

با صداهش، نگرانی به وجودم سرازیر شد که در و باز کرد با دیدن صورت

اشکیش شوکه شدم.

دلم هری ریخت، با ترس گفتم: چیشده؟

با گریه گفت: رادمان. رادمان جان، دخترم.. لی..انا.

با شدت مادرشو کنار زدم و بدو بدو به طرف اتاقش حرکت کردم. از استرس و

نگرانی چند بار چشمم سیاهی رفت، اما اهمیت ندادم...

از چیزی که تو سرم می گذشت، می ترسیدم. من از فکرم می ترسیدم.

به اتاقش رسیدم، چند لحظه مکث کردم و بعد در و محکم باز کردم.

با دیدنش که روی تخت نشسته و داره ساک جمع می کنه خشکم زد.

با دیدنم از جا پرید و با عصبانیت گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟

یهو مثل باروت منفجر شد و داد زدم:

\_تو داری چه غلطی می کنی؟ احمق داشتم سگته می کردم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی میگی؟ حالت خوبه؟

رفتم جلو و گفتم:

\_زهرمار و حالت خوبه! تا مرز مردن رفتم. فکر کردم بلایی سر خودت آوردی.

پوزخندی زد و گفت:

\_من بخاطر تو خودمو بکشم؟ نه! من تورو توی قلبم می کشم. حالا هم برو

بیرون. من این همه سختی کشیدم، دست به خودکشی نزدم.

با اخم گفتم: این بند و بساطت برای چیه؟

با تشر گفت: به تو ربطی نداره.

\_تو زن منی.

\_برو بابا.

با حرص گفتم: کجا داری میری؟



با بیخیالی گفت: باز می‌گم، به تو ربطی نداره.  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: می‌زنم زیر گوشت لیانا.  
\_ غلط می‌کنی تو. کی هستی که دست روم بلند کنی؟  
\_ شوهر تمممم...  
\_ هه. رو چه حسابی؟  
با تمسخر گفتم: بگم به کدوم حساب؟  
دست به سینه واستاد و گفت: بگو بینم.  
بلند گفتم: به اون حسابی که تو، توسط من، زن...  
یهو پرید سمتم و با کف دستاش، جلوی دهنم رو گرفت. با پریدنش سمتم از  
فرصت استفاده کردم و بغلش کردم.  
خواست بره عقب که محکم گرفتمش. با حرص گفت: ولم کن...  
محکم تر به خودم فشردمش و گفتم:  
\_ تازه گرفتمت خوشگلم.  
با تعجب گفت: چ..چی؟  
به سقف نگاه کردم و ابرو هامم دادم بالا و گفتم:  
\_ خوشگلم. خانمم.  
با حیرت نگاهم می‌کرد که بعد چند ثانیه به  
خودش اومد و مشتی به سینه هام زد و گفت:  
\_ خر خودتی.  
خنده ای کردم و زیر زانوهاشو گرفتم و کشیدمش بالا و دور کمرم گذاشتم.  
جیغی کشید و از ترس دستشو دور گردنم حلقه کرد.

با عشق گفتم: جون. خانم جاش خوبه؟

با لج گفت: داری خرم می کنی؟

بده زنمو تو بغلم بگیرم؟

کی گفته من زن توام.

با چشم به یه جا اشاره کردم که با حرص زد تو سرم.

بیشعور، بی فرهنگ.

نیشمو تا ته باز کردم. متفکر گفت:

عوض شدی.

تو چشمات خیره شدم و گفتم:

یعنی چی عوض شدم؟

گفت: گاهی باورم نمیشه همون اربابی هستی که با سیگارش کمرمو سوزوند.

با پشیمونی بهش نگاه کردم که لبخند تلخی زد و ادامه داد:

برای همین که میگم عوض شدی!

وقتش بود، چشمام رو بستم و آروم زمزمه کردم:

عاشق شدم.

یهو صدای پر بغضو شنیدم که گفت:

مبارک باشه. ایشالا خوشبخت شین. حالا بزارم زمین چیه؟ کادو میخوای مگه؟

با حیرت بهش خیره شدم. چی می گفت این؟

با بهت گفتم:

چی میگی؟

لباشو جمع کرد و سعی می کرد اشکاش رو کنترل کنه. وقتی تو چشمات اشک

جمع می شد. خاکستری چشماش تیره می شد.

با لرزش تو صداش گفت: بزارم زمین. حالا که زن شدم، اومدی بهم بگی عاشق یکی دیگه ای؟ ایول ب غیرت.

تازه فهمیدم چی میگه. خنگ خدا فکر کرد من عاشق یکی دیگه شدم.  
بلند زدم زیر خنده که با عصبانیت گفت:

\_زهرمار.

محکم لبام و روی لباش گذاشتم و بوسیدمش. نفسش بند اومده بود که کشیدم عقب.

زیر گوشش لب زدم: دیوونه عاشق تو شدم. تو تک برده ی منی. تک برده ی ارباب..

#لیانا

مبهوت بهش خیره شده بودم. چی می گفت؟ دوستم داره؟ یعنی.. یعنی اعتراف کرده!؟

آب دهنمو تند تند قورت دادم و گفتم:

\_تو.. تو چی گفتی؟

با لبخند عاشقونه ای گفت: گفتم دوستت دارم.

از شدت تعجب اخم کردم و گفتم:

\_شوخی بی مزه ای بود.

با حرص گفت: یعنی چی؟ میگم دوست دارم توهم بگو دیگه.

از حرص و خودخواهیش خندم گرفت ولی سیاست خودمو حفظ کردم و گفتم:

\_کی گفته من دوست دارم؟

وارفت. با من من و تعجب گفت:

چی میگی؟ شوخی داری میکنی بامن؟

با خیرگی گفتم:

من باتو شوخی دارم؟

حالا قلبم از شدت ذوق داشت از جاش کنده می شد ولی به روی خودم نمی اوردم.

با صدای لرزون گفت:

لیانا تو واقعا منو دوست نداری؟

از مظلومیت صدایش دلم ضعف رفت. محکم خودمو بهش چسبوندم و لبامو گذاشتم روی لباش، برای اولین بار من بوسیدمش.

متعجب سر جاش و ایستاده بود و تکون نمیخورد. حرصم گرفت و گازی از لباش

گرفتم که با خنده شروع کرد به همراهی کردنم.

با عشق به هم پیچیدیم به همدیگه و همو بوسه بارون کردیم.

وسط بوسیدن با نفس نفس کشید عقب و گفت:

بگو دوستم داری.

چونشو گاز گرفتم منم با نفس نفس گفتم: اول تو!

سرشو توی گردنم فرو برد و گفت: من عاشقتم.

چنگی به شونش زدم و گفتم: من دیوونتم.

با لبای خیسش زمزمه کرد:

باهام میمونی؟

جیغ بلندی کشید و گفتم: کجا برم جز اینجا؟ من که دیگه دختر نیستم.

با عشق گفت: قربونت دختر و نگیتم برم که گرفتمش.

با خجالت سرمو انداختم پایین که محکم منو به خودش فشرد.

تو چشمام زل زد و گفت:

\_ چقدر سخت بود برام اعتراف، و الان چه اسون شده. دوست دارم برای جبران

اون روزا هر لحظه بهت بگم عاشقتم.

از شوق عشقی که تو صداشه اشکم تو چشمام جمع شد.

رفت به طرف تختم و جفتمون روش پرت کرد، بعد دستمو کشید و رفتم تو بغلش.

سرشو بلند کرد و چشمای خیسمو دید محکم روشون و بوسه زد.

\_چرا نمیتونستی اعتراف کنی؟

\_به دلایلی!

با اعتراض گفتم:

\_عههه بگو دیگه!

آروم روی موهامو نوازش کرد و گفت:

\_عجله نکن. به وقتش خانومم. حالا بخواب که شب باید بیدار بمونیم.

با حرص محکم زدم روی سینهش که بلند زد زیر خنده. پرروی بی حیا. نگا به

روش خندیدم دوباره.

همونطور که غرغر می کردم تو بغلش خزیدم و با لبخند چشمامو بستم. قلبم از

عشق لبریز بود.

#ارادمان

زل زده بودم به معصوم بودنش تو خواب. مثل بچه ها لباس و جمع کرده بود و

تو بغلم خواب بود.

موهای مثل ابریشمشش دورش پخش بود و دل منو می برد.

به خودم اومدم. باید برم با پدرش حرف بزنم. اروم دستمو از زیر سرش کشیدم بیرون و اروم به سمت لبه ی تخت رفتم. و بلند شدم. پتوش رو باز کردم و تا روی بازوهاش گذاشتم. دستی به سر و وضعم کشیدم و از اتاقش بیرون رفتم. تند تند از پله سرازیر شدم که دیدم، پدر و مادرش با دلهره نشستن روی کاناپه. اروم به سمتشون رفتم که با دیدنم، مادرش بلند شد و پدرش به سمتم برگشت. مادرش با نگرانی گفت:

چیشد پسر؟ راضیش کردی؟

سرمو به معنای بله تکون دادم و گفتم:

می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

پدرش گفت: چی می خوای بگی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من دخترتون رو دوست دارم و می خوام لیانا رو ازتون خواستگاری کنم!

پدر و مادرش، متعجب بهم نگاه کردن و گفتن: خواستگاری!؟

رفتم نشستم کنار پدرش و گفتم: اره پدر. خواستگاری. من لیانا رو از ته دلم دوست دارم و میخوام همسرم شه.

پدرش گفت: والا چی بگم! لیانا خو

شد و اومدم بیرون.

تا اومدم بیرون همه نگران گفتن: چیشده؟

با عصبانیت گفتم: تقصیر رادمانه. عطرش بوی بدی میده. حالم بدشد.

بااین حرفم همه سکوت کردن. یهو مادر ناتنی رادمان گفت:

مثل اینکه ما دیر رسیدیم! رادمان جان. بابا شدی!  
من و رادمان با چشمای گشاد شده به هم نگاه کردیم و گفتیم:  
چیییییی؟

#پایان

این رمان هم با تمام بدی ها و خوبی هاش گذشت!  
امیدوارم دوست داشته باشید...  
نویسنده: پریا حسینی.

□ رمان جدیدم به نام آهو داره نوشته میشه  
دش چی میگه؟

لبخندی زدم و با عشق گفتم: ما همدیگرو دوست داریم.

\_ والا من حرفی ندارم. باتوهم این مدت رفت و امد داشتیم و میدونم چطور  
پسری هستی. ولی راستش و بخوای دلم میخواد این خواستگاری رسمی باشه و تو  
با خانوادت بیای و از دخترم خواستگاری کنی.

از موافقتش خوشحال شدم ولی با آوردن اسم خانوادم یکم توهم رفتم. ولی بااین  
حال با خوشحالی صورتش رو بوسیدم و تشکری کردم.

بعد از رسمی شدن ازدواجمون، اولین اولویتم درمان پدر لیاناست. بلند شدم و با  
تشکری ازشون به طرف حیاط رفتم و به خونه ی پدرم زنگ زدم.

خدمتکار جواب داد که گفتم گوشی رو بده به زن بابام.

بعد از چند دقیقه معطلی، گوشی رو گرفت و با لحن بی تفاوت همیشگیش جواب  
داد.

منم با خونسردی گفتم: سلام.

\_سلام رادمان جان. خوبی؟

\_ممنون. شما خویید؟ بابا و سیروان خوبن؟

\_اره خوبن. چخبر؟ چیشد خبری از ما گرفتی؟

\_کار دارم.

با تمسخر گفت: اهان. میگم! تو هر وقت کار داری زنگ می زنی.

لجم گرفت و گفتم: نه که شما خیلی دوست داری من تماس بگیرم. علاقه از سر و

روتون مباره.

با حرص گفت: این چه حرفیه که میزنی؟

پوفی کردم و گفتم: گوشی رو بدید به بابا.

\_از من خداحافظ.

زیر لب گفتم: گمشو..

با صدای بم بابا به خودم اومدم و سلام کردم و حالش رو پرسیدم. بعد یکم

احوالپرسی رفتم سر اصل مطلب.

\_بابا من میخوام ازدواج کنم و شما باید بیای اینجا.

بابا با تعجب گفت: ازدواج؟ تو؟ با کی؟

\_اره من. بیاید اینجا میبینیدش. وقت خواستگاری برای سه روز دیگست.

\_بهت خبر میدم.

با حرص داد زدم: بابا! خواستگاری باید بریم برای من. یکبارم شده بیا و برای

من پدری کن.

سکوت کرد و بعد چند دقیقه گفت: باشه. فردا حرکت میکنیم.

با گفتن خداحافظ گوشی رو قطع کردم. حتما دلش می خواست ازش تشکر کنم.



اون برای من کاری نکرد تو عمرم. حالا با این کار کوچیک تشکر کنم؟  
 باید می رفتم پیش جان و راضیش می کردم. البته همراه با لیانا.  
 خیلی کار داشتم انجام بدم. بعد از سال ها امید به زندگی تو وجودم، تزریق شد.  
 فقط و فقط بخاطر بودن لیاناست.  
 باید برم بیدارش کنم و بریم خونه ی جان. خوابیدن بسته. هرچند باید خواب سیر  
 میشد چون واقعا عطش داشتم برای لمس دوبارش.  
 به سمت داخل عمارت حرکت کردم و با گفتن اینکه باید لیانا رو ببرم برای خرید  
 از پدرش اجازه گرفتم.  
 در اتاقش و باز کردم و رفتم تو. با دیدنش که مثل جنین توی خودش جمع شده بود  
 دلم ضعف رفت.  
 رفتم جلو و نشستم کنارش. دست کشیدم توی موهایش و روی گوشش رو بوسیدم.  
 دیدم تکون نخورد. رفتم زیر گردنش و بوسیدم که تکونی خورد. به بوسه هام  
 شدت دادم که هولم داد عقب و گفت:  
 \_تو خواب هم دست از این کاران بر نمیداری؟  
 \_بده زمو بوسه بارون کنم؟  
 لبخندی خوشگل زد که محکم صورتشو بوسیدم.  
 لیانا: چرا بیدارم کردی؟  
 \_بلندشو باید بریم جایی!  
 \_کجا؟  
 \_سورپرایزه.  
 لبخندی دندون نما زد و سریع بلند شد و رفت لباس انتخاب کنه.

نمی خواستم بهش بگم باید جان رو راضی کنه. نمی خواستم اخلاقشو تغییر بده  
برای خودشیرینی و راضی کردن جان.

می خواستم خودش باشه. لیانای زبون دراز که مطمئنم جلوی زبون جان، ساکت  
نمی شینه.

رسیدیم به خونه ی جان. لیانا ازبس پرسید کجا داریم میریم، اعصابمو خورد کرد.  
بهبش گفتم: پیاده شو عزیزم.

با تعجب به خونه ی جان نگاه کرد و گفت:

\_منو آوردی اینجا؟ خونه ی کیه؟ سورپرایزت این بود؟

با خنده گفتم: از وقتی سوار ماشین شدی تو مخم و خوردی لیانا. بیا بریم چقد سوال  
می پرسى.

با دلخوری گفت: خوب تو به من هیچی نمیگی!

دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: بریم توی خونه بهت میگم.

شونه ای بالا انداخت و از ماشین پیاده شد. من هم از ماشین پیاده شدم و رفتم دم  
خونه ی جان و زنگ خونه رو زدم.

صدای جان اومد و پشت بندش در باز شد. با دیدن من لبخند زد ولی با دیدن لیانا  
کنار من لبخندش جمع شد.

لیانا با تعجب بهش نگاه می کرد. حق داشت! نمی دونست جان کیه و برای چی  
آوردمش اینجا!

جان اخم کرد و گفت: کار داری اومدی اینجا؟

با لبخند گفتم: نمی خوامی پسرت و راه بدی تو خونت؟

با کلافگی و تردید در رو باز کرد و جلو تر از ما به سمت خونه حرکت کرد.

لیانا با تعجب زمزمه کرد: رادمان این کیه؟

پدرم!

پدرت؟!

اره. پدر خوندمه.

نگاهی به داخل خونه انداخت و گفت:

پس چرا اینطوری رفتار کرد؟ نه خوش آمدی! نه حرفی! نه سلامی!

ولش کن بیا بریم تو. مدلش همینه

تک خنده ای کرد و باهم رفتیم تو. دیدم جان بی حوصله نشسته روی مبل.

لیانا با نگاهی به اطرافش کنارم راه افتاد و رفتیم روی مبل نشستیم.

جان با تمسخر گفت: پدر و مادرت بهت سلام کردن یاد ندادن؟

چشمامو روی هم فشردم. اولین طعنه!

لیانا شوکه و عصبی نگاهش کرد.

ولی با خونسردی گفت:

وقتی از میزبان، مهمان نوازی نبینم. چرا باید احترام بزارم و سلام کنم؟ وقتی

به من احترام نداشتی؟

جان از عصبانیت تغییر رنگ داد و گفت:

باین زبون درازت، دل پسر منو بردی؟

لیا

نا باز هم با آرامش و خونسردی جواب داد:

نمیدونم چه خصوصیتتم، پسر تون رو جذب کرد. از خودشون پیرسید.

جان نفس عمیقی کشید و باز با تمسخر رو به من گفت:

چی این دختره تورو جذب کرده؟ زبون درازش؟ یا سرویس های شبانش؟  
زیادروی کرده بود. با ترس برگشتم سمت لیانا که دیدم ناباور به جان داره نگاه  
می کنه. چشماش نم دار شده بود و قلب من یکی انگار چنگ می زد.  
با عصبانیت گفتم: جان!  
چشم غره ای به من رفت و به لیانا نگاه کرد. دستای لرزون لیانا توهم گره خورده  
بود و سرش و انداخته بود پایین.  
جان با دیدن مظلومیت و اشک روی گونش مبهوت بهش خیره شد.  
با نگرانی شونه های عشقم رو تو بغلم کشیدم و آروم گفتم:  
\_نفسم! داری گریه می کنی؟  
با صدای لرزون گفت: رادمان؟ میشه بریم؟  
به جان نگاه کردم که دیدم با یه حالتی به لیانا خیره شده. باید چیکار می کردم تا  
خام شه؟  
زمزمه کردم: لیانا جان و باید راضی کنی! باید به طرف خودت جذبش کنی.  
با تعجب گفت: که بیاد منو بگیره؟  
هم عصبی شدم هم خندم گرفت:  
\_غلط می کنه کسی جز من بیاد تورو بگیره. میگم با مهربونی و آرامشت اون رو  
به اخلاقت جذب کن.  
آهانی گفت و دلیلش و پرسید که گفتم توضیح میدم.  
آروم گفتم: پدر؟  
میخاستم بزنم زیر خنده اما جلوی خودمو گرفتم. جان با تعجب به لیانا نگاه کرد.  
لیانا دوباره گفت: پدرجان؟

جان با لهجه ی غلیظش به فارسی گفت:

\_با منی؟

لیانا لبخند خوشگلی زد که غش و ضعف کردم واسه چال لپش.

\_بله باشمام. شما خیلی برای رادمان زحمت کشیدید. میدونم که دوست ندارید

کسی اونو از شما بگیره. ولی بخدا اگه بخواید میایم همینجا زندگی می کنیم.

زدم زیر خنده. این خنگول نمیدونست موضوع از چه قراره! خودشو دعوت می

کرد. از خنده داشتم میمردم بدنم ویبره می رفت.

یهو صدای خندون جان و شنیدم که گفت:

\_رادمان نخند.

به همدیگه نگاه کردیم و بلند زدیم زیر خنده. لیانا با خنگی داشت بهمون نگاه می

کرد. میتونستم حدس بزنم تو برخورد اول میتونه رامش کنه. اون بر خلاف

حرفاش عاشق دختره؛ همیشه می گفت آرزو داشت دختر داشته باشه.

کم کم یخ جفتشون وا شد و شروع کردن به حرف زدن باهمدیگه. باینکه جان

هنوز به لیانا اعتماد نداشت. اما می تونستم بفهمم ارزش خوشش اومده.

یهو لیانا پرسید: رادمان! چرا به حرفم خندیدی؟

با لبخند گفتم: چون تو از واقعیت خبر نداشتی و خودت، خودت و دعوت کردی.

ابروهاش پریدن بالا و گفت: واقعیت؟!

یهو جان شروع کرد به تعریف لحظه لحظه ی زندگیم. سرمو انداختم پایین و جان

از گذشتم گفت. وقتی از عاشق شدنم گفت؛ حسادت تو چشمای لیانا بیداد می کرد.

وقتی از مرگ مادرم و بی محلی پدرم گفت اشک از چشماش سرازیر، می شد.

وقتی از خل و چل بازی ها و شرط بندی هامون گفت؛ میخندید.

تو بحر گذشتم بود و با هر تعریفی عکس العمل نشون میداد. وقتی فهمید دلیل  
بداخلاقی جان چی بود، آروم و با ناز گونه ی جان رو بوسید که جان از لذت  
چشماش رو بست.

لبخندی به این تصویر زدم. من دیگه از دنیا هیچی نمیخوام.  
بالاخره وقت رفتن رسید. با کلی شوخی ازهم خداحافظی کردیم و سوار ماشین  
شدیم.

توی راه بعد از چند دقیقه سکوت لیانا گفت:

\_جان رو دوست دارم.

\_منم همینطور.

با اخم گفت: اون لاله ی اشغال رو دیدم.

دوست نداشتم بهش توهین بشه. هرچی بود تو گذشتم بود و دیگه توهین بهش  
فایده

ای نداشت.

گفتم: توهینکن.

باناباوری برگشت سمتم و گفت: تو الان ازش داری طرفداری می کنی؟

\_معلومه که نه.

با جیغ گفت: اگه این طرفداری نیست پس چیه؟ هااا دوست نداری به عشق اولت

توهین کنم؟ اره دیگه اون اولین نفری بود که زیرت خوابید، اون اولی...

نتونستم خودمو کنترل کنم و محکم زدم زیر گوشش. صورتش به سمت شیشه ی

ماشین برگشت و بعد چند دقیقه صدای گریش بلند شد.

با نفس نفس فریاد زدم:

د احمد! اون یکی بود تو گذشته ی من. یکی که حتی الان یادم نمیاد چه شکلی بوده. میگم توهین نکن چون شخصیت خودت خراب نشه. اون نیست. دیگه نیست. با حق هق بهم نگاه کرد و چشمای مظلومش رو دوخت توچشمام. دلم لرزید خواستم به صورتش دست بکشم که دستمو پس زد و روش و کرد سمت آینه. توله سگ! عصییم می کنه و حالا برای من ناز هم می کنه. تا رسیدن به عمارتش، حرفی نزد و وقتی که رسیدیم پیاده شد و محکم در ماشین و کوبید.

با لبخند پیاده شدم و رفتم توی عمارت. دیدم که لیانا کنار پدرشه و دارن باهم شوخی می کنن و می خندن.

سلام بلندی کردم که پدرش برگشت سمتم و گفت:

سلام پسرم.

چطوری بابا؟

خوبم بابا جون. بیا بشین خسته ای بگم برات یه چیز بیارن بخوری..

وسط حرف زدن پدرش، لیانا بی توجه به من گفت:

بابایی من میرم لباسمو عوض کنم.

بعدم بلند شد و با عشووه رفت. نمیدونم از قصد ناز میومد یا واقعا حرکاتش پر از ناز بود.

به رفتنش خیره شدم که پدرش گفت:

قهره؟

لبم و گزیدم و گفتم: اره.

خندید و گفت: من دقیقا برای چی گفتم خانوادت بیان؟ شما از زن و شوهر واقعی

هم واقعی ترین.

خنده ای کردیم و

سرمو انداختم پایین.

\_برو پیشش. دلت اونجاعه. اونم دلش اینجاعه.

خوشحال ازینکه انقدر حالیشه تشکر کردم و بلند شدم و به سمت اتاقش پرواز

کردم.

رفتم و تو دیدم با لباس زیر جلوی آیینس. آب دهنمو قورت دادم و با دیدنم

بیخیال

همونطور جلوی آینه ایستاد.

چشمام گرد شد. چه بی حیا شده توله ی من! نفسام تند شده بود و حرکاتم دست

خودم نبود. تا شام خیلی مونده.

بی اختیار سمتش رفتم و دستم رو روی گودی کمرش کشیدم.

خودش رو کشید جلو و گفت: به من دست نزن!

با خماری گفتم ب زنم دست نزنم ب کی دست بزنی؟ زن همسایه؟

با حرص گفت:

\_تو غلط می کنی ب کسی جز من دست بزنی.

\_پس نزار غلط بکنم.

با خشم برگشت طرفم که لبام و گذاشتم روی لباش و هلش دادم سمت تخت..

با نفس نفس کنارش افتادم. بیحال بهم نگاه می کرد و لبخند زد. اروم رفتم جلو و

روی چشماش رو بوسیدم. گلوم خشک شده بود.

\_بلندشو بریم حموم.



با تعجب گفت: باتو؟

\_نه پس با خدمتکارا!

چشم غره ای رفت و گفت: من با تو نیام، خجالت می کشم.

چشمام گرد شد و زدم زیر خنده:

\_پس اون کسی که تا چند دقیقه پیش تو بغل من، بی حیا شده بود زن همسایه بود؟

\_کوفت.

دستش و کشیدم و از زیر زانوهاش و گرفتم و بلندش کردم به طرف حموم رفتیم.

\*\*\*

#لیانا

بالاخره شب خواستگاری فرا رسید. یک هفته طول کشید تا پدرش بیاد و مستقر

شه و بیان خونمون.

من نمیدونم بابا چرا گفت بیان خواستگاری. من که همه جوره مال رادمانم پس این

مسخره بازی ها چیه؟

با صدای زنگ در و پشت بندش، علی آقا که گفت:

\_مهماناتون اومدن دلم زیر و رو شد.

از استرس از جا پریدم و گفتم: وای مامان!

مامان گفت: زهرمار. چته؟ بلندشو بریم دم در.

با مامان رفتیم دم در و منتظر موندیم. یه کت و دامن شیک پوشیدم. کت قرمز و

دامن سرمه ای بود. دوستش داشتم. به رادمان گفته بودم باهام ست کنه.

با ورودشون توی خونه قلبم از هیجان تپشش زیاد شد. اول پدرشوهر گرامی اومد

داخل. به صورتش خیره شدم، هیچ شباهتی به رادمان نداشت.

فقط رنگ چشماش! وای کپی هم بودن. سلامی کردم که لبخند زد و از بالا تاپایین نگاهم کرد و جوابم رو داد.

پشت بندش یه خانم قد بلند و لاغر اومد تو، موهای شرابیش با رژ کالباسی که زده بود جذابش کرده بود. تیپ ساده ولی شیک.

سلامی کردم که با خونسردی و بیخیالی جوابم رو داده بود. خنثی بود. سیروان شبیه مادرش بود!

وای سیروان!

با دیدن سیروان که اومد تو یه لحظه شوکه بهش خیره شدم. هردو خیره ی هم بودیم که با صدای سرفه به خودمون اومدیم.

رادمان عصبی و دیدم که چشم غره به من می رفت. لبم و گزیدم و به سیروان گفتم:

\_سلام خوش اومدید.

سیروان زیر لب جوابمو داد و رفت تو. رادمان اومد جلو و گفت:

\_میخوای برو تو بغلش!

چشمامو گرد کردم و با سیاست نگاهش کردم که چپ چپ بهم نگاه کرد.

یهو پدرش گفت: این دوتا همین الان بیشتر یه زن و شوهر شباهت دارن.

ما دوتا سرخ شدیم و بقیه به جز سیروان زدن زیر خنده..

سیروان خوشتیپ شده بود. اون کت تکی که پوشیده بود هیکلش و خوب نشون داده بود.

و اما عشقم! عالی شده بود. تا بحال این رنگ لباس تو تنش ندیده بودم. شلوار

جذب سرمه ای که ماهیچه های پاش رو خوب نشون می داد.

رفتیم نشستیم . من کنار بابام و اون کنار باباش!

رادمان گفته بود جان تو مراسم خواستگاریم نیما. چون سختشه!  
منم بهش حق دادم. مامان به نلسین گفته بود شربت هارو بعد چند دقیقه نشستن  
بیاره.

به بوها حساس شده بودم. بوی عطرها قاطی شده بود و معدم اذیتم می کرد.  
آب دهنمو قورت دادم. ترش کرده بودم و گلوم می سوخت. دو روزه این طوریم!  
پوفی کردم و سعی کردم این افکار و از خودم دور کنم.  
بعد یکم صحبت کردن راجب اقتصاد و فناوری و مقایسه ی ایران با اینجا بالاخره  
پدرش گفت:

\_میریم سر اصل مطلب.

همزمان شد با آوردن شربت نلسین. اول از پدرش شروع کرد به تعارف کردن.  
زیر شکم تیر کشید که صورتم جمع شد و دستمو فشردم به شکمم.  
رادمان حالتمو دید و علامت داد چته. شونه ای بالا انداختم.  
اخرین نفر شربت و به من داد و رفت تو اشپزخونه.  
بعد از حرف زدن راجب اینکه پسر من از دخترتون خوشش اومده و بالاخره دم  
ب تله داده و ازین حرفا.

بابام با خنده گفت: بزار این دوتا جوون برن باهم حرف بززن.

پدر رادمان هم با خنده سری تکون داد. واقعا خواستگاری مسخره ای بود.

از خجالت فقط داشتم آب می شدم. چیشش!

رادمان بلند و شد و جلو جلو به طرف اتاقم رفت. چقدر سوتی خدا!!!

سیروان با طعنه گفت: ماشالا اتاقتونم حفظه برادریم.

رادمان سر جاش ایستاد و متوجه ی سوتیش شد. همه زدن زیر خنده. وای از خجالت به رنگ گوجه شده بودم.

تا رادمان اومد کنارم از بوی ادکلنش حالت تهوع بهم دست داد و عق زدم. بعد انگار محتویات معدم داشت میومد بالا، دستم رو جلو دهنم گرفتم و دویدم سمت دستشویی.

رادمان با نگرانی داد زد: چت شده لیانا؟

همه بلند شدن و به طرف دستشویی اومدن. بالا آوردم و با کلی عق زدن، بالاخره معدم خالی شد و اومدم بیرون.

تا اومدم بیرون همه نگران گفتن: چیشده؟

با عصبانیت گفتم: تقصیر رادمانه. عطرش بوی بدی میده. حالم بد شد.

با این حرفم همه سکوت کردن. یهو مادر ناتنی رادمان گفت:

\_مثل اینکه ما دیر رسیدیم! رادمان جان. بابا شدی!

من و رادمان با چشمای گشاد شده به هم نگاه کردیم و گفتیم:

\_چییبیییی؟

#پایان

این رمان هم با تمام زشتی ها و زیبایی هاش گذشت. رمان جدیدم به نام آهو رو هم دنبال کنید...